

انتقام شیرین

باسمه تعالی

مته تموم ۵ شنبه هایی که میومدم اینحا بازم اومدم . با یه شیشه گلاب و یه دسته گل رز . مثل همیشه .

اما اینبار فرق داشت . اومده بودم قول بدم . نشستم کنار قبرش و با گلاب شستمش . ۷ ماه گذشته ولی من هنوزم باورم نشده از دستش دادم . خیلی تنها شدم باز...

همون طور که گلا رو پر پر می کردم شروع کردم به درد و دل های همیشگی - سلام . من بازم اومدم . حالم خوبه . بابایی بالاخره پیداش کردم . من اون احمقو پیدا کردم . همونی که تورو ازم گرفت . خیلی پولدارن . در ست مته ما . باباجونم قول میدم . قول میدم نذارم خونت بی تقاص بمونه .

با گل آخری همه زندگیم اومد جلوی چشم!

اولین گلبرگ : منو به یاد بچگی هام انداخت . یه خونه خیلی بزرگ و قشنگ . با یه پدر مهربون . مادر نداشت خونمون . موقع تولد من فوت شد . دیگه من عشق بابام بودم و امید زندگیش . میگفت من همه کاری رو به امید اون چشای قشنگ میکنم بابایی . تو چشای مامانتو داری . همونایی که منو جادو کرد .

گلبرگ دوم: به یاد مدرسه رفتیم. فقط یه دو ست صمیمی داشتیم. صبا. همیشه روی یه نیمکت بودیم. با هم میرفتیم. با هم برگشتیم. سینا هم باهامون میومد تا مواظبمون باشه.

گلبرگ سوم: راهنمایی. جوشای پر دردم و اشکایی که به خاطر جدا شدن از صبا بود.

گلبرگ چهارم: دیگه تنها شده بودم. اما متکی بار او مدم. محکم و ترس. و هر بار که به یاد می افتادم به خودم فحش میدادم که چرا شماره تلفنشو نگرفته بودم.

گلبرگ پنجم: رفتم دبیرستان. صبا رو پیدا کردم. رفته بود تجربی. به خاطرش رشتمو عوض کردم. رفتم تجربی. شروع کردیم به خوندن. شد همه خانواد. مادرم. دوستم. خواهرم.

گلبرگ ششم: سینا ازم خاستگاری کرد. سوم دبیرستان بودم. به قول صبا من اصلا تو این فازا نبودم. ردش کردم. گفت منتظرم میمونه. تا هر موقع که بخوام.

گلبرگ هفتم: خاستگارام زیاد شدن. به قول بی بی دختر بر و رودار مال مردمه. نه میخواستم و نه میتونستم. دنبال یکی بودم که با دیدنش دلم بلرزه. گلبرگ هشتم: کنکور دادیم. هر دومون تو اوج بودیم و بهترین رو میخواستیم. اما بهم قول دادیم تو دانشگاه هم رشته باشیم.

گلبرگ نهم: قبول شدیم. هر دو با هم. هیچ کدوم از رشته ها جز مدیریت بازرگانی به دلمون نداشت. سینا هم فوق لیسانس قبول شد و خوشحالی خانواده دو برابر شد.

گلبرگ دهم: زندگی خیلی خوبی داشتیم. فارغ التحصیل شدیم. صبا تو یه شرکت معتبر استخدام شد و منم شدم ناظر کارخونه بابا. سینا شرکتش روزه بود و هنوزم منتظرم بود اما من به قول خودش دل نداشتم چون اگه سنگ بود تا حالا نرم شده بود.

گلبرگ یازدهم: با تجربیاتی که در طول تحصیلم تو کارخونه داشتم پیشرفت زیادی کردم و ۶۰ درصد کارخونه رو بابا به نامم کرد. فقط شش ماه از شروع کارم گذشته بود و باعث تعجب اکثر سهلامدارا شده بودم. و بازم خاستگارام به خاطر پولم جلو میومدن و من هیچ کدوم رو نتونستم قبول کنم.

گلبرگ دوازدهم: تولد بابا بود. زودتر برگشتم خونه. با بی بی خونه رو تزئین کردم. میخواستم بهش بگم من فوق لیسانس قبول شدم.

گلبرگ دوازدهم: بی بی روی مبل خوابش برد. ساعت ۱۱ است.
گلبرگ سیزدهم: بابا هنوز برنگشته. هر چی گو شی شو میگیرم خاموشه.
ساعت دونه

گلبرگ چهاردهم: گوشیم داره زنگ میخوره. ساعت روی دیوار ۳ و چهل و پنج دقیقه صبحه. شماره باباست ولی پشت خط بابا نیست!

گلبرگ پونزدهم: بابا مرد. خاکش کردم. پلیس نتونست اونو رو که بهش زده بود پیدا کنه. سر خاکش قسم خوردم اون نامردو پیدا کنم!

گلبرگ شانزدهم: با کنار هم گذاشتن همه چی رسیدم به سرنخ اصلی. اونو که دستورشو داده.

گلبرگ آخر: آدرس توی کیفمه. اودم از بابا بخوام کمکم کنه.

هنوز نمیدونم چه طوری باید بینشون نفوذ کنم و حتی نمیدونم میخوام چی کار کنم . فقط میدونم باید انتقام مرگ پدرمو بگیرم . باید نشون بدم من یه معتمد .

گوشیم زنگ خورد . صباست .

- سلام صبا .

صبا - سلام خانومی . کجایی؟

- جای همیشگیم .

صبا - نمیای بریم بیرون؟

- چرا میام . کجا همو بینیم؟

صبا - بیا دنبالم . سینا ماشینمو برده .

- باشه حاضر شو من نیم ساعت دیگه اونجام .

صبا - اوکی . منتظرتم .

- فعلا .

پاشدم . خودمو تکوندم . نگاهی انداختم به سنگ سیاه رنگ و گفتم - من

دارم می رم بابا . میرم تا نشون بدم من یه معتمد!

مته همیشه شیطون و پر انرژی نشست تو ماشین - سلنگ

راه افتادم - علیک سلام . خوبی؟

صبا - خوبم . باز چرا این زیر چشات این طوری رفته تو . نشستی تا تونستی

گریه کردی آره؟

- کاری نمیتونم جز این بکنم .

صبا - بی بی چه طوره؟

- بیچاره خیلی تو خودشه!

صبا - بنده خدا ... میگم بیا این تعطیلات بین دو ترمت بیرش یه آب و هوایی عوض کنه.

- فعلا نمیتونم . شاید نوروز بردمش . ولی الان نه.

صبا - خوب چی کار کردی؟

- پیداش کردم!

صبا - کجاست خونشون؟

- طرفای ما . خیلی پولدارن!

صبا - می خوای چی کار کنی؟

- نمیدونم . فعلا باید نقشه درست و حسابی بکشم و برم تو اون خونه!

صبا - مطمئنی می خوای انجامش بدی؟

-آره

صبا - اگه یکی تورو بشناسه چی؟

- مثلاً کی؟

صبا - مگه نمی گی نزدیکای شمان . شاید یکی پیدا بشه آشنا که تورو

بشناسه!

- بالاتر از سیاهی که رنگی نیست!

بعد از چند دقیقه سکوت گفتم - امروز آقای حسام زنگ زد .

صبا - وکیل پدرت؟

- آره .

صبا - چی گفت؟

- گفت طبق وصیت بابا جمعه هفته آینده وصیت نامه باید باز بشه . من باید به همه خبر بدم بیان .

صبا - عمو خسروت که نمیاد؟ میاد؟

- حتما میاد! اگه بوی پول به دماغش بخوره میاد!

صبا - خدایا شکرت . به این بد بخت کشل فامیل ندادی ندادی وقتی هم دادی عمو خسروشو تلی انداختی تو دامنش! حکمتتو شکر!

پوزخندی زد و به رانندگیم ادامه دادم - کجا بریم؟

صبا - نمیدونم . هر جا دوست داری .

- پس بریم خونه ما . بی بی تنهاست .

صبا - باشه بریم .

در رو باز کردم و صداش زد - بی بی جون ...

صدای مهربونش از توی آشپزخونه اومد - اومدی مهرشید جان؟

- آره بی بی . صبا اومده شما رو ببینه .

رفتیم آشپزخونه و بهش سلام دادیم . با دو تا فنجان چایی گرم ازمون پذیرایی کرد .

بی بی - چه طوری صبا جون؟

صبا - خوبم بی بی . ماشالله هزار ماشالله و هر وقت من شما رو میبینم

جوون از دفعه قبل شدی . رازتون رو بهمون بگین چیه .

صبا میدونست با گفتن این حرف بی بی شروع میکنه به حرف زدن و تا یه

عالمه داروهای گیاهی رو برامون تشریح نکنه ول نمیکنه . ولی بازم هر موقع

میومد اینجا بی بی بنده خدا رو مجبور می کرد همه اینا رو از نو براش تعریف کنه!

آخرین هماهنگی ها رو برای خوندن وصیت نامه انجام دادم . آقای حسام ساعت ۶ میاد خونه ما...

تلفنا رو به اونایی که لازم بود زدم .

- آقای محسنی حسابدار شرکت ... آقای احمدی دوست معتمد پدرم ...

بعد از نوشیدن چای آقای حسام وصیت نامه رو خوند . پدر دو سوم اموالش رو به من و بقیش رو بخشیده بود به خیریه . به آقای محسنی و آقای احمدی هم سفارش کرده بود تا موقع ازدواجم واسم پدر باشن و مراقبم باشند . و در آخریه نامه داخل پاکت بود . روش نوشته شده بود برای دختر عزیزم مهرشید . آقای حسام اون نامه رو داد و هر سه رفتن . بعد از بدرقشون رفتم اتاقم و پاکت رو باز کردم .

دختر عزیزتر از جانم . مهرشیدم

سلام بابایی.

میدونم الان که نامه رو میخونی من چند ماهیه پیشت نیستم . امیوارم غصه نبودن منو نخوری و روی پاهای خودت وایسی . دخترم من تو زندگیم همیشه باهات صادق بودم و تو رو هم صادق بار آوردم ولی باید بگم متاسفم عزیزم . خیلی سخته واسم گفتنش ولی وقتی تو به دنیا اومدی مادرت نمرد . بلکه تو فقط سه ماهت بود که مارو ترک کرد . اون ازم طلاق گرفت و از زندگیم رفت بیرون . من عاشق مادرت بودم واسه همین به خواستش تن دادم و طلاقش دادم

. نمیخواستم با خودخواهیم پیش خودم نگهش دارم . اون از اول هم عاشق من نبود ! به زور و اجبار پدرش باهام ازدواج کرد . وقتی تورو باردار بود پدرش مرد . و از همون موقع بنای ناسازگاری گذاشت . منم بهش قول دادم وقتی به دنیا اومدی طلاقش بدم و همین کار رو کردم . اونم بعد از طلاق با عشقش ازدواج کرد و از کشور رفتن . من هیچ وقت پشیمون نشدم که این کار رو کردم . امیدوارم درک کنی دخترم که این کار لازم بود تا زندگی تو خراب نشه .

مراقب خودت باش و پدرت رو ببخش عزیزم .

دوستت دارم .

صدای جیک جیک گنج شک ها منو به خودم آورد . بدن خشک شدم رو تکون دادم و نگاهی به ساعت روی میز انداختم . ساعت ۵ و نیم بود و من شب تا صبح همون طوری خشکم زده بود ! مادرم ! اسطوره عشق من ! اون یه خائن بود . اون من و پدرمو انداخت دور ! خدای من ! نمیبخشمش . هیچ وقت

!

بدن خستم رو روی تختم ولو کردم و خوابم برد .

صدای زنگ تلفنم بیدارم کرد . ساعت ۷ و نیم بود .

جواب دادم - بفرمایین .

صبا بود - سلام تنبل پاشو دیگه .

- صبا تورو خدا ول کن . لیسانس بس نبود تو فوقشم تو باید با من قبول می

شدی نکبت ؟

خنده ای دلنشین کرد . عاشق خنده هاش بودم - خیلی بی ادبی مهرشید .

- حرف نزن . خوابم میاد . بذار کپه بذارم! راستی واسه من این ترم مرخصی رد کن .

با تردید پرسید - مطمئنی مهرشید ؟

- آره . مطمئنم!

صبا - مهرشید .

- کوفت صبا . عصر بیا با هم حرف بزنیم . من خوابم میاد .

گوشیمو خاموش کردم و بازم خوابیدم .

حدودای ساعت ۲ بود که بی بی اومد بیدارم کرد. بعد از ناهار یه دوش گرفتم و کنار شومینه به آتیش خیره شدم. تصویر مادرم و اون کسی که پدرم رو کشته بود جلوی چشمم می رقصید .

اول باید اون آدم کش رو به سزاش برسونم! بعد برم سراغ مادرم .

صبا رسید . یه قهوه بهش دادم که گفت - ووی چه سرد شده هوا .

- آره . خدا اخوان ثالث رو بیمارزه .

صبا - اوهوم . چه خبره ؟

- از کجا ؟

صبا - وصیت نامه .

- دو سومش ما منه بقیش خیره . میدونی نمیتونم تو این خونه زندگی کنم.

خاطرات بابا عذابم میده .

صبا - می فهمم . اتفاقا سینا هم گفتش بهتره خونتو بفروشی .

- نه صبا دلم نمیاد .

صبا - پس چی کار می کنی؟

- میرم یه جا دیگه بابی بی زندگی می کنم .

صبا سری تکون داد و هیچی نگفت .

- صبایی؟

صبا - جانم .

- می ترسم . یه جورایی نمیدونم باید با اون یارو اسی چی کار کنم!

صبا - چیا میدونی ازش؟

- طبق اون اطلاعاتی که دارم یه مرد حدودا ۵۰ و خرده ای ساله به نام

اسفندیار ملکی . تو یه خونه خیلی بزرگ زندگی میکنه . خیلی هم اوضاعش

توپه ! یه پسر داره . یه دختر و یه نوه که با خودش زندگی می کنن . زنش هم

اون طوری که همساشون می گفت چند ماهه رفته فرانسه برای مداوا .

صبا - خوب خانوم مارپل نقشه چیه؟

- اولین کار رفتن تو اون خونست . باید بدونم چه طوری می تونم برم تو اون

خونه!

صبا - اینو میتونیم یه کاریش بکنیم .

- چه طوری!؟

صبا - ببین اینا خونشون بزرگه . مجبوری کاری روبکنی که هرگز نکردی!

- چی؟

صبا - خدمتکار شی!

- چی؟

صبا - اههههههههههههه داد زن! خوب چه غلطی می خوام کنی؟

- نمیتونم م*س*تخدم شم! من کارا خودمم به زور می کنم!
صبا- ببین مهرشید واسه یه هدف باید هر چی می تونی تلاش کنی!
-حتی م*س*تخدمی .
صبا- من فعلا همین راه به ذهنم می رسه!
- خوب دربارش فک می کنم .
صبا- راستی من مرخصی برات رد نکردم!
- مگه قرار نشد رد کنی؟
صبا- تو هنوز مطمئن نیستی می خوام این کارو بکنی!
- من مطمئنم صبا ولی نمیدونم چه طوری! ولی اگه خدا بخواد یه کاری می
کنه که من برم تو اون خونه!
متفکر بهم نگاه کرد و چیزی نگفت!
امروز فهمیدم که دنبال یه پرستار واسه نوشون می گردن . خداجون شکرت!
زنگ زدم به صبا - صبا مژده.
صبا - چی شده ؟
- یه پرستار می خوان واسه نوه شون!
صبا - می تونی خیلی محترمانه و بدون این که کلفت بشی بری اونجا .
- آره به این فکر کردم که بگم من علاقه زیادی به بچه ها دارم و میخوام از
نوه شون نگه داری کنم!
صبا- آفرین . ولی معرف چی ؟

- نمیدونم بالاخره این همه فامیل داریم که منو ضمانت کنن . تازه اسم پدر خودم کم چیزی نیست ها!

صبا - احمق نشو . آدمی که یکی رو به این راحتی می کشه حتما تحقیق کرده تا بفهمه طرف کی بوده و گندش در نیاد!

- راست میگی!

صبا - بیا و از خیر این کار بگذر .

- همیشه صبا . آقای حسام دیروز بهم زنگ زد! میدونی چی میگفت؟

میگفت یه سری مدارک خیلی مهم واسه شرکت تو کیف پدرم بوده که گم شده!

این میدونی یعنی چی؟

صبا - قتل عمد؟

- دقیقا!

صبا - پدره کارخونه چی داره؟

- خدایا دقیقا همونی که ما داریم . آرایشی بهداشتی! من احمق چه طور نفهمیدم!

صبا - اون مدارک چقدر مهمه؟

- خیلی! گفت اگه تا دوماه دیگه پیدا نشه کارخونه ورشکست میشه!

صبا - و یه رقیب از بازار کم میشه . مهرشید . باید انجامش بدی! اگه اینطوری که تومیگی باشه فقط تا آخر نیمه فروردین وقت داری!

- آره . باید . حداقل واسه اون همه آدمی که دارن از کارخونه نون زن و بچشون رو میدن!

صبا - ضامن از من . خیالت جمع .

- مرسی . پس سریع کار رو می گیریم .

صبا با یکی از دوستان پدرش صحبت کرده بود تا ضامن من بشه البته من رو یکی از دوستاش معرفی کرد . با کمک پول و چند نفر دیگه یه شناسنامه جعلی گرفتم . ندا محمدی!

اگه گیر می افتادم بیچاره می شدم! ولی باید انتقام مرگ پدرم رو می گرفتم و اون مدارک رو بر میگردوندم!

روز که قرار بود با خانواده صحبت کنم اومد . لباس هامونه چندان شیک ولی اسپرت و راحت پوشیدم و رفتم سمت خونه ملکی . با استرس در روزم . در باز شد و وارد اون خونه بزرگ و شیک شدم . واو چه قدر تجملات . درختای بلند و یه جاده با سنگ های کوچیک رنگی قهوه ای . راه رو طی کردم و رسیدم به حیاط اصلی . خیلی بزرگ بود . از حق نگذریم اون ساختمون خیلی عالی بود .

یه خدمتکار زن اومد پیشم .

-سلام

خدمتکار - سلام . خانوم محمدی؟

- بله .

خدمتکار - دنبال من بیاین .

مثه یه برده مطیعانه دنبالش رفتم . یه آهنگ ملایم تو سالن پیچیده بود . منو

یه راست برد سمت کتابخونه .

یه پسر جوون حدودا ۲۸ ساله داشت از پله های ساختمون میومد پایین .
کت و شلوار مشکی و خوش دوختی پوشیده بود که کاملا به هیکل ورزیده و
خوش اندامش برازنده بود . سلام و احوال پرسى کرد باهام .

و رو به م*م*س*تخدم پرسید - سمانه بابا کجاست ؟
سمانه - آقا رفتن کارخونه .

نگاهی موشکافانه بهم انداخت . پرسید - شما پرستار جدیدین ؟
- فعلا اومدم برای صحبت های اولیه !

-موفق باشین

-متشکرم .

از پله های عمارت رفتیم بالا . شروع کردم به شمردن . ۳۷ تا . رفتیم سمت
یه اتاق . یه اتاق بزرگ و مجلل ولی با رنگ صورتی ناز . اتاق بچه بود . گوشش
یه بچه کوچولو حدودا یه ساله داشت دست و پا میزد .

رفتم جلو . دست از شیطونی برداشت و بهم نگاه کرد . نشستم کنارش .
- سلام خانومی .

یه ب*و*س*روی انگشتم گذاشتم و روی گوش چسبوندم . لبهاش به خنده
ای ناز باز شد و دستاش رو برام دراز کرد . بعلمش کردم . سرشو گذاشتم روی
شونم و آروم تکونش دادم . یه حس خیلی قشنگ بهم داد . منو تا اوج برد .
خدایا چه ب*غ*ل کردن یه بچه لذت بخشه .

با صدای ظریف یه زن به خودم اومدم - شما استخدامین .

برگشتم و بهش نگاه کردم . از جام بلند شدم و سلام کردم .

اومد جلو . اونم یه کم به چهرم دقیق شد و گفت - خوش اومدین .

- ممنون . واقعا بهتون تبریک می گن . دخترتون خیلی نازه .
خندید گفت - ممنونم. اولین کسی که مهیا پذیرفته .
- چه طور ؟ قبل از من هم بودن ؟
سری تکون داد و گفت - بله چند نفر او مدن ولی مهیا نتونست پذیره . این یه
حسه . از کسی که خوشش نیاد ب*غ*لش نمیره . شما اولین غریبه ای هستین
که من میبینم مهیا به راحتی پذیرفته .
- باعث افتخاره .
تعارفم کرد بشینم . مهیا رو گذاشتم کنار اسباب بازیها شو و گفتم - مهیایی
خاله لباس بیرون تشه .
رو به مادر مهیا گفتم - خانوم ملکی جسارتم رو ببخشید ولی ممکنه لباسای
مهیا رو بگین عوض کنن ؟
- بهاره صدام بزنین .
سری تکون دادم و گفتم - منم ندانم .
بهاره - چرا لباساش عوض بشه ؟
- بچه ها خیلی حساسن و زود مریض میشن . منم لباس بیرون تنم بود و
ب*غ*لش کردم . برای اینکه بیمار نشه بهتره لباسش عوض بشه .
بهار - او چه استدلال جالبی . سمانه . برو به لیلا بگو لباسای مهیا رو عوض
کنه . خودتم دو تا قهوه بیار بالا .
قهوه اومد . ولی مزه قهوه های بی بی رو نمیداد.

بهاره بعد از خوردن قهوش اومد کنار مهیا نشست و لب‌سایه‌ای که لیلای آورده بود رو واسه مهیا عوض کرد .

- به نظر میاد شما مادر خیلی مسئولی هستین . چه طور واسه مهیا پرستار گرفتین ؟

بهاره - راستش من مجبورم واسه یه مدت برم پیش مادر . اون واسه درمان رفته فرانسه . و خوب تنهاست . مهیا هم شرایط سفر نداره . من یه سوال پرسم ؟

- حتما .

بهاره - شما چرا اومدین پرستار شدین ؟ بهتون نمیاد نیاز مالی داشته باشین . - راستش من تک فرزندم . و هیچ خواهر و برادری نداشتم که بخوام بهش عشق بورزم . من به بچه‌های کوچیک علاقه دارم و راستش میخوام رفتارهای دختر شما رو مطالعه کنم . در واقع هم عشق و هم کنجکاویم .

بهاره سری تکون داد و گفت - خوشبختانه میبینم دخترمو دست یه آدم قابل اعتماد می سپارم . خوب درباره حقوقتون صحبت کنیم .

سری تکون دادم و گفتم - دختر شما حقوق منه . من این کار رو بدون حقوق می خوام انجام بدم .

بهاره - ولی آخه همیشه که .

دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم - دختر ناز شما میتونه جای همه چی من رو پر کنه . اینه دستمزد من . همون طور که خودتون گفتین من نیاز مالی ندارم بلکه من نیاز عاطفی دارم . در ازای محبتی که به مهیا میکنم اونم بهم محبت میکنه . این بالاترین چیزه .

بهره - خوشحالم که مهیام رو به دست شما می سپرم.

- شما کی عازم هستین؟

بهاره - پس فردا . راستش خیلی نگران بودم که مهیا هیچ کدوم از پرستاراش رو نپذیرفته . دیگه دست به دامن کل آدمایی که می شناختم شدم تا یکی رو پیدا کنن که قابل اعتماد باشه . همین دیروز بیشتر از ده نفر اومده بودن و صدای بهداد رو در آوردن .

-بهداد؟

بهاره - برادرم . درست برعکس توئه . از در که میاد داخل اینقدر مهیا رو ب*غ*ل میکنه و میب*و*سه که بچم گریش در میاد .

بعد خندید و گفت - ولی دیگه نمیتونه !

سری تکون دادم و گفتم - خوب من کارم رو از کی شروع کنم .

بهاره - بهتره از همین امروز عصر شروع کنی . تا من اینجام یه کم با خونه و مقرراتش و اخلاقای بهداد و پدرم آشنا شی .

از جام بلند شدم . بهاره هم مهیارو ب*غ*ل کرد و پاشد .

- خوب پس من دیگه برم . لباس فرم باید تهیه کنم؟

بهاره - نه لباس فرم لازم نیست . یه چند لباس رنگ روشن و راحت و فقط لوازم شخصیت که مهمه بیار . چون همه چی اینجا در اختیار قرار می دیم .

اتاقم کنار اتاق مهیاست و اون در بهش باز میشه .

به دری که کنار کمد بود اشاره کرد .

- باشه پس من عصر ساعت ۵ اینجام .

از خونه که او دم بیرون نفس عمیقی کشیدم و از خوشحالی بال در آوردم .
زنگ زدم به صبا
صبا - چی شد مهری؟
-سلام . خوبی ؟ چه خبرا ؟
صبا - لوس نشو بگو بینم چی شد ؟
- یه فیلمی بازی کردم که صد سال هم نمیتونن بفهمن من کیم !
صبا - جان من ؟ آفرین دخمل . خوب بچه خوبه ؟
- وای صبا برای اولین بار بعد از بابا احساس میکنم عاشق یه بچه ام .
نمیدونی چه نازه . خیلی دوستش دارم .
صبا - یادت نره مهرشید . هدف تو پیدا کردن اون مدارکه ! ازش غافل نشی و
موندگار شی تو اون خونه .
- یادم نرفته صبا . من اون نامرد رو سر جاش میشونم ! ولی تو این قضیه
خانوادش دخیل نیستن . پاشو بیا خونه ما . باهات کار دارم .
بعد از ناهار دوتا چایی ریختم و آوردم پذیرایی .
-بی بی یه لحظه بهم گوش می دی؟
بی بی - بگو گلم . گوش میدم .
-راستش من باید واسه ترم جدید برم یه شهر دیگه تو یه شرکت . نمیتونم یه
مدت تهران باشم . زود به زود میام بهت سر میزنم . ولی جایی که میرم
خوابگاه داره و گفتن بهتره بر نگردیم خونه . در واقع تر ارشدمه .
بی بی با نگرانی گفت - کجا می ری ننه ؟
- نمیدونم . باید بینم کدوم شهر میشه . امروز عصر دارم میرم .

بی بی - چرا هیچی بهم نگفتی ؟

- آخه ممکن بود تهران باشه ولی نیست .

بی بی - مطمئنه ؟

-آره بی بی . خیالت تخت .

بی بی - صبا میاد ؟

- نه این دوره من و چند نفر دیگه ایم . صبا باهام نیوفتاده .

بی بی - صبا بود خیالم جمع تر بود .

- نیست ولی تنها نیستی . میاد بهت سر میزنه . قراره ببرت خونه خودشون

تا من برگردم .

بی بی - من خونه خودمون راحت ترم بی بی .

ب*غ*لش کردم و گفتم - اینطوری خیال من راحتتره . میری ؟

بی بی - باشه عزیزم . هر چی تو بگی .

- قربونت برم بی بی گل من . من برم وسایلمو جمع کنم . الان صبا میاد

دیگه نمیذاره .

چند دست مانتو و شلوار اسپرت با سه جفت کفش که دوتاش اسپرت بود

یکی پاشنه ۳ سانتی چرم و چند تا هم لباس راحتی و چند تا از کتابام .

چمدونم رو بردم پایین . صبا اومده بود و با بی بی حرف میزد .

سلام کردم بهش .

نشستم و گفتم - ای بابا بی بی بازم که گریه دارین می کنین . بخدا طوریم

نمیشه .

بی بی - میدونم . ولی این دفعه اوله اینطوری تنهام میداری.

- قول میدم کارم که تموم شد دیگه هیچ وقت تنهات نذارم . باشه ؟

بی بی - باشه .

بی بی رو رسوندیم خونه صبا و صبا هم من رو برد تا برسونه خونه ملکی.

صبا - مراقب باش مهرشید . تو اون خونه به اون بزرگی حتما دوربین هست .

اول ببین اونا کجان .

- باشه .

صبا - بعد بفهم روشنه یا نه .

- باشه .

صبا - اگه روشن بودن یه موقع که مردا نیستن باید یه کاری کنی تا دوربین از

کار بیوفتن . برق بره خوب میشه .

- عجب این همه اینا رو از کجا یاد گرفتی خانوم پوارو

صبا - کوفت برا خودت میگم .

رسیدیم . برگشتم طرفش - صبا دیگه سفارش بی بی نکنم ها . مراقبش باش

صبا - باشه . خیالت راحت .

ب*غ*لش کردم و ب*و*سیدمش - دوستت دارم صبا . مراقب خودت باش .

صبا - تو هم عزیزم . به خدا میسپارم .

با این که صبح اوامده بودم استرس گرفته بودم . رو برو شدن با اسفندیار

ملکی بدترین چیز تو عمرم بود . اگه منو بشناسه چی ؟

تو دلم دعا خوندم و زنگ روزم .

بازم در باز شد . همون مسیر صبح رو طی کردم تا رسیدم به ساختمون اصلی .

این بار بهداد اومد استقبالم .

- سلام .

بهداد - سلام خوش اومدین .

- ممنون . بهاره خانوم هستن ؟

بهداد - نه نیست . مهیا رو سپرده به من تا شما بیاین . رفته یه کم خرید کنه واسه سفرش . خوشبختانه شما خیلی دقیق هستین .

- ممنون . خوب کجا باید بریم ؟

بهداد - دنبالم بیاین . فعلا من وظیفه بهاره رو انجام میدم .

سری تکون دادم و دنبالش رفتم . اصلا اون حس نزدیکی رو که به بهاره داشتم به بهداد نداشتم . یه جورایی سرد و خشن بود و نگاه سردی هم داشت . ولی آداب معاشرت رو خوب بلد بود . تعارفم کرد از در ساختمون رفتم داخل . وقت داشتم بهتر به خونه نگاه کنم . تابلو های زیبا و گرون قیمتی به دیوارا آویزون بود . یه لوستر بزرگ هم در ست و سط پذیرایی . مبلمان خیلی شیک بودن و حالت یه قصر سلطنتی رو به طبقه پایین میدادن . اتاق غذاخوری ، سرویس بهداشتی پایین و آشپزخونه رو بهم نشون داد و رفتیم طبقه بالا . بازم شروع کردم به شمردن پله ها .

اواسط پله ها بودیم که گفت - شما همیشه اینقدر ساکتین ؟

- وقتی حرفی برای گفتن نیست ترجیح میدم سکوت کنم .

بهداد - اوم . چه جمله حکیمانه ای!

جوابی بهش ندادم . پرسید - چند سالتونه ؟

- ۲۳ سالمه .

بهداد - درس خوندین ؟

- مشغولم .

بهداد - چی میخونین ؟

- مدیریت بازرگانی .

بهداد - رشته خوبیه . ترم چندین ؟

- ۲

بهداد - دیر رفتین دانشگاه .

حرفی نزدم .

بهداد - بهتون نمیاد .

- چی ؟

بهداد - که هزینه دانشگاه نداشته باشین . شایدم از اون دخترایی باشین که از

غذاشون میزنن تا لوازم آرایش بخرن .

- اشتباه می کنین !

بهداد - پس دلیل دیر دانشگاه رفتن شما چیه ؟

- خصوصیه .

رسیدیم بالا . خدای من یه کم دیگه حرف زده بود کلشو می کندم!

اتاقای طبقه بالا رو هم نشونم داد . بر خلاف طبقه پایین بالا کاملاً مدرن و کلاسیک بود و بسیار شیک . معلوم بود خانواده ای هستن که خیلی به ظواهرشون توجه می کنن . سعی کردم اتاق اسفندیار رو به خاطر بسپارم .

بهداد - اینم خونه ما . امیدوارم با مهیا بهتر من رفتار کنین .

- واسه همین استخدام شدم .

بهداد - با یه شرط عجیب ! بدون حقوق .

- برای به دست آوردن بعضی چیزها باید هزینه کرد!

بهداد - ولی این هزینه کمی عجیبه .

رفتم سمت اتاق مهیا و گفتم - هیچ چیز وقتی باورش کنیم عجیب نیست !

اونم او.مد. در رو باز کردم و رفتم تو . مهیا خواب بود . بهداد کنار تختش

ایستاد و گفت - عادتشه . بعد از ظهر ها میخوابه .

- مقتضی سنشه .

بهداد - من دیگه میرم . سوالی ندارین ؟

- خیر .

بهداد - راستش این سوالاتم یه کم جنبه تحقیقاتی داشت . من معمولاً سرم

تو کار خودمه .

- بله می فهمم!

بهداد - بچه ها چمدونونو بردن اتاقتون . استراحت کنین تا مهیا بیدار بشه .

- ممنون .

بهداد - بعداً میبینمتون .

- تا بعد .

آروم گونه مهیا رو ب*و*سید و رفت بیرون . از در اتاق مهیا رفتم توی اتاقم . واو چه اتاق قشنگی . یه اتاق که تموم در و دیوار و لوازمش کرم بود . و من عاشق رنگ کرم و قهوه ای .

وسایلم رو گذاشتم تو کمد و یه شومیز سبز بلند تا زیر زانو با جوراب شلواری ضخیم سفید و یه صندل راحتی پوشیدم . روسریم رو هم سرم کردم و رفتم اتاق مهیا . ساعت ۶ بود . آروم ب*غ*لش کردم و روی مبل کنار اتاقش نشستم و صداش زدم - مهیا جون . مهیا خانومی . پانمیسی گل من ؟ آروم چشاشو باز کرد و بهم نگاه کرد . با انگشت اشارم گونش رو نوازش کردم و به چشای قشنگ و درشتش نگاه کردم . یه نگاه آشنا بهم کرد و لبخند زد .

- به به ساعت خواب . بخواب بیشتر . نمیگی دل من واسه چشای خوشکلت تنگ شده ؟

زیر لب حرفای نامفهومی زمزمه کرد که متوجه شدم میخواد از من تقلید کنه و حرف بزنه .

- بله عزیزم بله . شما راست میگی . بریم صورتشو بشوریم تا تمیز بشه . بعدم به به بهش بدیم بخوره .

ب*غ*لش کردم و از پله ها رفتم پایین . سمانه و لیلا تو آشپزخونه بودن .
-سلام .

برگشتن و بهم سلام کردن و به گرمی تحویل گرفتند .

- سمانه جون ساعت غذایی سمانه دقیقا چیاست؟ همیشه یه فهرستی واسم بگی بدونم .

سمانه - برو تو پذیرایی یه چایی برات بریزم . میام پیشت .
رفتم توی پذیرایی . نشستم روی مبل و مهیا رو نشوندم روی پام . سمانه هم با یه سینی چایی اومد .

سمانه - ساعت این خونه هم روی این بچه اعمال میشه . در واقع قانون قانون اسفندیار خانه!
- خوب جالب شد .

سمانه - هفت صبح بیدار باشه . حتی خانوم و بهداد خان و بهاره خانوم باید بیدار باشن .

آقا و بهداد خان ساعت ۸ بعد از صرف صبحانه میرن کارخونه . ناهار رو فقط با خانوم و بهاره خانوم سزو می کنیم . م*س*تخدم ها توی آشپزخونه غذا میخورن . ساعت ۵ عصرونه سرو میشه . و ساعت ۹ شام . ساعت ۱۱ هم خاموشیه مگه این که مهمون داشته باشیم .
- چه قانون سفت و سختی .

سمانه - آقا خیلی سخت گیره . مواظب باش آتو دستش ندی . چون خیلی راحت مثل قبلی ها اخراجت میکنه .

- میگم پدر مهیا کجاست؟

سمانه - راستش بهاره خانوم و شوهرش از هم جدش شدن و شوهرش رفته آلمان .

- اوه چه بد .

سمانه - آره بهاره خانوم به این قشنگی افتاد زیر دست یه مرد احمق! شد
قربانی معاملات پدرش .

مهیا با کنجکاوی بهمون نگاه می کرد . بهش گفتم - چیه خانوم خانوما؟
باهات حرف نزدم دلخور شدی؟

با همون زبون بامزش چند تا کلمه جوابمو داد . سمانه خندید و گفت -
شیرین زبونیاش شروع شد . راستی پوشکشو خودم عوض می کنم . غذاشم
ساعت داره که راس ساعت بهش میدیم .

- به جز ساعات دارویی که باید دقیق باشه بقیش بستگی به بدن بچه داره .
چرا اینطوری باهات رفتار میشه . گ*ن*ا*ه داره!

صدای بهداد از پشت سرم و در ست جلوی در ورودی سالن اوامد - کی
گ*ن*ا*ه داره؟

- اونی که گوش وا میسته!

بهداد - اتفاقی بود . سمانه یه نسکافه بهم بده .

سمانه رفت تا نسکافه بهداد رو بیاره .

بهداد با همون لباس بیرونی و میخواست مهیا رو ب*غ*ل کنه . نداشتیم -
جناب ملکی لطفا مهیا رو ب*غ*ل نکنین .

بهداد متعجب گفت - باید از شما اجازه بگیریم؟! یادم نیاد از مادرش اجازه

گرفته باشم و ب*غ*لش کنم!

- اولاً من مادرش نیستم پرستار شدم . دوماً لباس شما لباس بیرونه و پر از آلودگی . سوماً خودتون شمردین تعداد جاهایی رو که با دستتون لمس کردین ؟

بهداد متفکر بهم نگاه کرد و حرفی نزد .

نشست روی مبل روبروی من و بهم خیره شد . زیر نگاه ترسناکش معذب شدم . خو شبخانه تلفنش زنگ زد ولی از جاش تکون نخورد و همون طوری جواب داد .

بهداد - سلام ... نه نیست خونه ... رفته خرید بر نگشته هنوز ... مهیا هم خوبه . پیش پرستار جدیدشه ... بله ... بله ... بله ... اینجان روبروی من ... باشه منتظرم . .. خدا نگهدار .

سمانه نسکافه بهداد رو آورد و گذاشت جلوش . مهیا تموم مدت با دستبند یادگاری که از پدرم داشتم و چند تا قلب کوچولو و خوشکل داشت بازی کرد ولی دیگه خسته شد و نق نق اش در اومد .

از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه .

- لیلا جان غذای مهیا آمادهست ؟

لیلا - بله آمادهست . بدین من بهش بدم .

- نه ممنون میشم اجازه بدی خودم بهش غذا بدم .

لیلا - باشه بریم تو اتاق غذا خوری بشینه روی صندلیش .

بردیمش توی ناهار خوری . لیلا مهیا رو از من گرفت و نشوونش روی

صندلی ولی مهیا اذیت کرد و نخواست بشینه .

ليلا رو به مهيا - اى واى بشين بچه . چرا اين روزا اينقدر اذيت مى كنى ؟
مهيا شروع كرد به گريه كردن .

ليلا آروم زد روى گونش و گفت - خاك به سرم . الان بهداد خان داد مياڊ
منو مى كشه !

مهيا رو ازش گرفتم و آروم تكونش دادم و گفتم - نه عزيزم گريه نكن . باشه
باشه . آروم آروم .

كمرشو نوازش كردم تا آروم گرفت . رو به ليلا گفتم - چند لحظه مهيا رو
نگه مى دارى ؟

ليلا - نه تورو خدا بازم گريه مى كنه . كلا مهيا به جز مامان و دايش با همه
مشكل داره .

اى خدا . بايد بدمش به بهداد ! ولى اون كه لباس بيرون تششه . رفتم کنار
بهداد و گفتم - آقاى ملكى .

بهداد - لطفا تو خونه خودم بهداد صدام كنين .

- چشم . بهداد خان من مهيا رو ميذارم روى اين مبل . لطفا يه لحظه
مواظبش باشين تا من برگردم . امكانش هست ؟

بهداد - دست هم حتما بهش نزنم .

- اگه لازم نبود نه لطفا . ممنون .

گذاشتمش روى مبل رو سريع اومدم طبقه بالا . يه پتو و ملافه تميز از داخل
كمد برداشتم و بردم کنار شومينه همون طبقه پهن كردم و برگشتم . ديدم
نشسته رو بروى مهيا و داره باهاش حرف ميزنه .

- ممنون بهداد خان . مهيايى بريم به به شو بخوره .

مهیا رو ب*غ*ل کردم و از لیلا خواستم غذاشو بیاره بالا . بهداد کنجکاو گفت - واسه پدرم خوشایند نیست جز ناهار خوری جای دیگه ای غذا بخوریم

- البته زمانی که موقع غذاست و افرادی که همسن مهیا نیستند . اگه توضیح خواستند بنده بهشون توضیح می دم .

نشوندمش روی ملافه و تکیش دادم به خودم که نیوفته . ظرف غذاشم گذاشتم جلوش و قاشقو دادم دستش . اول چند باز زد توی ظرفش و باهاش بازی کرد . شیطون کوچولو چه خنده های نازی داشت . آروم دستشو که قاشق بود توش گرفتشوزدم توی ظرف و کمی گذاشتم دهنش تا یاد گرفت . آخر ماجرا کلی خندیدم . تموم ظرف رو روی لباسش و صورتش مالیده بود .

- مهیا دایی این چه وضعیه ؟

سرم رو بلند کردم و به بهداد که چند قدمیم ایستاده بود نگاه کردم .

- غذا خورده .

خندید و گفت - لباساشم که غذا داده .

مهیا از خنده بهداد نگاهش کرد و یه چند تا کلمه نا مفهوم گفت .

بهداد او مد طرفش و گفت - ببین دایی چه خوشمزه ای . خاله ندا میگه

ب*و*ست نکنم .

- خاله نمیگه ب*و*سش نکنین دایی . میگه لباس و دست و صورتتون که

تمیز باشه اشکال نداره .

صدای اسفندیار خشن و ترسناک او مد - بهداد چه خبره اینجا .

بهداد - سلام پدر . خسته نباشین .

از جام بلند شدم و همون طور که شکم مهیا رو گرفته بودم ایستادم و با

بدبختی نفرتم رو پنهون کردم - سلام .

نگاهی مشکوک به من کرد و گفت - شما ؟

- پرستار جدید مهیا .

ملکی - آهان پس تو همونی هستی که بهاره دربارت حرف زده بود .

حرفی نزدم .

سکوت منو که دید گفت - مثل اینکه قانون اینجا رو نمیدونی !؟

- تا حدی آشنام .

ملکی - پس میدونی که جز اتاق ناهار خوری نباید جای دیگه ای غذا خورد

- توضیح می دم براتون .

ملکی - بعد از شام توی کتابخونه منتظرم .

- حتما .

لباسای مهیا رو عوض کردم و تمیزش کردم . توی اتاقش مشغول بازی بود و

منم توی تفکر عمیقم برای پیدا کردن راهی که مدارک رو بردارم . ساعت ۸ بود

که بالاخره بهاره اومد . بعد از سلام و احوال پرسسی گفت - واقعا معذرت می

خوام . قرار نبود برم ولی دیگه مجبور شدم و دیر شد .

- خواهش میکنم .

بهاره - مهیا که اذیت نکرد ؟

- دخترتون فوق العاده شیرینه . من که ازش سیر نمی شم .

بهاره خندید و گفت - شنیدم یه قانون شکنی بزرگ رخ داده . قضیه چی بوده

- خبر گزاریتون کامل تعریف نکرده براتون ؟

بازم خندید و گفت - چرا گفته . و این که پدرم از ترس بودندت خوشش

اومده .

- نترس بودنم ؟

بهاره - آره این که جلوش ایستادی و گفתי توضیح میدی و اصلا معذرت

خواهی نکردی .

- خوب من بی خودی از هیشکی معذرت خواهی نمیکنم .

بهاره سری تکون داد و گفت - اوممممم . واسه خودت تزه های جالبی داری .

من می خوام بمونی . پس هیچ وقت در مقابل پدرم نترس .

سری تکون دادم و حرفی نزدم . شام رو تو آشپزخونه خوردم و بعد از شام با

راهنمایی سمانه رفتم کتابخونه .

ملکی متفکر پشت یه میز بزرگ نشسته بود و قهوه می نوشید . رفتم جلو .

تعارفم کرد بشینم . تشکر کردم و روی نزدیک ترین مبل به خودم ولو شدم .

نمیدونم ترس بود یه نفرت که باعث شده بود مشتم رو محکم نگه دارم . ای

لعنت به تو ملکی که زندگی این همه آدمو میخوای به خاطر سود خودت تباه

کنی .

ملکی - اسمت چیه ؟

- ندا .

ملکی - چند سالته ؟

- ۲۳ سالمه .

ملکی - چقدر سواد داری ؟

- دانشجو ام .

ملکی - چه رشته ای ؟

- مدیریت بازرگانی .

ملکی - چی از بیچه داری بلدی ؟

- هیچی !

جاخورد . ولی ادامه داد - پس چه طور اومدی اینجا ؟

- تقدیر .

ملکی - چند تا خواهر و برادر داری ؟

- ندارم .

ملکی - پدرت چیکارست ؟

- تو کارخونه کار می کرد .

ملکی - میکرد ؟

- بله چون فوت شده .

ملکی - مادر داری ؟

- خیر . اونم تو بیچگیم از دست دادم .

ملکی - پس با کی زندگی میکنی ؟

- با بی بی ام .

ملکی - دو تا زن توی یه خونه تنها ! نمیترسی ؟

- نه .

ملکی - دزد بزنه چی ؟

میخواستم بگم خونمون دزد گیر داره . که جلوی زبونمو گرفتم - نمیزنه .

ملکی - چقدر با اطمینان .

- من به همه چی مطمئنم و اعقاد دارم ولی به یه چیزی مطمئن باشم همون

اتفاق برام رخ می ده .

ملکی - چرا قبول کردی پرستار مهیا بشی ؟

- اولیش این که نیاز به یه تجربه داشتم و یه مطالعه که مهیا میتونه خیلی بهم

کمک کنه .

ملکی - مگه موش آزمایشگاهه ؟

- اشتباه برداشت نشه . من نه آدمی هستم که درباره بچه ها خونده باشم که

بخوام روش آزمایش کنم نه دکترم که داروهامو روش امتحان کنم ! من فقط می

خوام رفتاراشو مطالعه کنم .

ملکی - پس علت این که گفتم بی حقوق می خوام کار کنی همینه .

- من حقوقمو می گیرم . مهیا و وجودش بهترین حقوقه برای من .

ملکی - درباره امروز توضیح بده .

- دیدم که مهیا دوست نداره روی صندلیش بشینه . فهمیدم که جاش راحت

نیست واسه همین تصمیم گرفتم این طور بشونمش . چون اون صندلی واسه یه

بچه کوچیک که تازه میخواد بشینه یه کم سفته . این طور فکر نمیکنین ؟

از این که مخاطب قرارش دادم جا خورد ولی زود جواب داد - موافقم .

- و این که بچه باید با غذاش بازی کنه تا بتونه غذایی رو که می خوره لمس کنه . این یه حس اطمینان به بچه می ده که داره غذایی رو می خوره سالمه .
ملکی سری تکون داد و گفت - خوب به نظر میاد حرفای بهاره خیلی هم بپراه نیست . منم با موندن شما موافقت می کنم .
- ممنون .

ملکی - سوالی نیست ؟

- درباره مهیا باید با کی صحبت کنم ؟

ملکی - با من و اگه نبودم بهداد .

- پس مادرش چی ؟

ملکی - مادرش از پس فردا نیست .

بعد از کمی سکوت گفتم - اگه اجازه بدین من برم .

ملکی - نه . موفق باشی .

- ممنون .

از کتابخونه رفتم بیرون ولی تموم راه سنگینی نگاهشو حس میکردم .

سه جفت چشم منتظر نتیجه بودن . بهداد ، بهاره و سمانه که داشت چای

تعارف می کرد .

بهاره - چی شد ندا خانوم ؟

- هیچی . ایشون گفتن که می تونم بمونم .

بهداد سری تکون داد و بهاره با لبخندی گفت - خدارو شکر . دیگه با خیال

راحت میرم .

بهداد - بهار به مامان زنگ بزن و واسه پس فردا بگو میری. منم زنگ میزنم
بلیطتو اوکی می کنم .

بهاره زنگ زد و با یه خانومی با محبت خیلی زیاد حرف زد . بهداد هم
باهاش حرف زد و قطع کردن .

- بهاره خانوم مهیا کجاست ؟

بهاره - خوابوندمش . بچم منتظرت بود ولی خوب خوابش برد امروز حسابی
باهاش بازی کردی خسته شده بود .

با اینکه خسته بودم ولی پیشنهاد چای سمانه رو رد نکردم و نشستم کنارشون
. حس نزدیکی بهمشون داشتم . منی که هیچ وقت با هیچکی نمیتونستم بسازم
اینقدر راحت باهاشون کنار اوادم . بهاره پاشد و گفت - من خستم . میرم
بخوابم . شب بخیر .

به احترامش ایستادم و منتظر موندم تا بره بالا . بعد نشستم . چای رسید .
بهداد داشت با لپ تاپش کار می کرد . زیر چشمی چهرشوزیر نظر گرفتم .
مقداری از حالات اسفندیار رو داشت . چشمای سردش بیشتر از همه به
چشم می خورد . چهره آشنایی داشت واسم .

یهو سرش رو آرد بالا و غافلگیرم کرد - چیز جدیدی تو چهرم کشف کردین؟
خودم رو نباختم و گفتم - نه فقط داشتم شما رو با پدرتون مقایسه می کردم

بهداد - چیزی هم دستگیرتون شد ؟

- بله . شما خیلی به پدرتون شبیه هستین .

بهداد - من فرزند ارشد پدرم هستم . پس صددرصد به خانواده پدریم رفتم تا مادریم .

- بله ولی همیشه گفت صد در صد . چون من خیلی به مادر شبیهم تا پدرم .
بهداد - و البته کمی به مادر من هم شباهت دارین !

جا خوردم - جدا ؟

بهداد سری تکون داد و گفت - و علت این که اینقدر زود تو خونه ما جاتون رو محکم کردین اینه .

- جالبه .

بهداد - مهیا عاشق مادرمه . واسه همین اینقدر راحت شما رو پذیرفت . البته همیشه چشاتون در نظر نگرفت !

- چشمام ؟

بهداد - چشاتون ...

همون موقع اسفندیار از کتابخونه اومد بیرون و بهداد فوری مسیر صحبتشو عوض کرد .

بهداد - ساعت ۱۰ شب پس فردا پرواز داره .

نقش بازی کردنش حرف نداشت . باید تئاتر رو ادامه میدادم واسه همین منم ادامه دادم - کی بر میگردن ؟

بهداد - معلوم نیست . باید ببینیم درمان مامان چقدر طول میکشه .

- معذرت می خوام مشکل خانوم چیه ؟

بهداد - مادر سرطان رحم داره .

- خدا شفایشون بده .

بهداد - ممنون .

- خوب من دیگه با اجازتون برم اتاقم .

بهداد - خواهش می کنم . شبی بخیر .

- شب بخیر .

از کنار اسفندیار که رد شدم به اون هم شب بخیر گفتم و رفتم اتاقم .

تو دلم خوشحال شدم که تونستم تو دلشون جا باز کنم و منو نشناختن . وضو

گرفتم و نمازمو خوندم . بعد زنگ زدم به صبا .

-سلام دختره

صبا - سلام . چه طوری؟ چه خبر؟

- خوبم . تو چه طوری؟ خبر سلامتی

صبا - بی بی منتظرته . من گوشی رو می دم بهش .

صدای مهربون بی بی اومد - مهرشید مادر خوبی؟

- سلام بی بی . خوبم . خیالت راحت .

بی بی - کی رسیدی؟

- یه نیم ساعتی میشه . زود میام بی بی . قول میدم .

بی بی - باشه مادر من دیگه برم بخوابم . از نگرانی در اومدم . کار نداری؟

-شب بخیر . گوشی رو میدین صبا؟

بی بی - باشه مادر خدا نگهدار .

- خداحافظ .

- صبا گوشى رو گرفت .
- صبا برو يه جا كه تنها باشى .
- يه كم منتظر موندم تا صبا رفت يه جا ديگه .
- صبا - خوب چه خبر ؟
- خبر خاصى نيست . الان از اتاق اون نامرد ميام . گفت بمونم .
- صبا - از دوربين و اين چي خبر ؟
- نميدونم . فكر نميكنم تو اتاقا ديگه دوربين گذاشته باشن . من فقط چند تا توى محوطه ديدم .
- صبا - خانوادش چه طورين ؟
- بد نيستن . با دخترش دوست شدم . ولى بهداد يه جورى بهم نگاه ميكند
- انگارى دزد ديده! فك كنم ميخواد مچ گيرى كند!
- صبا - مواظب خودت باش مهرشيد .
- هستم . نگران نباش .
- صبا - راستى كارخونه ديگه ادارش با توئه چي كار مي كنى ؟
- يه فكرى مي كنم .
- صبا - اسم نوه كوچولو مهيا بود ديگه ؟
- آره .
- صبا - اون چه طوره ؟
- خيلى نازه صبا . اصلا نميتونم ازش دل بكنم .
- صبا - وابسته نشي مهشيد . هدفتم يه چيز ديگست . به خاطر يه بچه عوض نشي و بخواي موندگار شى . فقط يه ترم وقت دارى!

- باشه . حواسم هست . در ضمن من سنگدل تر از اونی هستم که یه بچه منو پابند کنه .

صبا- راستی اتفاقاتی رو که میوفته توی یه دفتر بنویس من بعدا بخونم . بهتره خیلی بهت زنگ نزنم تا مشکوک نشن .

- باشه . کار نداری؟

صبا- مواظب خودت باش . شبت خوش .

- شب خوش .

قطع کردم .

سرک کشیدم توی اتاق مهیا . دیدم توی تختش نیست . از اتاق رفتم بیرون .

دیدم بهداد داره میره سمت اتاقش . آروم صداش زدم - بهداد خان .

برگشت و بهم نگاه کرد - بله .

- مهیا پیش مامانش خوابیده؟

بهداد- آره این دو شب آخر پیش اونه .

-باشه . شب بخیر .

بهداد- شب بخیر .

شب نسبتا سختی رو گزروندم . دوری از خونه و خوابهای آشفته باعث

سردرد بدی شد برام . از خواب که بیدار شدم نمیتونستم چشممو باز کنم ولی

چاره ای نبود . نماز خوندم و پرده های اتاق رو زدم کنار . نور زیادی نبود هنوز

. رفتم طبقه پایین تا یه مسکن پیدا کنم تا کمی حالمو بهتر کنه . یه کم تو

کابینت ها نگاه کردم ولی هیچی پیدا نکردم . آخر سر توی یخچال پیدا کردم . همین که در رو بستم بهدا رو پشت در دیدم . ترسیدم .

- وای خدا !

دستیاچه شد - فکر نمی‌کردم بترسی !

- یهویی جلوی من ظاهر شدین ترسیدم خوب .

بهداد - دنبال چیزی می گشتین ؟

قرص رو بهش نشون دادم و گفتم - این .

بهداد - مسکن واسه چی ؟

- سرم خیلی درد میکنه . نتونستم خوب بخوابم .

بهداد - بهتره نخوری . چون خواب آلوده میشی . بعد از ناهار بخور و

بخواب .

- سر دردمو چی کار کنم ؟

بهداد - بشین من بهت یه چیزی میدم که بهتره .

نشستم روی صندلی و سرم رو گذاشتم روی میز . نمیدونم چند دقیقه

گذشته بود که صدام زد . یه فنجون گذاشته بود جلوم .

- این چیه ؟

بهداد - حالتو بهتر میکنه .

خودشم نشست رو بروم و یه فنجون دستش گرفت و بهم خیره شد .

خسته تر از اونی بودم که علت رفتارشو بپرسم . یه کمی از مایع رو که تو

دهنم مز مزه کردم گفتم - دم کرده سیب و دارچین ؟

سری تکون داد و حرفی نزن . راست می گفت . حالم بهتر شد . ولی سرم هنوزم به مقدار سنگین بود و گیج بودم . ساعت ۶ و نیم بود که سمانه اومد داخل آشپزخونه . نگاه کنجکاو شو که دیدم گفتم - سلام . صحبت بخیر سمانه جون .

سمانه - سلام . سلام آقا صبحتون بخیر .

بهداد - سلام سمانه . ممنون .

از جاش بلند شد و گفت - یه ساعت دیگه هم همین دم کرده رو بخورین خوب میشین .

- ممنون بهداد خان .

بهداد از آشپزخونه رفت بیرون .

سمانه - خوبی؟

- یه مقدار سرم درد می کنه . شب نتونستم خوب بخوابم .

سمانه - آهان . طبیعیه . چون جای خوابت عوض شده بود واسه همین بوده حتما .

- آره واسه همینه و یه کم هم استرس دارم که می تونم از مهیا مثل مادرش مراقبت کنم یا نه .

سمانه لبخندی زد و گفت - می تونی . معلومه خیلی درباره بچه ها می دونی .

- نه زیاد . بیشتر اونیه که خودم فکر می کنم درسته .

سمانه - من صبحانه رو آماده کنم که الان آقا میان واسه صبحانه .

- کمک می خوای ؟

سمانه - نیکی و پرسش .

به خودم و پیشنهادم فحش دادم تو دلم . کمکش کردم یه کم کاراشو رو به راه کرد . لیلا که اومد خیالش راحت شد و گفت - بهتره بری بالا یه دوش بگیری . آدم فکر میکنه یه هفتست نخوابیدی .

- باشه . ممنون .

بعد از دوش سر حال اومدم . ساعت ۸ بود که رفتم پایین . مردا خونه نبودن . بهاره هم رفته بود بیرون . با خودم فکر کردم چه زود رفته بیرون .

لیلا رو صدا زدم - لیلا جان ؟

از کتابخونه صداش اومد - اینجام ندا خانوم . دارم تمیز کاری می کنم . رفتم کتابخونه - خسته نباشی .

لیلا - ممنون .

- مهیا کجاست ؟

لیلا - شیرشو خورده . سمانه داره حمامش می کنه .

- باشه ممنون .

صدای زنگ حمام اتاق بهاره باعث شد به قدم هام سرعت بدم و برم سراغشون .

پشت در حموم سمانه رو صدا زدم . یه حوله دور خوش پیچیده بود و مهیا هم توی هولش داد دستم و گفت - زود خشکش کن سرما نخوره .

سریع رفتم کنار شوفاژ اتاق مهیا و شروع کردم به خشک کردنش . فسقلی بعد از اون دوش حسایی قرمز شده بود و آدم دلش می خواست درسته قورتش بده .

شروع کردم به حرف زدن باهاش . چون بلد نبودم پوشکش کنم . سمانه اومد و وقتی پوشکش کرد با کمک هم لباساشو تنش کردیم و دادش ب*غ*ل من و سفارش کرد فعلا به جای گرم باشیم تا مهیا سرما نخوره . و وقتی از بابت ما خیالش راحت شد رفت سراغ کاراش .

دستم گرفت و شروع کرد به تگون دادن و بازی کردن .

یه ساعتی مثل توپ قلقلیش دادم و باهاش بازی کردم تا خوابش برد . آروم ب*غ*لش کردم و گذاشتمش تو تختش و رفتم آشپزخونه تا صبحانه بخورم .

همون حین صبحانه از سمانه پرسیدم - میگم این خونه سگ نداره ؟

سمانه - چرا داره ته باغه .

- وای ولش که نمیکنین ؟

سمانه - شبها بازه . با اهالی خونه کار نداره . ولی به خدمت عربیه ها چند

بار رسیده!

- وای منم که غریبم . نکنه گازم بگیره .

سمانه خندید و گفت - نه عزیزم . کاری باهات نداره . وقتی بهداد خان یکی

از وسایلت رو بگیره جلوش بو میکنه و دیگه واسش شناخته شده ای .

- اینجا خوب دوربین داره . دیگه واسه چی سگ نگه می دارین ؟

سمانه - یه بار دوسال پیش اینجا رو دزد زد . سیستم دوربین ها رو نداشتیم .
سگه قبلیمونو کشته بودن و خیلی چیز با خودشون بردن . دیگه بعدش آقا تو
محوطه و اتاقا دوربین نصب کرد!

- وای اتاق خوابا ؟

سمانه - نه اتاق کارش و کتابخونه و محوطه عمارت .

دیگه دیدم اگه بیشتر سوال کنم مشکوک میشه .

- دستت درد نکنه سمانه جون . میگم این سگه باز که نیست ؟

سمانه بازم خندید - نه عزیزم خیالت راحت . میخوای بری حیاط ؟

- میخوام یه کم هوا بخورم .

سمانه - هوا سرده یه چیزی بپوش و زود بیا . الاناست که مهیا بیدار شه .

خیلی این خوابهاش طول نمیکشه .

- چشم قربان .

یه پالتو پوشیدم و رفتم توی حیاط . یه کم چرخیدم و اطراف رو دید زدم .

زود برگشتم تو سردم شد .

بهاره بازم اشک آلود همه نگاه کرد و رو به من گفت - مهیامو به تو سپردم .

مواظبش باش . هستی ؟

با اطمینان گفتم - مثل یه مادر .

ب*غ*لم کرد و گفت - مرسی .

آروم کمر شو نوازش کردم تا یه کم آروم بگیره . از بلندگوی فرودگاه خواستن

مسافرا برن واسه کنترل بلیط . پدر و برادرشوب*غ*ل کرد و ب*و*سید و

ازمون دور شد . بهداد هم همراهش رفت .

بالاخره رفت . همه پکر برگشتن خونه . ولی من نه . حداقل سعی کردم به خاطر بقیشون روحیمو حفظ کنم . مهیا رو بردم اتاق خودم و روی تخت خودم . میترسیدم تهانش بذارم . لباس عوض کردم و کنارش خوابیدم .

دردی که توی سرم حس کردم باعث شد از خواب بپریم . مهیا فسقلی داشت موهامو می کشید . به ساعت نگاه کرد . سه صبح بود .

آروم نوازشش کردم . دیدم داره وول می زنه . پنپرزشو چک کردم . بله ! خودشو خیس کرده . چاره این نبود . از تو اتاقش یه سری لوازم آوردم و با بدبختی عوضش کردم . و کلی به خودم غر زدم ! چه کارا که نبیاد کنم برای چند تا کاغذ!

هر کارش کردم دیگه نخوابید و شروع کرد به نق و نوق و گریه . شالمو انداختم سرم و ب*غ*لش کردم و بردمش آشپزخونه . خدایا چی کار کنم این موقع حالا! من غذا از کجا بیارم بدم بهش . چه غلطی کردم اومدم تو این خونه ! مگه قراره مدارک اینجا باشه !؟

داشتم دور خودم می چرخیدم که یهو خوردم به یه چیزی . ترسیدم .

- یا خدا .

برگشتم . بهداد بود !

بهداد - ببخشید مثل این که باز ترسوندمتون !

- کم نه .

بهداد - چی شده ؟

- گرسنشه . نمیدونم چی بهش بدم بخوره .

بهداد - تو یخچال نگاه کردی؟

- نه . میشه یه نگاهی بندازین؟

یه ظرف در دار سوپ آورد بیرون . تو دلم خدا رو شکر کردم . مهیا رو دادم

ب*غ*لش و سوپ رو گرم کردم .

تا او مدم یه قاشق بهش بدم مهیا دستشو دراز کرد قاشقو بگیره .

- مهیایی خاله تو گشتن مگه نیست . چرا دستتو دراز می کنی؟ می خوام

بازی کنی؟

دهنن بی دندونش به خنده باز شد .

- چته کچل بی دندون؟

غذا رو گذاشتم دهنش . تف کرد بیرون .

- ای وای ... مهیا الان نه . به به بخور بریم لا لا .

بهداد - الان رو مود اذیته . بهاره آگه بود نمیداشتت بیدار بشه . همون موقع

میخوابونده .

حرصم گرفت . انگار داشت می گفت تو بی عرضه ای!

- ببخشید یه سوال! شما چرا هر وقت من بیدارم بیدارین و میانین دنبال من؟

بهداد - بالاخره یکی باید وقتی همه خوابن حواسش به همه چی باشه!

- آهان . اون وقت چه سودی می برین؟

بهداد - ببینین ندا خانوم . امیدوارم بهتون بر نخوره! ولی خانواده من زود به

همه اعتماد نمی کنن! الانم که می بینین اینقدر زود پذیرفته شدین و فیلتری

سخت گیری پدرم روتون اعمال نشده به خاطر نگرانش واسه مامان بود و این

که زودتر بهاره رو بتونه بدون مهیا بفرسته اونور! ولی من نمیتونم خیلی راحت

به اعضای تازه وارد خونم اعتماد کنم! واسه همین تا یه صدای کوچیک میاد از خواب می پریم! امیدوارم جسارتتم رو بپذیرین و حرفایی رو که زدم به دل نگیرین.

- نه خواهش می کنم!

بهداد - بهم حق بدین که مواظب خانوادم باشم!

- این طور که پیداست پدرتون هم خیلی مواظبن!

بهداد - پدرم خیلی سخت گیری نکرد در مورد شما! چون هم بهاره واسه رفتن عجله داشت و هم شما شبیه مامان بودین و بهتون تو خودش اعتماد پیدا کرده!

آروم مهیارو تو ب*غ*لم گرفتم و تکونش دادم. داشت خوابش می برد ولی هنوزم هو شیار بود و به کمترین صدا عکس العمل نشون می داد! همون طور هم داشتم به حرفای بهداد و تیز هو شیش فکر میکردم! چه طوری از دستش قسر در برم!

با تکون دست بهداد به دنیای واقعی برگشتم.

آروم گفت - خوابش برد. برین بذارینش سر جاش.

آروم از جاش بلند شدم و بردمش اتاقم. بهداد آروم سرش رو آورد تو و گفت

- ببخشید ...

- بله.

بهداد - چرا تو تختش نمیخوابونینش؟

- نمیتونم تنهانش بذارم. می ترسم!

بهداد - پس مواظب باشین پدر نفهمه . رو این نکات خیلی حساسه .

- بفهمن هم حتما حق رو به من می دن !

بهداد - نمیدونم والا !

عجب گیری داده حالا !

- می خوام با اجازتون بخوابم!

بهداد - آها آها ببخشید . شب بخیر .

و رفت ! چه جذبه ای داشت این دایی مهربون ! باید یه فرصت مناسب پیدا

کنم .

حدود یه هفته از اقامت من گذشته بود که یه روز لیلا پاش در رفت . زنگ زد و گفت باید یه هفته استراحت کنه . سمانه ازم خواست تو نظافت خونه یه کم بهش کمک کنم تا یه نفر دیگه برسه . تا حالا تمیز کاری نکرده بودم . میخواستم رد کنم که یه فکری به خاطرم رسید . میتونستم به بهونه نظافت برم تو اتاق ملکی .

- باشه سمانه جان . غذای مهیا رو دادم . یه کم باهاس بازی کنی میخواهه . سمانه - باشه . قریبون دستت فقط بهداد خان خیلی وسواسیه . یه ذره اتاقش خاک داشته باشه قیامت می کنه .

- حواسم هست . باشه .

ساعت ۵ بود . هنوز تا برگشتن بقیه یه ساعتی وقت داشتم . راهی اتاق ملکی شدم . میشد بقیه رو بعدا هم تمیز کرد . فعلا عجله دارم . خوشبختانه اون طوری که گفت اتاق ملکی دوربین نداره . ولی اگه گاو صندوق اونجا نباشه

چی ؟

یه کم به دور و بر نگاه کردم و رفتم تو اتاق . با دستمالی که داشتم به ظاهر می کشیدم روی میز و صندلیا و وسیله های چوبی . ولی بیشتر نگاهم به اطراف بود تا گاو صندوقو پیدا کنم . ای خدا گاو صندوقی نیست . دیگه کجا می ذارن گاو صندوقو .

تابلوها ! آهان . آروم یه تابلو رو کشیدم کنار . بله خودشه . اینجاست . حالا چه طوری باید بازش کنم . تا رمز و کلید نداشته باشم نمیشه . باید همین جاها باشه . یه کم دیگه گشتم که یهو یه صدای پاپشت در اتاق ایستاد . سریع دستمالمو کشیدم به لبه های کشویی که باز کرده بودم و اصلا به روی خودم نیاوردم که داشتم چی کار می کردم . در باز شد و بهداد اومد داخل .

- سلام .

بهداد - سلام . شما اینجا چی کار می کنین ؟

بی تفاوت سرم رو برگردوندم و کشوی اولی رو بستم و کشوی دومی رو باز کردم .

- نظافت .

بهداد - ولی شغلتون یه چیز دیگست!

- البته . همچین هم مشتاق تمیزکاری نبودم ! ولی سمانه دست تنها بود .

خواستم بهش کمک کنم .

بهداد - تو کشوها رو هم تمیز میکنین ؟

- خیر آقا ! لبه کشوها رو .

بهداد - آهان . ولی بهتره اتاق پدر رو دیگه نظافت نکنین !

- ممکنه دلیلشو بپرسم!؟

بهداد - چون وظیفه شما یه چیز دیگست و م*س*تخدم جدید تا یکی دو ساعت دیگه میاد!

از جام بلند شدم و گفتم - پس اتاقای دیگه نظافت نمیخواد. با اجازه ...
از کنارش رد شدم .
بهداد - ندا خانوم .
-بله .

بهداد - اتاق منم اگه ممکنه تمیز کنین . شب مهمون دارم!
- نگران نباشین . م*س*تخدم جدید تا یکی دو ساعت دیگه می رسه!
بچه پررو! فک کرده ازش میترسم!
از پله ها سرازیر شدم . داد زد - من با شما بودم!
سر جام ایستادم!

- بخشید آقا ولی همین الان فرمودین وظیفه من یه چیز دیگست!
با حرص از اون چند تا پله ای که اومده بودم پایین اومد پایین و درست رو بروم ایستاد . با این که قد بلند بودم ولی به زحمت به سر شونش می رسیدم .
مجبور شدم بهش نگاه کنم . خودم رو نباختم و گفتم - امرتون!
بهداد - با اعصاب من بازی نکنین دختر خانوم . خیلی راحت می تونم شما رو اخراج کنم!

- به نظر نمیاد شما استخدام کرده باشین که بخواین اخراجم کنین!
بهداد - دوست ندارم روی حرفم حرفی زده بشه!

- مسئول تمیز کردن اتاقا من نیستم!

بهداد - پس الان داشتن تو اتاق پدر من چی کار می کردین؟ در جست و جوی گنج بودین؟

م*ر*ت*می*ک*ه بیشعور بهم میگه دزد . صدام رفت بالا - بهتون اجازه نمیدم بهم توهین کنین آقا!

پوزخندی زد و گفت - واقعیه خانوم!

داد زد - شما خجالت نمی کشین به من میگین دزد؟

بهداد - من اینو نگفتم!

- ولی دارین همینو با کلماتی دیگه بیان میکنین . مگه غیر از ...

صدای اسفندیار باعث شد کمی از هم فاصله بگیریم - اون بالا چه خبره؟

بهداد - سلام پدر .

- سلام آقای ملکی .

از پله ها اوامد بالا .

ملکی - گفتم اینجا چه خبره!؟

بهداد جواب نداد . در عوض به من خیره شد!

- متاسفم . ولی بهتره من دیگه نیام اینجا!

ملکی - دلیل موجهی وجود داره؟

- بله .

ملکی - نیم ساعت دیگه هر دوتون بیاین کتابخونه!

بهداد - چشم پدر .

از کنار مون رد شد و رفت سمت اتاقش .

بهداد - بهتره خوب فكر كنين كه چه حرفايي مي خواين در جواب پدرم
بزينين!

از پله ها رفتم پايين . تو دلم گفتم - خدايا آخه اين چه دشمني با من داره!
بعد به خودم غر زدم . به من چه فوqش ميگه برو ديگه! نه بابا برم چيه . بايد
بمونم! مدارك الان مهمترين چيزيه كه بايد دنبالش بگردم . اون همه آدم
اميدشون الان فقط به همين مداركه . خدايا چه غلطي بكنم من!

چشم بهم زدم نيم ساعت گذشت . رفتم كتابخونه . بهداد قبل از من اومده
بود! فقط دو تا مبل بود . مجبوري نشستم کنار بهداد . بوي ادكلنش خيلى
خوب ميومد . نميدونم چرا ولي خيلى بهم آرامش مي داد .

ملكي - خوب . شما دو تا . بهتره بدونين من به هر عضوي كه داره تو اين
خونه زندگي مي كنه چه بهداد و بهاره و مادرشون و چه سمانه و ليلا و حالام
ندا به چشم يه عضو از خانوادم نگاه مي كنم . توقع دارم تو خونم سكوت و
آرامش برقرار باشه . ولي شما دو تا هر بار به يه دليلي از قانون من تو اين خونه
تخطي مي كنين!

رو به من گفتم - ندا گفتم مي خواي بري . دليلت چيه ؟
- آقاي ملكي . من نميتونم تو خونه اي كار و يا به قول شما زندگي كنم كه
بهم اعتماد نميكنن!

ملكي - ماجرا رو شرح بده .
- به خاطر اينكه ليلا پاش در رفته من داشتم به سمانه كمك مي كردم تا اتاقا
رو نظافت كنه . داشتم كمد رو تميز مي كردم كه پسرتون اومده به من مي گه
دزد!

بهداد - من اينو نگفتم!

ملکی - بهداد! بذار حرفشو بزنه!

بهداد - ببخشيد .

- جناب ملکی خودتون هم ميدونين ظريف ترين موجود مهياست که به من سپرده شده . حرف من اينه اگه به من اعتماد ندارين چرا اونو به من سپردين .

ولی اگه اعتماد دارين چرا ديگه بهداد خان اين حرف رو به من می زنن!؟

ملکی - بهداد توضيح بده .

بهداد - پدر شما تو استخدام ها همیشه خیلی سخت گيري كردين . ولی درمورد خانوم محمدي خير . من وقتی رسيدم تو اتاق ديدم كشو باز کرده و داره دستمال می كشه ! بهم حق بدین بهش مزنون بشم که داره به بهانه دستمال كشی كشو بينه داخلش چيه !

ملکی - حق با هر دوی شماست . بهداد من فکر کنم شما يه کم عجولانه قضاوت کردی .

بهداد - احتمالاً دوچار اشتباه شدم .

براق شدم سمتش که همون موقع در زده شد و سمانه اومد داخل - آقا م*س*تخدم رو شرکت فرستاده ...

ملکی - بهداد برو بين چه کارست .

بهداد رفت . چهره پدرم مدام توی سرم می چرخيد . اگه دست خودم بود

این م*ر*ت*ی*ک*ه*عوضی رو خفه می کردم . حيف که بايد تحمل کنم .

ملکی - به چی فکر میکنی ؟

- به این که چرا آقا بهداد داره این رفتار رو با من میکنه!
ملکی - بهداد یه مقدار نکته سنج و کمی هم نسبت به افراد تازه وارد شکاکه
. این شامل تو هم میشه . چون به خاطر بهاره من مجبور شدم خیلی سریع
تورو بپذیرم . و این که تو قبول نکردی حقوق بگیری یه دلیل دیگست .

- دلیموروز اول هم گفتم به بهداد خان و شما و بهاره خانوم . ببینید جناب
ملکی شب اول من نتونستم بخوابم . پا شدم یه قرص بردارم ایشون پشت سرم
ظاهر شدن که تو داری دنبال چی میگردی؟ یا شبی که بهاره خانوم رفت مهیا
بیدار شده بود و من فکر کردم گر سنست . پا شدم بهش غذا بدم بازم ایشون
دنبال من اومدن ! واقعا من دلیل رفتاراشونو نمیدونم !

ملکی - بازم بهت میگم . اینا دلیل بر آشنا نبودن با توئه . بهداد موجودیتش
اینه . فکر میکنم می خواد به عنوان یه هم خونه تورو بشناسه . من باهاش
صحبت می کنم .

- معذرت میخوام جناب ملکی . ولی اگه این رفتاراشون ادا مه پیدا کنه
مجبور میشم از این خونه برم . چون تحمل هر چی رو دارم الا این که بهم
تهمت بزنی یا تحقیرم کنن!

ملکی - باشه من باهاش صحبت می کنم . میتونی بری .
از جام بلند شدم . وقتشه که من بشم مدیر این خونه . فقط یه مدیر می تونه
هم چی رو کنترل کنه !

دستامو شستم و لباس عوض کردم . رفتم اتاق سها . هنوز خواب بود . آرام
بیدارش کردم . شروع کرد به دست و پا زدن . ب*غ*لش کردم .

- وای مهیا چقدر وول می زنی .

در اتاق رو باز کردم . دیدم خیلی داره وول می زنه . آروم گرفتمش طوری که بتونه روی پاهاش خودش بایسته . مجبورش کردم تاتی کنه . همچین ذوق کرده بود که منم خندم گرفته بود ! کاش بچه من بود . تادم پله ها بردمش . دیدم دیگه خود شو ول داد فهمیدم خسته شده . ب*غ*لش کردم و بردمش تو پذیرایی . انگشتمو دادم دستش که سریع برد تو دهنشو و با فک بی دندونش محکم گاز زد . داشتم به بیرون نگاه می کردم . چه زود شب شد .

- انگشتتو از دهنش بیار بیرون !

سرم رو به سمت صدا برگردوندم . بازم اون بهداد لعنتی گیر داد به من .
- دستام رو با مایع شستم و ناخن هام هم گرفتم ! ایشالله انتظار ندارین که دستامو بذارم تو وایتکس !

بهداد اومد درست نشست رو بروم . خودمو جمع و جور کردم .
بهش نگاه کردم . قلبم داشت میومد تو دهنم . چشاش . چه حرارتی داره .
خدایا . من چم شده . سرم رو برگردوندم .

بهداد - چرا سرتو برگردوندی ؟ هنوزم ازم دلخوری ؟

به زور گفتم - دلخور نیستم .

بهداد - پس نگام کن !

- دلیلی نمیبینم !

بهداد - چه دلیلی جز این که تو از من می ترسی !

باید خونسرد می شدم . صورتم رو برگردوندم و گفتم - تنها چیزی وقتی شما رو میبینم حس نمیکنم ترسه !

بهداد- پس اون حس چیه که تو داری؟!

- میخواین بدونین؟

بهداد - البته .

-نفرت!

جاخورد! ولی خودشو نباخت - اوم. نفرت . چه واژه جالبی . تا اونجا که

یادمه همیشه دخترا عاشق من میشن نه منتفرا!

- با عرض معذرت اونا احمق تشریف دارن!

بهداد - جالبه!

- سلام بهداد!

سرم رو برگردوندم . اوه اوه . چه دختر خانوم شیکی و جینگولی . مادر جان!

بهداد از جاش پاشد - سلام آنا . حالت چه طوره؟

آنا - مرسی عزیزم .

از جام بلند شدم .

- سلام . خوش اومدین .

پشت چشمی نازک کرد و جواب داد - سلام مرسی .

اه اه اصلا به دلم نچسبید . ولی خیلی خوشکله ها!

آنا - معرفی نمیکنی بهداد؟

بهداد - ایشون خانوم محمدی هستن . پرستار مهیا . خانوم محمدی ایشون

دختر عمه من آناهیتا هستن .

- خوشوقتم .

آنا - همچنین .

اومد جلو . خواست مهیا رو بگیره . یه کمن رفتم عقب .

- ببخشید . نمیتونم اجازه بدم .

جا خورد - وای یعنی چی ؟

- شما از بیرون اومدین دستتون آلودست . منم میترسم مهیا مریض بشه .

بهداد مداخله کرد - آنا جان راست میگن عزیزم . برو دستاتو بشور .

آناهیتا با نفرت سرشو چرخوند سمت بهداد و گفت - آهان یعنی دست

خودش تا آرنج تو دهن بچست تمیزه دیگه !

ورفت .

با خودم گفتم همشون عقده ای و دیوونن !

آناهیتا تا موقع شام موند و اینقدر قربون صدقه ملکی و بهداد رفت که حالت

تهوع گرفتم! به نظر میومد میخواد سعی کنه عروس خانواده بشه . و فکر کنم

موفق هم داره می شه . طبق اجازه ای که از ملکی گرفته بودم میتونستم در

مدت شام مهیا رو روی یه پتو کنار خودم داشته باشم تا مواظبش باشم .

بهداد - ساکتین ندا خانوم .

زیر چشمی به ندا نگاهی انداختم و رو به بهداد گفتم - تو یه جمع خانوادگی

ترجیح می دم سکوت کنم .

ملکی - ولی تو هم جزئی از این خانواده ای !

- لطف دارین ...

میخوام صد سال سیاه نباشم همچین عضو احمقی!

پوزخند آناهیتا اذیتم می کرد . سرم رو آرودم بالا و م*س*تقیم تو چشاش نگاه کردم تا از رو رفت و بازم مشغول حرف زدن با بهداد شد .
مهیا یهو جیغ کشید و اسباب بازیشو پرت کرد کنار . همه از جاشون پر دین هوا . خندم گرفت . نتونستم پنهان کنم و زدم زیر خنده . مهیا از خنده من خندید .

ملکی نشست سر جاش و گفت - میشه پرسم علت خنده بی موقع شما چیه ؟

خودمو جمع کردم و گفتم - معذرت می خوام . ولی جیغ مهیا و بلند شدن ناگهانی شما منو به خنده انداخت .

آناهیتا - قبل از داشتن پرستار از این کارا بلد نبود!!
محلش نداشتم . بازم مهیا جیغ کشید ولی هیشکی بهش هیچی نگفتم .
ملکی - بپریش اتاقش ! داره اعصاب همه رو بهم می ریزه .
- عادیه جناب ملکی . بچه ها واسه جلب توجه همه کار می کنن . بهتره بذارین بمونه . چون میدونم اگه ببرمش تا صبح گریه می کنه . وقتی جیغ میزنه سعی کنین اصلا بهش محل نذارین .

سری تکون داد . بقیه هم دیگه به مهیا محل نذاشتن . صدای جیغ و دادش قطع شد و همونطوری خوابش برد . ملکی شامشو نتونست تموم کنه - من خستم میرم استراحت کنم .

آناهیتا - دایی جون خوبین ؟

ملکی - خوبم عزیزم . سلام به مامان و بابا برسون .

آناهیتا - قربان شما . شبتون بخیر .

ملکی رفت و ما تنها شدیم .

آناهیتا - شما مدرک چی دارین ؟

- مدرک ندارم .

آناهیتا - آهان . سوادتون چقدره . دیپلم هم ندارین ؟

- نه متاسفانه !

بهداد زیر زیرکی داشت میخندید!

آناهیتا - اوه خدای من . باید میفهمیدم یه خدمتکار نمیتونه مدرک داشته

باشه!

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و گفتم - ولی عقل و شعور و ادب و نزاکت

به تحصیلات نیست! خیلی از آدمایی هستن که مدرک دارن ولی بی نزاکت و

بی شعورن! و بلعکس!

لال شد و دیگه حرفی نزد . حفته! هر چی من هیچی نمیگم پررو شده!

مهیا رو ب*غ*ل کردم بردم اتاقم .

بازم نیمه شب بیدار شد و شروع کرد به نق زدن .

نازش کردم و گفتم - آخه عزیز دلم تو چرا همیشه شبا پامیشی ؟

پوشکش رو عوض کردم و سعی کردم بخوابونمش ولی به هیچ صراطی

م*س*تقیم نشد!

پا شدم و ب*غ*لش کردم و با خودم گفتم راه برم بلکه بخوابه . چراغ

کتابخونه روشن بود . پس بهداد هنوز بیداره .

سرک کشیدم تو کتابخونه . سرش رو بلند کرد - دایی مهمون نمیخوانین ؟

لبخند خسته ای زد و گفت - البته . بفرمایین .

مهیا با دیدن داییش شروع کرد به دست و با زدن .

دستاشو دراز کرد و گفت - اجازه هست .

دادم ب*غ*لش . مهیا تند تند حرفای نا مفهوم میزد و بهداد دائم سرش رو

تمون میداد و می گفت - بله دایی جون . بله حق با شماست .

-میشه کتابهارو دید ؟

بهداد - حتما .

سینوهه رو انتخاب کردم و آوردمش بیرون . با این که خونده بودم دوستش

داشتم .

وقتی اومدم از بین قفسه ها بیرون خندم گرفت . دیدم مهیا گند زده به لباس

بهداد .

بهداد - لباس تازم خراب شد !

- از بس میندازینش بالا و پایین . اوایل یه بار هم گفته بودم بهتون ولی بازم

شما کار خودتونو میکنید . اینم نتیجش .

کتاب رو گذاشتم روی میز و مهیا رو گفتم ازش .

- بهتره دوش بگیرین و لباستونو عوض کنید . وگرنه بو میگیرین! منم برم

بهش غذا بدم . به نظر دیگه هیچی تو معدش نمونه!

سوپ رقیق مهیا رو بهش دادم و خوابوندمش . خودمم با کلی فکر و خیال

خوابم برد .

خونه به خاطر عید حساسی شلوغ پلوغ شده . تا حالا چند بار با بهاره

صحبت کردم . حالش خوبه و خبر از بهبودی مامانش میده و گفته تا سه هفته

- آینده بر میگرددن . خیلی با هم صمیمی شدیم . شاید به خاطر اینه خیلی باهام
مهربونه و منم متقابل بهش محبت میکنم . هم به خودش هم دخترش .
بهش گفتم - راستی یه اتفاق جالب اگه خبرگزاری نگفته!
بهاره - از دوروز پیش تا حالا با هم حرف نزدیم .
- خوب پس .
صدامو کردم مثل تبلیغاتی که برای بانک ها میکنن و گفتم - با تلاش شبانه
روزی اینجانب دختری یاد گرفته به داییش بگه دادی بد!
حسابی ذوق کرد و گفت - راست میگی؟
- آره بخدا . از بس اذیتش میکنه بهش میگه بد!
بهاره - تورو خدا بهش یاد بده بگه مامان . وقتی برگشتم حسابی از خجالتت
در میام .
- میخوای بزنیم .
خندید و گفت - نه میخوام ب* و *ست کنم .
- باشه قبول . به بابابزرگش چی باید بگه ؟
بهاره - بهتره به باباجون .
- قول نمیدم ولی سعی میکنم .
بهاره - واقعا ممنون . راستی مامانم میخواد باهات حرف بزنه .
- خوشحال میشم .
بهاره - پس از من خداحافظ .
- خدا نگهدارت .

چند لحظه بعد صدای دلنشین یه زن پشت خط اومد - سلام عزیزم.

- سلام خانوم ملکی حالتون چه طوره؟

خانوم ملکی - خوبم دختر تو حالت چه طوره؟

- خوبم قربان شما .

خانوم ملکی - چه طوری با زحمتای ما؟

- زحمت نیست رحمته . بهتر شدین ایشالا؟

خانوم ملکی - بله خدا رو شکر . خواستم به خاطر مواظبت از نوه م ازت

تشکر کنم .

- اختیار دارین . وظیفست .

خانوم ملکی - لطفته گلم . خوب خانومی کاری نداری؟

- عرضی نیست . خدا بهمراहतون .

خانوم ملکی - خدا نگهدار .

تلفن رو که قطع کردم فهمیدم که چرا ملکی عاشق این زنه . صدش که

خیلی مهربون بود . خودشم هم حتما همین طوره . فقط یه ماه دیگه وقت دارم

. وقتی برگردن باید دمم رو بذارم رو کولم و برم پی کارم .

بدون اینکه حتی یکی از اون مدارک رو داشته باشم . از روی عکسا کلمه

مامان و باباجون رو برآش تکرار میکردم . اواخر اسفند بود و همه در تکاپوی

خونه تکونی . مهیا شیطون تر شده بود و مدام باید کنترلش میکردم . دیگه

میتونست خودش بشینه به تنها و مدام دنبال یه تکیه گاه میگشت واسه بلند

شدن . همون موقع بهداد و ملکی عصبی وارد خونه شدن و جر و بحثشون بالا

گرفت .

مهیا که ترسیده بود چهار دست و پا خودش رو بهم رسون و توب*غ*لم
قایم شد .

بهداد - آخه پدر من . من همیشه باید سر موضوع ازدواج با شما بحث کنم
؟

ملکی - پسر من صلاح تورو میخوام!

بهداد - آخه من با دختری ازدواج کنم که نمیشناسم؟ به صرف اینکه الان
صاحب یه کارخونست و تک فرزنده؟

ملکی - میدونی چه ثروتی نصیبت میشه پسر؟ میدونی کاخونشون چقدر
میتونه به اعتبار کارخونه ما منجر بشه؟

بهداد - آخه من چه طوری می تونم اعتماد کنم به آدمی که شما هم حتی
ندیدینش!

ملکی - پدرش رو میشناستم . یکی از رقبای ما بود . چند ماه پیش مرد!
حالا اون تنهاست و مسلما نمیتونه از آدمی مثل تو بگذره .

خدایا یعنی اینا دارن درباره من حرف میزنن یا فقط خیالات منه!
مهیا رو ب*غ*ل کردم و رفتم با احتیاط رفتم جلو . ساکت شدن و به من
چشم دوختن .

- مهیا ترسیده .

آروم به مهیا گفتم - مهیا! بابا جون دیگه دعوا نمیکنن .

سرش بر از روی شونم برداشت و به ملکی نگاه کرد و دستاش رو دراز کرد و
گفت - بابادو .

همه مون جا خوردیم . فکرش رو نمیکردم به این زودی بتونه بگه بابا جون رو .

ملکی نتونست دل نوه ش رو بشکنه . با کمی مکث ب*غ*لش کرد و ب*و*سیدش . و نگاهی از قدرشناسی بهم انداخت . ولی من هنوز گیج حرفاش بودم . بهدا رفت اتاقش و حتی واسه شام هم نیومد پایین . ملکی هم عصبانی شد و شامش رو نیمه کاره ول کرد و رفت .

دلم واسه بهداد سوخت . تو این مدت یه چیزی داشت که بد طور منو به خودش جذب می کرد . داشتم مهیا میبردم بالا که لیلا اومد جلو و آروم گفت - می ری بالا؟

- آره . میرم مهیا رو بذار تو جاش . خوابش برده .

سمانه - شام واسه آقا بهداد میبری؟ غذا نخورده معدش درد میگیره .

- چرا شما نمیبری؟

سمانه - زانوم درد میکنه دخترم . زحمتشو میکشی؟

- حتما . بدین ببرم .

سمانه - میتونی؟ ندازیشون! شیشه شیر مهیا رو هم ببر که گرسنش شد بهش بدی.

- اول مهیا میذارم تو جاش و برم میگردم .

صورت معصومش رو ب*و*سیدم و روکشش رو کشیدم روش . سینی رو از سمانه گرفتم . ازم تشکر کرد و رفت بخوابه .

در زدم .

بهداد - بله؟

در رو باز کردم - پیام تو؟

بهداد - کاری داری؟

سینی رو بردم داخل و گفتم - شام آوردم واستون .

بهداد - ممنون . میل ندارم .

گذاشتم روی میزش و گفتم - شما ناهار هم نخوردین . معدتون اذیت میشه

ها!

بهداد - تو از کجا میدونی؟

- سمانه کفت معده درد میگیرین آگه گرسنه بمونین .

بهداد - عصبی که باشم بدتره!

- میخورین دیگه؟

بهداد - نه.

- آدم با سلامتی که لج نمیکنه .

یه لیوان دوغ واسش ریختم و دادم دستش - یهو شروع نکنین . اینو که

بخورین اشتهاتون باز میشه . شب بخیر.

چند قدمی دور شده بودم که بهداد گفت - خوابت میاد؟

- نه . میرم یه کم کتاب بخونم تا خوابم ببره .

بهداد - حوصله حرف زدن داری؟

- حرف زدن یا شنیدن؟

بهداد - هر دو بیشتر شنیدن .

از جاش پا شد و تعارم کرد روی تختش بشینم . خودش هم رفت نشست روی صندلی تا شام بخوره .

بهداد - از خودت بگو . دوست ندارم با دهن پر حرف بزوم .

- فکر کنم به اندازه کافی گفتم .

بهداد - هنوز منو دوست خودت حساب نمیکنی؟

- من فقط تا یه ماه دیگه اینجام . چه لزومی داره بگم؟

بهداد - تو الان یه ماه و نیمه اومدی اینجا . تقریباً هیچی از خود نگفتی . تو

از خونه چرا بیرون نمیری؟

بهبش فکر نکرده بودم .

- کاری ندارم که برم .

بهداد - با کی زندگی میکنی؟

- با بی بی ام .

بهداد - نمیخواهی بری پیشش ببینیش؟

- دلم واسش یه ذره شده . اگه برم مهیا رو چی کار کنم؟

بهداد - میتونی با خودت ببریش . فک نکنم پدرم مخالفتی داشته باشه با

چند ساعت .

- یه سوال بپرسم؟

بهداد - درباره عصری؟

- آره .

بهداد - یکی از رقبای پدرم دختری داره به قول خودش خوشکلش حسابی

زبون زده . پدرش چند ماه پیش تصادف کرد و فوت شد . طوری که شنیدم از

عمد کشتنش. گ*ن*ا*ه* راست و دروغیش با خود شون. الان اون صاحب یه ثروت چند میلیاردیه! و همین باعث شده پدرم علاوه بر ثروت خودش دنبال یه ثروت دیگه ست. شنیدم یه ماهی میشه خبری از خود دختره هم نیست. یه عده میگن خودشو سر به نیست کرده. یه عده میگن تیمارستانه. حرف زیاده پشت سرش.

- علت مخالفت شما اینه؟

بهداد - نه.

- پس چرا مخالفین؟

یهوم*س*تقیم تو چشام نگام کرد و گفت - با کسی ازدواج میکنم که بهش علاقه داشته باشم.

- ایده خوبیه. اما شما حتی نخواستین یه بار هم اون دختر رو ببینین.

بهداد - زیبایی آدما به سیرتثونه.

- درسته ولی همه چیز نیست.

بهداد - واسه من ۹۰ درصد یه زن زیبایی سیرتش مهمه. ولی همه اونایی که

دور و بر متن به اون ده درصد اهمیت میدن. مثلاً آنا.

- معلومه خیلی دوستتون داره.

بهداد - اهمیتی نداره. اون فقط یه دوست خوبه.

- دوست؟

بهداد - شایدم کمتر.

- ولی بیشتر از اینا روی شما حساب میکنه.

شونه ای بالا انداخت و حرفی نزد .

از جام بلند شدم - شامتون رو بخورین . سرد میشه . شب بخیر .

بهداد - فردا میرسونت بی بی ات رو ببینی . بعد از ظهر هم خودم میام

دنبالت .

- ممنون ولی مزاحم شما نمیشم . در ضمن من هنوز با رئیس خونه

هماهنگ نکردم .

بهداد - صبح باهاش صحبت کردم تا برمت پیش خانوادت . حرفی نداشت

- ممنون . فکرامو میکنم و خبرش رو بهتون میدم .

بهداد - منتظرم .

-شب بخیر .

بهداد - شب بخیر .

دراز کشیدم و با خودم فکر کردم چرا اصرار داره از جایی که من زندگی

میکنم خبر دار بشه . با همین فکر زنگ زدم به صبا

- سلام دوستی .

صبا - سلام خانوم گل . حالت خوبه ؟

- خوبم تو چه طوری ؟ بی بی چه طوره ؟

صبا - خوبه خدا رو شکر . فقط میشناسیش که . مدام از دوری تو می ناله .

- بهداد گیر داده فردا من رو بیاره ببینمش .

صبا - نه ... جدی ؟ حالا چی کار کنیم ؟

- نمیدونم با خودم فکر کردم پیام پیش تو و بگم یکی از دوستامی . و مجبور شدم اونو بذارم پیشت .
- صبا - آخه اونا ما رو میشناسن که!
- میدونم ولی چاره ای ندارم .
- صبا - چقدر می مونی؟
- تا عصر .
- صبا - مهیا رو چی کار میکنی؟
- با خودم میارمش .
- صبا - بی بی نميگه این کیه؟
- فکر شو کردم . میگم این بچه یکی از دو ستامونه که قراره یه مهمونی بگیره و نميخواه بچش اذیت بشه واسه همین من میرم دنبال بچش و عصر هم برش میگردونم!
- صبا - آفرین چه مخی!
- بله دیگه.
- صبا - چه خبر از دلبر شما؟
- زهرمار . اون فقط یه حسه که میکشمش . من نمیتونم کسی رو دوست داشته باشم که پدرش پدرمو کشته!
- صبا - قبول ولی خودش که گ*ن*ا*هی نداره .
- اونم یکی لنگه باباشه .
- صبا - ولی تو که می گفتی با هم فرق دارن .

- آره هنوزم میگم ولی پسر کو ندارد نشان از پدر! حالا میام واست تعریف میکنم چی شده . تازه یه گند دیگه! از کاخونه واسه تشکیل جلسه بین سهامدارای خرد خواسته شدم . همون طور که می دونی ۲۵ درصد سهام مال دو سه تا آقای دیگست و ما بقى مال منه . واسه همین من محبورم برم .

صبا - به به . پس گاوآ زائید اونم دو سه قلو!

- داغش بمونه به دل!

صبا - کی ؟ بهداد !؟

- گاو ره رو میگم خره!

زد زیر خنده .

- زهرمار گوشم کر شد . برو بذار بخوابم دو ساعت دیگه این عزیز دردونه بیدار میشه نمیداره بخوابم .

صبا - هنوز سر شبه !

- واسه ما دیر وقته و الان همه خوابیدن!

صبا - باشه . من فردا منتظرتم . شب بخیر .

- شب تو هم بخیر . خدا حافظ .

تا نزدیکی های صبح تو فکر و خیال دست و پا زدم . با خودم کلنجار رفتم . هدفم گم شده بود . من هنوز نتونستم مدارکم رو پیدا کنم و دیگه خیلی وقت ندارم .

صبح بعد از صبحانه بهداد جلوی ملکی گفت - حاضر باش من ساعت ۱۰ میام دنبالت .

- ممنون خودم می‌رم و بر می‌گردم .
بهداد - برسوئمت خیالم راحت تره .
ملکی - بهداد راست میگه . با بچه و وسیله هاش سختته . بهتره برسوئنت .
بعد رو به بهداد پرسید - درباره حرفام فکر کردی؟
بهداد- من دیروز حرفم رو زدم .
ملکی - ولی علاقه واسه آدم نون نمیشه!
بهداد - پدر من به ثروتی که الان دارم راضی هستم .
ملکی - تو جاه طلبی من رو به ارث نبردی پسر!
بهداد - پدر من با نردبون کردن آدما برای موفقیت مخالفم .
تو دلم تحسینش کردم . چه طور این پسر اسم پدری رو یدک میکشه که اصلا شباهتی بهش نداره!
از جاش بلند شد و گفت - من به قرار با دختره میذارم بری ببینیش! شاید خوشت بیاد .
رفتم تو فکر . اگه واقعا منظورش من باشم چی کار کنم . خدایا .
صدای بهداد رو نزدیکیم شنیدم - بهش فکر نکن . من قرار نیست برم .
نگاهش کردم - واسه من مهم نیست . حرف پدرتون هم درسته . اگه اون خانوم اینقدر ثروتمنده بهتره بخت به این خوبی رو از دست ندین!
سری به علالت تاسف تکون داد و گفت - ده حاضر باش.

تو اون فرصت دو ساعته مهیا رو حمام کردم و سر همی صورتی اش رو که خیلی دوست داشتم تنش کردم . محکم ب*و*سش کردم . شیرین خندید . چه خوشمزه شدی نی نی من .

همون طور که حدس میزدم بهداد هم دلش بر اش ضعف رفت . هم با دیدن لباس صورتی اش و هم با سر و صداها و دادی گفتن هاش . اما از دماغش در آردم وقتی گفتم بچه رو نمیدم دستش .

حرصی شد ولی حرفی نزد . آدرس خونه صبا رو بهش دادم .

بهداد - آدرس به نظرم آشناست .

- بله . دانیس معرف من به شماست .

بهداد - فامیلش صداقت نیست؟

- چرا هست .

بهداد - خانواده خیلی خوبی هستن .

سری تکون دادم .

بهداد - پسرشونم خیلی خوبه .

سرم رو تکون دادم .

بهداد - دخترشونم همین طور!

بازم سرم رو تکون دادم .

بهداد - همین؟ چرا حرف نمیزی؟

- سرم درد میکنه . خستم .

بهداد - نتونستی بخوابی؟

- نه تا نزدیک صبح خوابم نمیبرد . این مدت خیلی سخت بهم گذشته و هنوزم عادت نکردم .
- بهداد - پشیمون شدی؟
- دست مهیارو که حسابی خیس شده بود از دهنش درآوردم و گفتم - با وجود گوله نمک مگه میشه .
- بهداد - چه خوب که یاد گرفته منو صدا بزنه .
- کم کم اینقدر حرف می زنه که میگین کاش هیچ وقت به زبون نمیومد .
- فوق العاده استعداد بالایی داره .
- بهداد - به داییش رفته .
- شاید .
- بهداد - تو به کی رفتی؟
- بابام .
- بهداد - از کجا میگی؟
- من خانواده ای ندارم جز یه عمو . که اونم رو ترجیح میدم اصلا نداشته باشم .
- بهداد - چرا؟
- از دهنم در رفت - فقط وقتی بوی پول میشنوه سر و کلش پیدا میشه .
- بهداد - طبیعت بعضیا اینطوره!
- لعنت به پول که با خاطرش آدم هم میکشن مردم!

بهداد - تا اونجایی که به من مربوطه وقتی بوی خون تو پلام با شه لحظه ای
واسه سوزوندنش درنگ نمیکنم!

- از کجا میفهمین؟

بهداد - منو دست کم گرفتیا!

همون موقع رسیدیم و من دیگه حرفی نزدم. خم شدم و ازش تشکر کردم.

بهداد - حرفشم نزن. عصر کی پیام دنبالت؟

- زنگ میزنم خونه. خونه هستین؟

بهداد - معلوم نیست.

کارتشو داد بهم داد و گفت - زنگ بزن به همراهم.

حسابی با صبا و بی بی رو ب* و* سی کردم و طبق نقشه مهیا رو هم معرفی

کردم. هر کاری کردن نرفت ب*ع*لشون. مهیا هم که غریبی کرد تا رفت

ب*ع*ل صبا حسابی گریه کرد و ب*ع*ل هیشکی نرفت.

صبا فوری پشش داد و گفت - بیا ارواح جدت ساکتش کن. سرمونو خورد

این فسقلی!

بی بی - چه لاغر شدی مادر.

- بالاخره حسای ازمون کار میکشن. ولی واسه آینده خیلی خوبه.

بی بی - مادر حون خیلی اذیت نکن خودتو.

محکم ب* و* شش کردم و گفتم - چشم بی بی گلم.

امینه خانوم مامان صبا اومد پیشم - چقدر بهت میاد بچه داشته باشی.

خندم گرفت - اینقدر پیرم؟

امینه خانوم - نه عزیزم. ولی خیلی بهت میاد.

از صبا یه ملافه خواستم و مهیا رو با اسباب بازی هاش نشوندم روش . بعد بهش گفتم - خاله من اونجام .

اشاره کردم به آشپزخونه . ادامه دادم - گریه نکن باشه ؟

رو به بی بی گفتم - بی بی جون قربونت حواست به این نق نقو باشه .

بی بی - برو مادر خیالت راحت .

رفتم تو آشپزخونه تا با صبا سالاد درست کنم . و تموم قصه رو از اول برایش

گفتم .

صبا - حالا اگه واقعا خودت بشه منظور شون چه غلطی میکنی؟ حالا اینا به

کنار تو از بعد از عید باید بری کارخونه . هیچ بهش فکر کردی چی کار

میخواهی کنی؟

- وای صبا تو هم هی توی دل من رو خالی کن!

صبا - خاک تو سرت مهرشید! اگه گیر بیوفتی چی؟

- صبا .

هر هر خندید و گفت - خوشم میاد حسابی خودتو میبازی ها .

-صبا بد طور خوابم میاد .

صبا - ناهار آمادست . بخور و برو تو اتاق من راحت بخواب .

- دختره نق میزنه .

همون موقع صدای گریش بلند شد .

رفتم بیرون . دستاشو گرفت سمتم و میخواست ب*غ*ش کنم .

بله . خودشو خیس کرده . بردمش بالا و اول ستمش و بعد پنپزش کردم .
تموم مدت صبا با تعجب بهم نگاه میکرد . خندم گرفت - دیدی مهرشیدت به
چه کارایی افتاده تا دوتا سند دربیاره از اون خونه ؟

صبا - چشمش کور . دندش نرم .

خندم گرفت - تو واقعا دوست منی ؟

صبا - تا کور شه چشم دشمنانمون !

بعد از نهار مهیا رو خوابوندم و خودمم خواب برد . بیدار که شدم ساعت ۷
بود . چه راحت خوابیده بودم .

مهیا کنارم نبود . از جام پریدم . دیدم پایینه و داره با اسباب بازی هاش بازی
میکنه .

چایی که خوردم سینا از راه رسید . سلام و احوال پرسى کرد و نشست
روبروى من .

سینا - کجایی مهرشید ؟ کم پیدایی .

- دنبال بد بختی . می رم کارآموزی .

سینا - کجا ؟

اوه اوه این دیگه اومده میچ گیری !

صبا به دادم رسید - مهیا رو دیدی ؟

خوشبختانه سرش گرم شد . صبا رو صدا زدم بیاد تو آشپزخونه .

- میخوام زنگ بزوم بیاد دنبالم . ولی نمیخوام شماره سیم کارت اصلیم

دستش باشه . داری یه سیم کارت نو که شمارشو کسی نداشته باشه ؟

صبا - یکی دارم که واسه wimax استفاده میکنم ازش . میدم بهت خودم
فردا یکی میگیرم .

- باشه .

زنگ زدم به بهداد و ازش خواستم بیاد دنبالم . در مقابل اصرار همشون
تشکر کردم و نداشتم بیان دم در . میومدن گندش در میومد . سوار شدم

- سلام .

بهداد - سلام . خوش گذشت؟

- عالی . یه دل سیر خوابیدم .

بهداد - مهیا !

- با بی بی خیلی دوست شده بود .

بهداد - اون خانوم چه نسبتی با تو داره ؟

- دایه پدرمه . و مثل یه مامان بزرگه خوبه واسم .

بهداد - پس باید به جای تو اونو استخدام می کردیم .

- اون نمیدونه من پیش شما . در واقع هیچ کی نمیدونه چز همین دو ستم

و داییش .

بهداد - چرا؟

- چون لازم نبود کسی بدونه .

بهداد - آدم مرموزی هستی .

- چه طور؟

بهداد - نه درباره خودت به ما میگی نه درباره ما به کسی .

- به اين ميگم محتاط بودن نه مرموز بودن .
بهداد - اينم نظريه .

گوشي دائمي خودم زنگ خورد .
- بله بفرماييد .

صدای پشت خطر تنم رو لرزونند - خانوم معتمد ؟ مهرشيد معتمد ؟
- سلام . خودم هستم . شما ؟

= سلام خانوم مهندس . ملكي هستم .
- بجا نمي آرم .

ملكي - اسفنديار ملكي . دوست پدرتون!
= متاسفم . بازم به جا نمي آرم . امرتون رو بفرماييم .
ملكي - ميخواستم با هم حرف بزويم .
- در مورد؟

ملكي - كار . كي ميتونم بينمتون ؟
- راستش من هنوز برنامه ام مشخص نيست .

ملكي - كي كارخونه تشریف مي برين ؟
- عرض كردم خدمتتون . به خاطر مشغله فعلا معلوم نيست . احتمالا بعد
از عيد .

ملكي - نميشه تو همين چند روز هم ديگه رو بينيم .
- متاسفم .

ملكي - باشه . پس حتما تو برنامهتون ملاقات با من رو بگنجونيد .
- حتما .

ملکی - ممنون . امری ندارین ؟

- عرضی نیست . خدا نگهدار .

ملکی - خداحافظ .

بهداد با کنجکاوی نگاهم می کرد و معلوم بود منتظره بهش تو ضیح بدم کی بود پشت خط . ولی من حرفی نزدم و اونم سوالی نپرسید .

خونه تکونی شب عید و حسایی همه چی بهم ریخته شده بود . میخواستم پیش بی بی ام باشم . از بچه داری و ملکی ها خسته شده بودم . اولین عید بدون بابا رو تو خونه قاتلش نمیخواستم . اما تقاص خونشو باید میگرفتم . مدارک رو هم هنوز پیدا نکرده بود . تقریبا مطمئن بودم تا تو دفتر شرکتشه یا تو گاوصندوق اتاق خوابش .

فقط دوروز به عید مونده بود . هرسال همین موقع داشتم واسه بچه های بهزیستی خرید میکردم . مجبور بودم از بهداد بخوام بذاره برم بیرون . دم در کتابخونه پیداش کردم .

- بهداد خان .

بهداد - بله ؟

- مخواستم تا شب ازتون مرخصی بگیرم .

بهداد - برای چه کاری ؟

- یه سری خرید شخصیه .

بهداد - مهیا رو چی کار میکنی ؟

- با خودم میبرمش .

بهداد - خودم می برمت و برت میگردونم.

- معذرت میخوام . نمیتونید همراهیم کنین .

بهداد - پس اجازه این کار رو بهت نمیدم .

و راهش رو کشید و رفت . عجب گیری افتادم . حالا چه طوری خرید کنم

واسه بجه ها . خدایا ! چقدر این آدم عوضیه! مجبور بودم راضیش کنم .

- بهداد خان .

برگشت و نگاهم کرد .

- اگه مهیا خونه بمونه من میتونم برم و زود برگردم؟

بهداد - پرستار مهیا باید همیشه پیشش باشه !

- خوب من که میخوام با خودم ببرمش .

بهداد - خیابونا شلوغ و نا امنه! نمیتونم بذارم دست تنها با خودت این طرف

و اون طرف ببریش!

-زنگ بزنگ با دوستم که ماشین داره برم راضی میشین؟

فکری کرد و گفت - باشه . زنگ بزنگ بیاد دنبالت . زود هم برگرد .

سریع حاضر شدم و با صبا هم هماهنگ کردم . نیم ساعت بعد اومد دنبالم

. دم در بهداد گفت - الان ساعت ده و نیمه . ساعت ۷ و نیم خونه باش . در

دسترس هم باش باهات تماس میگیرم .

- باشه .

سوار شدم . و صبا راه افتاد .

صبا - وای این شازده چقدر خرده فرمایش داره !

- اوف دیونم کرد . یه ساعت فک زدم تا راضی شد ! تازه الانم که دیدی با هزارتا شرط و شروط.

صبا - بله میبینم.

- ببینم دسته چکم رو آوردی؟

صبا - آره . تو کیفمه .

اول رفتم بانک و پول گرفتم . بعد هم با صبا رفتیم پاساژ از بچه ۱ ساله تا ۱۰-۱۵ ساله خرید کردیم .

همون بین یه سری وسیله هم واسه شب عید مهیا و یه سری کادو واسه ساکنین خونه ملکی!

نزدیکای ظهر مهیا حسابی نق نق کرد . معلوم بود از اون حالت خسته شده . تصمیم گرفتیم واسه تجدید قبا بریم ناهار . رفتیم یه رستوران سنتی که تخت داشته باشه . واسه خودمون سفارش شیشلیک و واسه مهیا سوپ سفارش دادم .

غذای مهیا رو داشتم میدادم که صبا گفت چه نازه.

- آره . تنها دلخوشی که باعث شده من اون خونه رو تحمل کنم همین موجوده .

سرم رو چرخوندم و حس کردم بهداد رو واسه یه لحظه دیدم . ولی بعد هر چی نگاه کردم کسی نبود . با خودم گفتم خیالاتی شدی دختره عاشق خل!
صبا لیوان نوشابش رو سر کشید و گفت - پارسال یادته . یه هفته طول کشید تا انتخاب کنیم . ولی میبینی به چه روزی ما رو انداختی؟

صبا - غذا تو بخور یخ کرد .

پتوی مهیا رو پهن کردم و خوابوندمش . بعد از یه کم شیطونی خوابش برد .

- بریم یه جا پنپرزشو عوض کنیم .

خندید و گفت - به به چشمم روشن عزیز دوردونه نگفتی اون روز چه طوری

یاد گرفتی ؟

- چند روز اول سمانه عوضش میکرد ولی بعدش دیگه به روش نیاورد! منم

دیگه دیدم چاره ای ندارم مجبوری یاد گرفتم!

بقیه خریدها رو انجام دادین و به سختی جاشون دادیم تو ماشین صبا .

صبا - حالا با این همه خرت و پرت چی کار کنیم؟

عروسک مهیا رو از تو دهنش آوردم بیرون و گفتم - فردا میام باهات اگه شد

بریم پخششون کنیم . تو بلد نیستی اینطور جاها رو!

صبا - تو از کجا یاد گرفتی؟

- اتفاقی! یادمه یه بار یکی از دوستای بی بی اوامده بود خونمون . واسه

رسوندنش رفتم جنوب شهر . یادته که به چه حالی افتادم چند روز! از اون

سال دیگه میبرم . امسال به خاطر شرایط بهت زحمت دادم .

صبا - رحتمه عزیزم . خوشحالم تو کار خیرت شریکم .

آروم ب*ع*لم کرد . کنار گوشم گفت - مهربی؟

- بله؟

صبا - خیلی دوستت دارم .

- منم عزیزم . بهتره بریم داره ۸ میشه .

راه افتادیم . افتادیم تو ترافیک . ساعت ۸ بود که بهداد زنگ زد . بهش گفتم که تو ترافیک گیر افتادیم و احتمالا نیم ساعت دیگه خونه هستم . همین که رسیدم بهداد اومد جلو . از چهرش نمیشد چیزی رو خوند . مهیا رو گرفت و گفت - نگران شدم .

- نگرانی نداشت . مهیا دختر خیلی آروم و خوبیه .
بهداد - نگرانیم واسه هر دو تون بود . نه فقط مهیا
- نگران نباشید . (با اشاره به خودم) اینی که باهش بوده کمربند مشکی دان

۲ داره!

بهداد - پس همه فن حریفی!
- آگه خدا قبول کنه بله .
خندید و گفت - چیا خریدی؟
- یه مقدار واسه مهیا لباس و اسباب بازی گرفتم . واسه خودم و عیدی اهل خونه هم خرید کردم .

بهداد - آگه فقط خرید داشتی باید میذاستی من باهات بیام .
- مزش به اینه که هیچ کی ندونه من واسه بقیه چی گرفتم .
بهداد - اینم حرفیه .
- راستش یه خواهش دارم تا نرفتیم داخل بگم .
بهداد - بگو .

- میخوام فردا هم
حرفم رو قطع کرد و گفت - اشکال نداره . مهیا رو بذار پیش سمانه و برو به خرید هات برس . حتما مهیا اذیتت میکنه!

از تعجب چشمام ورقلمبید!- نه آزار که نداره . بچه رو تو خونه بار آوردین .
گ*ن*ا*ه*داره .

بهداد - واسه خودت می‌گم .

- این یه مورد رو قبول میکنم . چون یه کم خرید کردن رو سخت کرده ولی
دفعات بعد حتما می برمش . ممنون.

بدون شام از خستگی خوابم برد . صبح حدود ۷ بیدار شدم . سفارش مهیا
رو به سمانه کردم و زنگ زدم به صبا .

اومد دنبالم . تو اون کوچه پس کوچه های تنگ به سختی رفتیم . به یه جا
رسیدی که دیگه نشد بریم جلو تر . لذت دعای خانومی که شوهر دو سال
پیش از داربست افتاده بود و خودش سرپرست اون خانواده ۶ نفره بود ، شادی
بچه ها از گرفتم کفش نو ، لبخند مادر بزرگی که چادر نو می‌گرفت اشک تو
چشامون نشوند .

هر دومون ساکت بودیم . صبا یهو زد زیر گریه و ماشینو کشید کنار اتوبان و
پیاده شد .

رفتم کنارش - چی شده صبا ؟

صبا - نمیدونم چم شد . بغضم رو نگه داشتم واسه الان . مهرشید چقدر ما
سهل انگاریم . حالا میفهمم چرا هر موقع میومدی خونمون و چند مدل غذا
دا شتیم لب نمیزدی و مجبورمون میکردی یه مدل بپزیم ! بعضی از این آدما به
نون شبشون محتاجن و ما بیخودی هر چی میپزیم رو دور میریزیم فقط واسه
چشم و هم چشمی ! میدونی وقتی اینا رو دیدم از خودم متنفر شدم مهرشید!

از ریخت و پاش های اطرافیانم! از غذاهای مفصل! از حرص پولدارا واسه پولدار تر شدن! از اونایی که همین بد بختا رو میذارن زیر پا شون و پله میکنن واسه این که روی پولاشون پول بذارن! از قشر بی درد متنفرم!

حالش واسه رانندگی مساعد نبود. رسوندمش خونه و هر چی اصرار کرد ماشینشو ببرم قبول نکردم و راه برگشت رو با تفکر به امروز و حرفای صبا پیاده گز کردم!

رسیدم خونه. همه داشتن شام میخوردن و صدای گریه مهیا میومد. سلام کردم و رفتم داخل. برگشتن طرفم و سلامم رو جواب دادن.

ملکی - شام خوردی؟

- ممنون میل ندارم.

سمانه با مهیا اومد از آشپزخونه بیرون. مهیا دستا شو سمت دراز کرد و با گریه کلمه ماما رو پشت سر هم تکرار کرد. ماتم برد. تعجب ملکی و بهداد هم کمتر از من نبود. سمانه مهیا رو آورد و داد دستم و گفت - هلاک شد از بس گریه کرد. چرا اینقدر دیر اومدی؟

- ببخشید. کار داشتم. مجبور شدم برم. شام خورده؟

سمانه - نه ناهار خورده نه شام. همه رو عاصی کرد.

آروم مهیا رو نوازش کردم. به حق حق افتاده بود.

- شیشه شو بیار بالا. معدش خالیه غذا بهش بدم دل درد میگیره.

سر درد رو بهونه کردم و رفتم اتاقم. مهیا سفت بهم چسبیده بود و ماما گفتن

هاش کلافم کرده بود. شیر رو بهش دادم و خوابوندمش. وضو گرفتم و نماز

رو خوندم و به همون حالت نشستم و فکر کردم . به خودم به وضعیتم به آدمای .
چرا همیشه ما منتظر یه تلنگر هستیم تا به خودمون بیایم . تقه ای به در خورد .
- بفرمایید .

بهداد با یه سینی اومد داخل ... ماتش برد . فهمیدم به خاطر چادر نمازم و
سجاده .

- بفرمایین .

اومد تو و گفت - شام نخوردی سمانه داد واست بیارم .

- ممنون میل ندارم . بهر حال زحمت کشیدین .

سینی رو گذاشت رو میز مطالعه گوشه اتاق و نشست . از سنگینی نگاهش

فهمیدم داره به صورتم نگاه میکنه .

بهش نگاه کردم که گفت - گریه کردی؟

- بله .

بهداد - چرا؟

- از بی رحمی ما آدمای دنیای پستمون دلم گرفت یهو!

بهداد - می خوای دربارش حرف بزنی؟

- نه . اگه ممکنه .

بهداد - باشه . حرف نمیزنیم .

- ممنون .

بهداد - راستش من یه کم گیج شدم . چرا مهیا تورو مامان صدا زد؟

- نمیدونم . راستش من بهش یاد دادم بهم بگه خاله . ولی نمیدونم چرا دائم تکرار میکرد مامان .

بهداد - شاید به خاطر دوری از مادرشه .

- احتمالا بهاره که برگرده خوب میشه . بهش سخت نمیگیرم . بچه ست .

بهداد - به کارات رسیدی؟

- بله تقریبا .

بهداد - ما قراره طبق هر سالمون بریم شمال ویلامون . تو هم با ما میای دیگه

؟

- نمیدونم . چه روزی؟

بهداد - روز دوم عید .

- به نظر میاد باید پیام چون مهیا پرستار شو میخواد .

بهداد - البته .

- باشه . با بی بی ام هماهنگ میکنم .

سجادم رو جمع کردم و کلافه از نگاهش پرسیدم - من رو تازه دیدین؟

بهداد - ببخشید ولی دست خودم نیست .

با تعجب نگاهش کردم . کلافه از جاش بلند شد . گفت - ببخشید .

و رفت بیرون از اتاق . یه مقدار از باقالی پلویی که آورده بود رو خوردم و

سینیش رو بردم آشپزخونه . دائم با خودم فکر میکردم چی میخواست بگه .

صبح که بیدار شدم واسم عجیب بود که مهیا بیدار نشده . از خواب پریدم .

مهیا سر جاش نبود . خدایا طوریش نشده با شه . چادرنمازم رو که از دیشب

هنوز روی صندلیم بود برداشتم . وقت لباس عوض کردن نداشتم .

از اتاق او مدم بیرون . صدای خنده هاش میومد . در اتاق بهداد باز بود .
رفتم تو .

دیدم اونجاست - وای خدا نگران شدم .

بهداد از جاش پاشد و همون طور که بهم خیره بود گفت - دیدم بیدار شده و
صدای نق و نوقش میاد او مدم تو .

مهیا رو ب*غ*ل کردم و ب*و*سیدم - عزیزم ترسوندیم .

مهیا هم دهنش رو گذاشت رو گونم و گفت - ماما .

بهداد خندید و گفت - بیا ب*و*ست هم کرد .

اومد جلو و تو صورت مهیا گفت - پدر سوخته دایی رو ب*و*س نمی کنی ؟

و محکم ب*و*س کرد . مهیا هم جیغ زد .

- وای بهداد خان بچه گ*ن*ا*ه داره .

بهداد قیافش رو ترسناک کرد و گفت - میخوام بخورمت مهیا ...

و اومد جلو . مهیا هم همونطور که تو ب*غ*لم بود خودشو کشید عقب و

منم رفتم عقب . پام گرفت به یه چیزی و نفهمیدم چی شد ولی تا به خودم

اومدم دیدم تو آغوش بهدادم .

- یا حسین .

بهداد بلندم کرد و گفت - به خیر گذشت .

مهیا ترسیده بود و زد زیر گریه . تکونش دادم . خودمم کم ترسیده بود .

نشستم زمین - اگه طوریش می شد من چی کار می کردم .

مهيا آروم شده بود ولی من هنوزم حالم جا نيومده بود . تو افكارم غرق شدم .
واقعا افتادن منو ترسوند يا آغوش بهداد؟

برگشتم تو چشاش نگاه کردم . دیدم داره صورتم رو با آرامش نگاه می کنه .
وقتی دید دارم نگاهش میکنم او مد کنارم نشست . چادرم رو که افتاده بود
کشید روی سرم و گفت و گفت - خوبی؟

سری تکون دادم ولی هنوزم نمی تونستم نگاه از توی چشاش بردارم . چشای
سیاهش منو غرق کرده بود . نگاهم رو گرفتم و گفتم - ببخشید که ...

بهداد - چرا؟

- حواسمو جمع نکردم .

بهداد - تقصیر من بود .

خوشبختانه به موقع جلوی زبونم رو گرفتم و نگفتم ببخشید که تو نگاهت
غرق شدم . ببخشید که عاشقت شدم ! ببخشید که نفسم برات رفت .

بهداد - میتونی پاشی؟

به خودم او مد - بله .

مهيا رو ازم گرفت و به دست آزادش زیر بازوم رو گرفت . بلند شدم . تادم
اتاقم باهام او مد .

صبحانه خوردم و صبحانه مهيا رو هم بهش دادم . مانتوی مشکیم رو
پوشیدم و شال مشکیم رو پوشیدم . پنجشنبه بود . روز آخر سال . میخواستم
برم پیش بابا . ۱ ماه بود نتونسته بودم برم . تو آینه نگاه کردم . رنگ پریده بود و
چشای خاکستریم بیشتر توی صورتم به چشم میومد . مخصوصا حالا که
شال مشکي هم پوشیده بودم .

- مهیا رو هم پوشوندم . بازم هوا سرد شده بود . رفتم اتاق بهداد . نبودش .
- سراغشو از سمانه گرفتم - آقا رفت شرکت . این روزای آخر سال همه حساباشونو می بندن .
- بهش زنگ زدم - سلام .
- بهداد - سلام . بهتری؟
- بله ممنون.
- بهداد - کاری داشتی؟
- میخوامم اگه اجازه میدین برم بیرون .
- بهداد - کجا؟
- بهشت زهرا ...
- بهداد - مهیا رو هم ببر . نمیخوام مثل دیروز بازم هردوتون اذیت شید .
- چشم.
- بهداد - تو کشوی سمت چپ میز توالت اتاق من یه سوییچ هست . سوئیچ
- ۲۰۶ مشکبست . اولین ماشینیه که داشتم واسه همین دوستش دارم و
- نفروختمش . با اون برو .
- ممنون با آژانس میرم .
- بهداد - برو برش دار . تعارف که ندارم!
- ممنون . کاری ندارید؟
- بهداد - مواظب خودتون باش . رسیدی خونه یه زنگ به من بزن .
- چشم . خدانگهدار .

بهداد - خداحافظ .

مهیارو نشوندم عقب و کمر بند ایمنیش رو بستم و یه اسباب بازی پلاستیکی
ژله ای دادمش دستش . دندان داشت در می آورد و از این طور وسایل خوشش
میومد . از محکم بودنش مطمئن شدم و سوار شدم . صدای ترانه آروم یه
آرامش خوبی بهم داد.

صدای گوشیم اومد . صبا بود .

- سلام صبایی .

صبا - سلام گلم . خوبی ؟

- خوبم . تو چه طوری ؟

صبا - منم خوبم . کجایی ؟

- دارم می رم بهشت زهرا .

صبا - با چی ؟ چرا بهم خبر ندادی ؟

- دلم گرفته بود یه کم نخواستم مزاحمت شم . امروز آخرین پنجشنبه ساله
و اولی سالیه که داره بی بابا تموم میشه . واسه همین از بهداد خواستم بذاره برم
. اونم گفت با ماشینش برم .

صبا - می خوای پیام ؟

- نه عزیزم . ممنون .

صبا - نگرانم مهرشید . تو هنوز هیچ کاری نکردی!

- خیلی زود تمومش می کنم . تا قبل از تموم شدن نوروز از این خونه میام

بیرون .

صبا - نوروز رو چی کار میکنی ؟

- باید برم باهاشون . نمیدونم چی کار کنم . چه بهانه ای بیارم تا بتونم پیام
خونه .

صبا - راستش سارا کمالی زنگ زده که قراره یه اردوی ۴ روزه واسه جنوب
بذارن . گفتم شاید بنخوای بیای .

- وضع منو که می دونی . نمیتونم .

صبا - مهرشید یه چیزی بگم ؟

- بگو .

صبا - صدات ! صدات خیلی غمگینه . حتی از اون موقع که بابات هم فوت
شده بود غمگین تره !

- طوری نیست صبا . به خاطر دیروزه !

صبا - منم خیلی از چیزایی که دیدم جا خوردم .

- متاسفم نباید می بردمت . بابا هم هر وقت می رفتم ازم میخواست باهام

بیاد . اما غم تو چشمم رو که می دید دلداریم می داد . هیچ وقت نداشتم بفهمه
کجا می رم .

صبا - آره عمو حمید خیلی مهربون بود . اگه میدید مطمئنم خیلی ناراحت
می شد .

- اوهوم . صبا جان من پشت رل هستم . اگه کاری نداری قطعش کنم .

صبا - نه خانومی مواظب خودت باش .

- تو هم خدا حافظ

صبا - بای

بهشت زهرا غلغله بود. یه شیشه گلاب و دسته گلی که سر راهم خیده بودم برداشتم و مهیا رو گذاشتم توی کالسکه اش و راه افتادم سمت مزار پدرم. مهیا از دیدن این همه آدم به وحد او مده بود و مدام می خندید و حرف میزد. تو کلماتش ماما رو مدام تکرار می کرد. نمیتونستم منکر وابستگی عحییم بهش بشم. کاش هیچ وقت پام رو نمذاشتم تو این خونه. از روی بابا شرم دارم. بهش بگم من عاشق پسر قاتلت و نوه ش شدم؟

قبر رو با گلاب شستم و نشستم به پر پر کردن گل ها.

- بابا معذرت میخوام که نیومدم پیشت. معذرت می خوام که این طوری شد. بابا درمونده شدم. نمیدونم چی کار کنم ...

روزای خوب با بابا رو به یاد آوردم. خوشیامون. خنده هامون. کم پیش میومد باهم باشیم و ناراحت. اون یه پدر نمونه بود. هم پدر بود هم مادر هم خواهر و برادر. از همه مهمتر بابا دوستم بود.

چهره بابا یه طرف بود و چهره بهداد طرف دیگه. باید یکی رو انتخاب می کردم. نمیتونستم هر دو رو با هم داشته باشم.

یه ساعتی که بهشت زهرا بودم تو بیم و امید دست و پا زدم. بابا برنده شد. من نمیتونستم یه جوونه رو به درخت ریشه دار ترجیح بدم. میسوزونمش.

خدا یا بهم کمک کن.

وقتی برگشتم خونه یه آدم دیگه بودم. یه کوه یخ شدم. عوض شدم. باید تمومش کنم. دیگه وقتی نمونده.

اس ام اس دادم به بهداد - سلام من رسیدم خونه.

زنگ زد - سلام

- سلام .

بهداد - خوبی؟

- ممنون .

بهداد - کی رسیدی؟

- همین یه ربع پیش .

بهداد - مهیا خوبه؟

- بله داره میوه شو می خوره .

بهداد - خوب پس شب میینمت . کاری نداری؟

- نه خدا حافظ.

بهداد - خدا حافظ.

ناهار و تنونستم بخورم . به بهونه سر درد رفتهم اتاقم و اونجا صبا رو مشغول

کردم . صدای بهداد اومد .

بهداد - اجازه هست پیام تو؟

- اجازه بدید .

روسریم رو سرم کردم و در رو براش باز کردم . یه گلدون سنبل دستش بود .

- سلام .

با دیدن چهرم جا خورد ولی گفت - سلام . خوبی؟

- ممنون . بفرماید .

بهداد - میشه خواه*ر*زادمو ببینم؟

- بله اگه لباساتونو عوض کنین و دستاتونو هم بشورین .

بهداد - باز سخت گيريت شروع شد ها ...

- اگه نميخواين نميتونم براتون کار کنم!

بهداد - باشه . اين واسه توه .

گلدون رو گرفتم و ازش تشکر کردم .

- ممنون .

بهداد - قابلي نداره .

و رفت . يه ربع نگذشته بود که برگشت . اينبار برای بازی با مهيا ..

مهيا با دیدنش گفت - دادی

و دستاشو به طرفش دراز کرد .

بهداد ب*غ*لش کرد و گفت - دایي به قربونت . خوبی دایي جون .

مهيا لباسو گذاشت روی گونه بهداد و برداشت . به قول بهداد به روش

خودش ب*و*سیدش . نشست روی تخت من . نميخواستم بهزمنم زیر قولم .

خدایا جی کار کنم .

- بهداد خان ميشه مهيا رو ببرين اتاق خودتون ؟

با تعجب بهم نگاه کرد ...

- راستش يه مقدار سرم درد ميکنه اگه بشه بخوابم يه کم .

سری تکون داد و گفت - تا هر موقع که لازمه نگهش ميدارم . نگران نباش .

دراز کشيدم . خدایا من کی عاشقش شدم ؟ چرا ؟ همون طور که اشکام

ميومد خوابم برد .

قردا عيد بود و من دلم واسه بی بی و خونه پر ميزد . سر شام به ملکی گفتم -

اجازه ميدين سال تحويل پيش خانوادم باشم ؟

بازم این دختره فوضول پرید توی حرفم - پس مهیا چی ؟
جوابشو ندادم و خیره شدم به ملکی . چند دقیقه ای که گذشت گفت -
مشکلی نداره . مهیا رو هم با خودت ببر . بهداد می رسونت و برت می
گردونه .

سری تکون دادم و بقیه سوپم رو خوردم .
از جام بلند شدم و نگاه های نگران بهداد رو بی جواب گذاشتم . مهیا مدتی
بود که میتونست به راحتی غذا بخوره و کم کم داشت یاد میگرفت راه بره .

مهیا هم گفت - ماما
و دستاشو دراز کرد تا بلندش کنم .
- عزیزم غذا تو نخوردی هنوز .
گوشه ملافش نشستم و شامشو بهش دادم .
چمدون خودم و ساک و سایل مهیا رو گنا شتم بیرون از اتاق . کلاه مهیا رو
گذاشتم سرش و یه بار دیگه به قیافه با مزش خندیدم و گفتم - قربونت اون
لپای خوشمزت برم که نازی اینتقده تو .

از خنده من خندید و دستاشو دراز کرد تا *غ* *لش* کنم .
- نخیر تنبل خانوم . باید راه بری .
تا تی تاتی تا دم در اتاق بهداد رفتیم گذاشتمش پشت در و برگشتم وسیله ها
رو بردم دم پله ها . دیدم مهیا با دستای کوچولوش چند بار زد به در .
بهداد در رو باز کرد و زد زیر خنده .
بهداد - ای پدر سوخته در اتاقمو کندی ...

سرشو آورد بیرون و گفت - خاله بیا بچتو ببر .

هیچ وقت منو به اسم کوچیک صدا نمیزد . و نمیدونستم چرا .

تا رفتم سمت مهیا زد زیر گریه و چسبید به داییش . بهداد ب*غ*لش کرد و

گفت - چته فینگیلی؟

- بهتره بریم . دیر میشه .

مهیا رو داد ب*غ*ل من و چمدون و ساک رو برداشت و گذاشت توی

صندوق . سوار شدیم و راه افتاد . آهنگی که توی ضبطش پخش میشد "عاشقم

من" از احسان خواجه امیری بود . متن آهنگ رو خیلی دوست داشتم . آهنگی

بود که بابا همیشه میذاشت . میگفت وقتی عاشق بشی این آهنگ واست یه

دنیا معنیه . با بند بند وجودم به خاطر یاد پدرم و حرفش لرزید . لرزیدن همان

و سرازیر شدن اونا همان ...

بهداد - کجا باید ب ... چی شده؟

اشکام رو پاک کردم - هیچی . ببخشید .

بهداد - چته خاله؟

- هیچی . طوریم نیست . بریم خونه دوستم .

نگه داشت - تا نگی هیچ جا نمیریم .

با تندى بهش نگاه کردم ولی انگار نه انگار .

بهداد - هر چی هم که لفتش بدی فایده نداره . من پرور ترم .

- پس من و مهیا میریم شما بمونین!

همین که خواستم پیاده بشم قفل مرکزی رو زد . تو دلم گفتم ای تو اون روح

تکنولوژی و صاحب ماشین .

- بهداد خان خواهش میکنم .

بهداد - چرا از من فرار میکنی ؟

- من فرار نمیکنم .

بهداد - پس بگو چته .

- میشه بپرسم مسائل خصوصی زندگی من به شما چه ربطی داره ؟

بهداد - چون من

بعد از کمی مکث گفت - رئیستم .

چونمو گرفت و چرخوند سمت خودش - منو نگاه کن .

بهش نگاه کردم .

بهداد - چته خاله ؟

خدا چی بگم که ولم کنه - یاد پدرم افتادم .

بهداد - پدرت ؟

- بله . اون این ترانه رو دوست داشت . این اولین عید بدون باباست . من

خیلی واسم سخته خونه رو بدون اون بینم .

چونم رو ول کرد و گفت - تو دختر قوی هستی . من بهت افتخار میکنم .

بدون مادر با این تربیت بسیار خوب پدرت بزرگ شدی و میتونم بفهمم پدرت

چه آدم خوبی بوده . ولی پدرت رفته و دیگه هم زنده نمیشه . من میدونم که

اون تورو آگه این طوری بیینه ناراحت میشه . تو میخوای پدرت رو ناراحت

کنی ؟

حرفی نزدم .

ادامه داد - پس گریه نکن . تو خیلی قوی هستی .

سکوت تا خونه صبا ادامه داشت . گهگاهی سنگینی نگاهش حس میکردم

ولی به قلبم نهیب میزدم

**

آغاز سال نو... توپ شلیک شد... چشمای منم از اشک پر! جای خالی پدر رو بشدت حس می کردم . بی بی روب*ع*ال کردم و حسابی گریه کردم . اون بیچاره هم دست کمی از من نداشت . پاب پام گریه میکرد و دلداریم میداد . آروم شدم . به قولی تخلیه روانی .

صبا بهم زنگ زد و تبریک گفت . با همه خانوادش حرف زدم و به او نا هم تبریک گفتم .

بعد از ناهار بی بی رفت خوابید . منم مهیا رو خوابوندم . تا او مدم بخوابم گوشیم زنگ خورد .

بهداد بود . جواب دادم - سلام .

بهداد - سلام خوبی؟

- ممنون . شما خوبین؟ سال نو مبارک .

بهداد - ممنون برای تو هم مبارک باشه . چه خبرا؟

- سلامتی . خبری نیست .

بهداد - مهیا خوبه؟

- بله خوابیده .

بهداد - صدات گرفته . گریه کردی؟

- بله ...

بهداد - میدونم سخته ولی مرگ دست خداست .

- دست خدا و بنده های نامردش!

سکوت کرد .

- بهداد خان عید رو به آقای ملکی تبریک بگید از طرف من . ممنون که

زنگ زدید .

بهداد - یعنی قطع کنم ؟

- آگه ممکنه . من یه مقدار کسالت دارم .

بهداد - باشه . زود خوب شو خاله . مواظب خودت باش .

- ممنون . خداحافظ

بهداد - خدا حافظ .

قطع کردم . نفس عمیقی کشیدم و بازم فکر و فکر و فکر . طبق معمول

نتونستم بخوابم . چای عصر رو خانواده صبا مهمونمون بودن .

برای فرار از نگاه های معنی دار سینا مقابل مهیا به نشونه این که توجیهی

برای بودن مهیا کنارم نمیبینه با صبا رفتیم توی اتاقم به بهانه یه سری جزوه .

- صبا سینا خیلی بهم معنا دار نگاه می کنه . چی کار کنم ؟

صبا - میخوای باهاش درباره اسناد حرف بزنی ؟

- نه این کارو نکنیا! دیگه آخراشه . فقط ۲ هفته دیگه مونده و من تقریبا

مطمئنم مدارک توی گاو صندوقه

صبا - چه طوری میخوای بیاریش بیرون ؟

- نمیدونم . شاید بهداد رو مجبور کنم .

صبا - چطوری؟

- یه نقشه هایی دارم .

صبا - جان من ؟ چی هست ؟

- فعلا دارم فکر میکنم . ولی اگه نقشم بگیره اسناد رو پیدا میکنم . فقط باید با وکیل بابا درباره این که اون استاد دقیقا چیا بودن و چند تا بودن چه شکلی بودن صحبت کنم .

صبا - آره نباید بی گذار به آب بزنی . حتما با نقشه برو جلو .

- صبا خسته شدم . واقعا از این که خودم نباشم . از این که همیشه مراقب باشم لباسایی که می پوشم نو یا مارک معروف نباشه . یا این که از دهنم یه حرفی در نره که به طبقه متوسطی که مثلا توش رشد کردم نخونه . یا این که ...

صبا - مهرشید ... ببینمت .

تو چشام نگاه کرد و گفت - یه چیز ترسناک میبینم .

- چی ؟

صبا - مهرشید از حرفات فهمیدم بهداد نسبت بهت بی میل نیست ولی مطمئن بودم تو ازش بدت میاد ولی الان ...

صبا رو ب*غ*ل کردم - صبا من به بابا قول دادم که عاشقش ...

صبا - مهرشید . عاشقش شدی ؟

- نمیتونم صبا نمیتونم .

صبا - بگو مهرشید این که حرف نزدی و بریزی تو خودت دیوونت می کنه .

پس حرف بزنی باهام .

- صبا من بدون اينکه بفهمم و بخوام عاشقش شدم . نميدونم چي کار کنم . به هر دري مي زنم که بهش فکر نکنم بيشر مياد تو فکرم . من احمق نتونستم واسه دو ماه اين دل بي صاحبو نگه دارم تا کارم تموم بشه .

صبا - مهري آروم باش عزيزم . عشق د ست خود آدم نيست . مياد و بدون اين که بفهمي اون چنان تو دلت ميشينه که نه مي فهمي کي عاشق شدي و نه ميتوني حتي به اين فکر کني که بيخيالش بشي .

- نه صبا نه . من واسه عشق توي خونه دشمنم نميرم . من شده با روي دلم ميذارم و نفسشو مي گيرم تا تقاصش خون بابامو از اون نامردا بگيرم . من اون اسفنديار آشغال رو به خاک سياه ميشونم .

صبا - باشه عزيزم . باشه . آروم باش .

- صبا خيلي سخته . اين که تنها باشي و خانواده نداشته باشي . بين منظورم خونه . اين که هيشکيو نداشته باشي که واقعا دوستش داشته باشي و از خون خودت باشه . مته بابا يا ...

صبا - يا چي ؟

- صبا .. مامانم زندست

صبا منو از تو آغوشش آورد بيرون و با تعجب پرسيد - يعني چي مامانت زندست ؟

- بابا تويه نامه واسم نوشته . هيشکي جز تو نميدونه که من ميدونم مامانم زندست .

صبا - کجاست ؟

- نمیدونم . اما بعد از این که اسنادو پیدا کردم میرم پیداش میکنم .
صبا - بعدش ؟

- نمیدونم ! نمیدونم باید ازش متنفر باشم یا دوستش داشته باشم !
صبا - فکر کنم بهتره بعد از پیدا کردن اون کاغذا بهش فکر کنی . الان فقط
روی کارت تمرکز کن .

صدا ماما گفتن مهیا منو به خودم آورد .

صبا - اینو میخوای چی کار کنی ؟

ب*غ*لش کردم - مادرش که بیاد دیگه من مادرش نیستم !
سری تکون داد و گفت - تو دوست خوبی هستی . خواهش میکنم تا گیر
نیوفتی زود از اون خونه بیا بیرون .
- باشه .

ساعت حدود ۱۱ بود . همه خواب بودن جز من . صدای ویبره اس ام اس
گوشیم اومد .

بهداد بود - بیداری ؟

- بله بیدارم . شما چطور نخوابیدین ؟

بهداد - نمیدونم چم شده .

- نمیدونین ؟

بهداد - حس میکنم یه چیزی توی خونه کمه واسه همین خوابم نمیبره

- خیالتون راحت . مهیا خوابیده و من مواظبشم .

بهداد - فقط اونو نمیگم .

- مادر و خواهرتونم به زودی میان .

بهداد - خاله حرفای خنده دار میزنی.

نه بهداد نه . من نمیتونم این ظلمو در حقت بکنم . اما مجبورم . بهش جواب ندادم . چند دقیقه بعد اس ام اس داد - اره خوب فهمیدی . اونى که کمه تویی . شبت بخیر.

با خودم کلنجار رفتم . کار کثیفیه ولی مجبورم از اعتماد بهداد به نفع خودم استفاده کنم .

روز دوم عید بازم از بی بی خدا حافظی کردم و با یه کوله بار دروغ و نفرت و عشق و تهایی و هزار تا حس متضاد رفتم خونه ملکی ها .

خوشبختانه برنامه شمال رفتنشون کنسل شد و من فرصت بیشتری داشتم روی نقشم کار کنم . همون روز خانوم خونه زنگ زد و خبر داد روز ۱۲ فروردین وارد میشن . خوشحالی از چشای اهالی خونه میریخت . مهیا میتونست راه بره و این نشون میداد من از عهده این کار به خوبی بر اومدم . حسابی شیطون شده بود و هر چیزی رو که به دستش میرسید میکرد تو دهنش ! واسه همین مجبور بودم خیلی چیزا رو از جلوی دستش بردارم .

تنها چیزی که این وسط خوب نبود بهداد بود . چشاش همه جا بی صدا منو همراهی می کرد . میترسیدم از روزی که رازم فاش بشه . اگه بفهمن من برای چی اومدم تو اون خونه چی کار میکنن ؟ اون چند روز رفت و امد های عید ، زخم زبون دخترا ، و نگاه های کثیف پسرا رو تحمل کردم فقط به خاطر این که مجبور بودم و نباید بهانه ای به دستشون میدادم .

۱۰ فروردین روزی بود که من تونستم وظیفمو انجام بدم . داشتم سینی غذای مهیا رو میبردم پایین که دیدم بهداد جلوی گاو صندوق ایستاده و داره یه سری اسناد رو بر میداره .

باید بکشمش بیرون . سینیو انداختم و ظرفای داخلش شکست .

بهداد از جاش پرید و اومد پیشم - طوری شدی ؟

- نه فقط یه مقدار از صبح سرم داره گیج میره .

دستمو گرفت و گفت - چرا اینقدر سردی . فشارت افتاده .

- بهداد خان .

نگام کرد - بله خاله ؟

- یادم رفت قیچیو از روی میز بردارم . تورو خدا زود برین برش دارین .

میتروسم یه کاری دست خودش بده .

رفت سمت اتاق من . همین که پیچید دویدم توی اتاق ملکی . برش داشتم

و سریع رفتم سراغ گاو صندوق . با دیدن کیف بابا اشک توی چشم جمع شد

اوردمش بیرون . یعنی نتونسته بودن رمزشو پیدا کنن ؟ صدش اومد . سریع

گذاشتمش زیر مبل و نشستم .

بهداد اومد توی اتاق . مهیا هم ب*غ*لش بود .

بهداد - خاله قیچی روی میز نبود .

- پس من حواسم نبوده . یه مقدار به خاطر جدا شدن از مهیا حواسم پرته .

بهداد - کی گفته وقتی مامانم اومد باید بری ؟

- دیگه نیازی نیست من اینجا بمونم .

زانو زد جلوم و گفت - من نیاز دارم تو اینجا بمونی خاله .

- همیشه بهداد خان.

بهداد - من دوستت دارم .

- اما من به شما علاقه ای ندارم .

بهداد - داری اونم زیاد . تو چشات میخونم . حتی بیشترش رو هم میتونم

بخونم

- تا فردا وقتی بفهمین من چه طور آدمی هستم ازم متنفر میشین .

بهداد - من از تو متنفر بشم ؟ یعنی چی ؟

- لطفا دربارش حرف نزنین . من نمیتونم به خاطر هیچ کس اینجا بمونم .

شاید الان عجیب باشه براتون اما معنی حرفای منو به زودی میفهمین .

بهداد - خاله داری منو میترسونیا .

خندم گرفت . مئه دیوونه ها خندیدم . به چیزی که میخواستم رسیدم به

بهای دلم . اما ارزشش رو داشت . زندگی خیلی از ادمای تو اون کارخونه با

همین کاغذ میچرخه .

تکونم داد - ندا چته ؟

ساکت شدم - نمیدونم . بهتره برم اتاقم . حالم سر جاش نیست . فک کنم

دیوونه شدم!

زیر بازومو گرفت و بردم اتاقم . دراز کشیدم . با فکر به این که چطوری کیفو

بردارم خوابم برد و دیگه نفهمیدم بهداد داشت چی میگفت .

مادر و خواهر خانواده ساعت ۳ بعد از ظهر میرسیدن و همون شب قرار بود
یه مهمونی باشه .

تصمیم گرفتم بمونم خونه ولی بهداد رو مجبور کنم مهیا رو ببره . همینطورم
شد . ملکی و بهداد و مهیا رفتن استقبال و من به بهانه سر درد موندم خونه .
همین که مطمئن شدم رفتن رفتم سراغ کیف پدر . هنوز زیر مبل بود .
اوردمش توی اتاقم . تاریخ تولدم . ۸ تا عدد که یه عالمه خاطره رو برام تداعی
میکرد .

اسناد داخل کیف ، دسته کلید ، کیف پول و یه مقدار پول نقد و عکس من .
درش رو باز بستم و کیفو گذاشتم داخل چمدون .
یه نامه نوشتم .

سلام

مجبور بودم برم . جدایی از شما برام سخت بود . برای همین بدون
خداحافظی میرم . و واسه همین معذرت میخوام . امیدوارم ازم راضی باشین .
شاید یه روزی یه جایی بازم همو ملاقات کنیم .
برائون آرزوی موفقیت دارم .

گذا شتمش روی میز . از پله ها رفتم پایین . خوشبختانه همه سر شون گرم
بود . و کسی متوجه رفتن من نشد . طبق قرار صبا اومده بود دنبالم . ماشینشو
دیدم .

پیاده شد و ب*غ*لم کرد .

صبا - سلام عزیزم .

- سلام .

صبا - خوبی؟

- فک کنم آره . انگار یه بار از روی دوشم برداشتن .

صبا - و یه غم بزرگ گذاشتن توی دلت!

- بهتره بریم . الاناست که برسن .

صبا - کاش صبر میکردی برسن .

- نه صبا . ممکن بود بفهمن . درضمن من باید به کارای کارخونه برسم

. همینطوریشم کلی عقیم .

صبا - بزن بریم . اما اول میریم یه شیشلیک میز نیم مهمون من .

- بذارش برای بعد عزیزم . خیلی خستم .

صبا - باشه فدات . بریم که بی بی حسابی منتظره .

بی بی . چقدر این چهره چروکیده و مهربون رو دوست دارم . چقدر به این

وجود نازنین توی خونم احتیاج دارم .

محکم ب*غ*لش کردم .

- دلم برات تنگ شده بود بی بی جونم .

بی بی - فدای دلت بشم نه . وقتی نبودی انگاری این خونه روح نداشت .

- دیگه تموم شد بی بی . همه چی تموم شد .

بی بی - برو یه دوش بگیر نه بعد بیا ناهار بخور . برات فسنجون درست

کردم .

سیم کارت صبا رو از گوشی در آوردم . دیگه نیازی نبود . و یه خواب آروم بعد از مدت ها بدون دغدغه خیلی بهم چسبید و تا صبح روز بعد طول کشید

آقای حسام (وکیل پدر) به اسناد خیره شد .

- درستن ؟

= تکمیله .

- خوب خدا رو شکر . حالا باید چی کار کنیم .

= حالا میتونیم کارای انحصار وارثت رو انجام بدیم . بعد شما رو رسما

مدیر کل اعلام میکنیم و از روز ۱۴ ام رسما کار شروع میشه . با روال بقیه

کارهای خودتون به زودی توسط چند تا از دوستان دیگه آشنا می شین .

- دوستان ؟

= بله . اونا شرکای کارخونه و متحدای ما هستن . این یه پوئن مثبته واسه ما .

- خوب آگه به من نیازی نیست برم خونه . قراره یه مسافرت دو روزه برم

کیش .

= چند تا امضاست برای ادامه کارا و بعد همه چی رو بسپرین به من .

جاهایی که باید امضا می کردم رو بهم نشون داد . ازش خداحافظی کردم

و رفتم خونه . توی آینه که نگاه کردم چقدر طرز لباس پوشیدنم با ندا فرق

داشت ! فقط به خاطر بابا اون یونیفرم خنده دار رو تحمل کردم . گو شیم زنگ

خورد . صبا بود - سلام خانومی خوبی؟

صبا - قربانت تو خوبی؟

- خوبم . با زحمتای ما .

صبا - فدات جور نشد .

- ای بابا . نتونستی جا گیر بیاری؟

صبا - نه عزیزم همه بلیطا تا ۱۵ فروردین رزو شدن و یه جای خالی هم ندارن .

- باشه عزیزم . یه برنامه دیگه جور میکنم . ممنون از زحمت .

صبا - چطوره بیای با ما بریم محمود آباد .

- آخه نمیخوام مزاحمتون بشم . من و بی بی یه کاری میکنیم .

صبا - مهرشید این حرفا رو نداشتیما . نه بیاری ناراحت میشم .

- باشه عزیزم . ۱۳ به در امسال هم مزاحم شماییم .

صبا - مراحمی . پس من با مامان اینا که هماهنگ شدیم بهت خبر شو میدم

- باشه . منتظر می مونم . کاری نداری؟

صبا - نه از اولشم کاری نداشتم .

خندیدم - ای دیوونه .

صبا - عاشقتم . فعلا خدافظی

- حدانگهدارت .

رفتم توی آشپزخونه . قرمه سبزی بی بی . وای خدا من عاشق این عطر و بو

هستم .

- به به بی بی چه کرده . همه رو دیوونه کرده .

بی بی - شیکمو سلامتو خوردی؟

ب*غ*لش کردم - سلام بی بی جونم . خوبی خانوم خانوما؟
بی بی - خوب ترم میشم ننه اگه ولم کنی . له شدم .
خندیدم - قربونت برم . بخدا تو این خونه دلم فقط به تو خوشه .
ناهار رو کشید و نشست - ننه من تورو سر و سامون بدم دیگه ارزویی ندارم
و با خیال راحت سرمو میدارم زمین .
- وای بی بی نگو اینو . میخوای نهارمو نخورم ؟
بی بی خندید - نه ننه بخور .
- راستش یه فکرایه دارم درباره خونه . میخوام بفروشمش .
بی بی - واقعا؟
- اره . خیلی دربارش فکر کردم . وقتی میام تو خونه دلم میگیره .
بی بی - خدا بیامرزه پدرتو . واقعا دیگه این خونه بدون اون انگار نور نداره .
تصمیم گرفتم درباره مادرم بدونم - بی بی ؟
بی بی - جانم .
- درباره مامانم چی میدونی ؟
متعجب نگاهم کرد .
- بی بی من میدونم مامانم زندست و وقتی من بچه بودم از بابام جدا شد و
رفت سوند . میشه بگی چطوری با بابام عروسی کرد و چی شد ؟
بی بی - بابات ۲۵ سالش بودو خیلی سر به زیر و اروم و حرف گوش کن بود
در عین حال درس خون . باباش فرستاده بودش فرنگ . وقتی برگشت یه
مهمونی بزرگ گرفت و همه همکاراش و دوستاش و فامیلو خبر کرد . تا پز
پسرشو بده .

یادمه مادرت اونشب یه لباس مشکی که روش کار دست بود رو پوشیده بود . موهای قهوه ایش رو داده بود براش بیچن . خلاصه هم خیلی خوشکل شده بود و هم خیلی خوشکل بود . خیلی خاستگار داشت ولی بعدا توی دعواهاشون با پدرت گفت که به عشق پسر عموش به همه جواب منفی داده و اونم وقتی از فرنگ برگشت زنش میشه .

بابای شهناز(مادرم) هم که میدونست دخترش دل به پسر عموی پولدارش داده دل به دلش داد ولی غرورش نمیداشت تا با برادرش حرف بزنه . شب مهمونی بابات چشمش میوفته به شهناز و دل و دینشو میبازه . هر چند دیدار اونا به همین یه بار ختم نمیشه و مهمونی های خانوم خدابیارمز و پدر و مادر مادرت هم ادامه دار میشه و اونا بستر همو میبینن .

تا اینکه عموی شهناز که شریک بابای شهنازم بوده تو یه معامله کلاه سرش میداره و کلی پول ازش بالا میکشه . پدر شهنازم که داشته ورشکست میشده به بابابزرگ میگه دختر من در ازای کمک به من . بمیرم الهی یه بار شهناز با اون صورت کبود و درب و داغون اومد خونه ما التماس علیو کرد رو هیچ وقت یادم نمیره . ولی حرف اتابک خان یکی بود . شهنازم که راضی نبود پدر بیشتر از این عذاب بکشه بعد از ۲ ماه مقاومت شکست و تسلیم شد . بساط عقد و عروسی خیلی زود فراهم شد و اونا ازدواج کردن . مادرت تورو خیلی زود حامله شد . تو همون حاملگیش اول پدر بابات مرد و بعد پدر مادرت . همه میگفتن این بچه بد قدمه و نیومده داره همه فامیلو میکشه . میخواستن تورو بکشن ولی مادر مادرت جلوشون در اومد .

مادرت تقریبا ۷ ماهش بود که سر ناسازگاری گذاشت و میخواست با همون وضع پاشه بره خونه باباش . بمیرم . بابا علی ات اینقدر التماسش کرد تا راضی شد بعد از زایمان تو بره . مادرتم نامردی نکرد و دیدت تا اوضاع جوهره زود میتونه طلاق بگیره . خدا از اون پسره نگذره . نشست زیر پاش و تا تونست بر علیه پدرت شورونش . هرچند شهنازم تقصیر نداشت . باباتو از همون اول نمیخواست و نگاهش سرد بود .

تو ببحبوحه جنگ تو به دنیا اومدی . بابات خدایا مرز همیشه میگفت من به مهر این چشمها گذاشتم مادرش بره . چون چشای مادرشو داره .

سه ماهت بود که مادرت یه روز رفت و دیگه هم ما ندیدیمش تا طلاق گرفت و با پسر عموش عروسی کرد و رفت خارج . تو حکمت خدا موندم . دیگه حرفی نزد و ناهارمون رو که سرد شده بود تمومش کردیم . ظرفا رو من با اصرار شستم و هر کدوم به یاد گذشته ها یه چرت کوتاه زدیم . دلم خیلی هوای مهیا و بهداد رو کرده بود . خدایا من چم شده باز!

صبح ساعت ۷ بیدار شدم و حدود ۸ و ده دقیقه رسیدم کارخونه . تا ساعت یازده سرکشی کردم و با سرکارگرا درباره وضعیت صحبت کردم .

خو شبختانه آخر فروردین به موقع حقوقا ریخته شد و همینطور عیدی که به خاطر وضعیت به وجود اومده عقب افتاده بود و کارخونه از ورشکستگی نجات پیدا کرد . به خودم افتخار کردم و تونستم به خودم و پدر ثابت کنم اون تلاش و این همه برنامه که شب و روز براش تو این دو هفته زحمت کشیدم جواب داد .

روزای اول اردیبهشت بود که من شیم به اتاقم زنگ زد - خانوم مهندس آقایی
به نام اسفندیار ملکی با شما کار دارن .

- وقت قبلی دارن ؟

منشی - خیر .

- فعلا یه طوری بیچونش ساغر . ده دقیقه دیگه زنگ بزن ببینم چی میشه .

منشی - چشم خانوم مهندس .

زنگ زدم به صبا - سلام صبا !

صبا - سلام خوشکله . چی شده ؟ صدات داره میلرزه .

- اسفندیار اومده .

صبا هم جا خورد . از سکوتش فهمیدم . بعد از چند لحظه گفت - میخوای

چی کار کنی ؟

- فعلا به ساغر گفتم یه ده دقیقه دیگه بیچونتش . تا بفهمم چی میشه .

صبا - میخوای چی کار کنی ؟ آخرش که چی ؟

- نمیدونم . میترسم بره شکایت کنه ازم ! پدرمو در میارن . باید وقت بخرم

صبا - بگو براش یه وقت ملاقات تو هفته دیگه بده . این طوری یه خرده وقتم

میخوری تا بفهمی باید چه غلطی بکنی !

- باشه . فعلا .

صبا - خبرشو بهم بده . بای .

راست میگفت . باید وقت بخرم . اما چه طوری ؟

تو همین فکر بودم که بازم ساغر بهم زنگ زد - مهندس من به ایشون گفتم شما جلسه دارین ولی ایشون به شدت تمایل دارن با شما ملاقات داشته باشن

- بهش یه وقت واسه اواخر هفته دیگه بده و بگو کلی کار سرش ریخته و یه مدت زیاد ملاقات داره . واسه همین میتونی فقط همون روز رو براش جور کنی .

ساجر - چشم . راستی قرار نهارتون رو با سهارمدارای دیگه رو چه روزی اوکی کنم ؟

- پس فردا ۱ بعد از ظهر . فردا ممکنه پیام ممکنه نیام . چند تا قرار ملاقات دارم ؟

ساجر - لیستشو براتون میارم .

- باشه پس بیچون اینو .

ساجر - چشم . امری نیست ؟

- عرضی نیست .

و گوشی رو گذاشتم . باید بدم یه تصویر از دوربین مدار بسته اتاق انتظار رو

بذارن روی مانیتورم تا ببینم کی میاد و چی میگه !

چند دقیقه بعد ساغر باز زنگ زد .

- چی شد رفت ؟

ساجر - آره چقدرم سیریش بودا . میخواست همینطوری بیاد تو . دیگه بهش

گفتم همیشه واسه من مسئولیت داره . کی هست این ؟

- رقییمونه . کی بهش وقت دادی ؟

ساغر - چهارشنبه هفته دیگه ساعت ۱۱ .

- دستت درد نکنه . این لیست ملاقاتو زحمت بکش بیار ببینم فردا چه خبره

ساغر - چشم .

رابطه خوبی با کارمندا برقرار کرده بودم . یکشون همین ساغر بود . مودب بود و صمیمی . میدونست هر چی جای خود شو داره و کاملاً با حفظ حریم صمیمی بودیم .

خوب فردا خوشبختانه بجز سرکشی که میتونم محولش کنم به معاونم دیگه کاری نیست . قرارای ملاقات هم بعد از ظهر بود .

صبح مال خودمم . ساعت ۴ بعد از تعطیلی کارخونه رفتم یه راست سر خاک بابا . دلم خیلی براش تنگ شده بود .

سلام بابایی ... ببخشید که نشد اون هفته پیام . خیلی سرم شلوغ شده . خوب شد که این ترم مرخصی گرفتم وگرنه نمیدونم چی می شد ؟ دلم خیلی برات تنگ شده . واسه خنده هات . چشم غره هات . اخمات . لبخندا و اغوش پدرونه و محکمت که هر موقع دل تنگ نداشتن مادر میشدم منو اروم میکردی و بهم اطمینان میدادی یه تکیه گاه دارم که دلتنگیامو از بین میبره .

یهوا اشکام به هق هق بلندی تبدیل شد . فکر میکردم داغ نبودن پدر ولی ... بهداد با من چی کار کردی که نمیتونم فراموشش کنم .

بی بی با دیدنم زد به صورتشو و گفت - خدا مرگم بده . چی با خودت کردی

دختر ؟

- پیش بابا بودم .

بی بی - به خدا علی راضی نیست با خودت اینطوری میکنی!

- بی بی می خوام مامانمو پیدا کنم .

بی بی - از کجا مادر . اینا ایران نیستن !

- پیداش میکنم . هر جا که باشه . هیچ مدرک شناسنامه ای ازش داری؟

بی بی فکری کرد و گفت - باید توی انباری بگردی .

- همونی که درش همیشه قفل بود؟

بی بی -آره . بعد از رفتن مادرت علی خدایامرز همه اون عکسا و مدارک و

هر چی که مربوط به دوره ازدواجش میشد برد توی انباری . چون میترسید از

واکنش تو .

با خودم فکر کردم " پس واسه همینه که من نتونستم هرگز یه عکس از مادرم

بینم . یا حتی اسمشو . توی شناسنامه من اسم مادر خالی بود! "

و هر بار که از بابا میپرسیدم چرا اسم مامانم توی شناسنامه نیست میگفت

چون مرده نمیخوام ناراحت بشی . هر موقع ازش درباره مامان میپرسیدم

ناراحت میشد . تصمیم گرفتم هرگز از مادر نپرسم و خودمو بسپارم به

سرنوشت . با این همکاری بی بی فهمیدم اونم به این که من مادرمو بینم و از

سرنوشتش خبردار بشم بی میل نیست .

بی بی - فعلا بریم یه چایی بهت بدم . یه استراحتی بکن . بعد از شام کلید

اتاقو بهت میدم .

- همیشه الان بهم بدی؟ خسته نیستم بخدا .

نگاهی به صورتم کرد و گفت - اره معلومه . چشات داره لوت میده . از کلید خبری نیست تا فردا .

ناچار رفتم لباس عوض کردم . بعد از یه چای سیب و دارچین تصمیم گرفتم برم حمام . بی بی شام رویه ساعت زودتر از حد معمول آماده کرده بود . همین که شامو خوردم برای اینکه فکر و خیال بیچارم نکنه رفتم خوابیدم . و خوب زود خوابم برد .

صبح حدود ساعت ۶ بیدار شدم . به خاطر کار هر روز همین موقع بیدار میشدم و تقریبا عادت کرده بودم زود از خواب بلند شم . صدای رادیوی بی بی از توی آشپزخونه میومد .

- سلام بی بی صبح بخیر .

بی بی با همون لبخند همیشگی گفت - سلام مادر . صبح تو هم بخیر . بشین برات چایی بریزم . زود بیدار شدی امروز .

- به خاطر کلید اون اتاقه .

بعد از صبحانه یه کلید بهم داد و گفت - اینو بابات همون موقع ها بهم داد . گفت هر چی التماس کرد بهش ندم . میگفت میخوام برای دخترم دست نخورده بمونه . هر موقع خواست مادرشو پیدا کنه و جراتشو توی وجودش دیدی بهش بده . دیروز که دیدم واقعا میخوای پیداش کنی فهمیدم دیگه وقتشه .

انباری پر از خاک بود . معلوم بود سالها توی اون اتاق کسی نبوده . چراغش روشن نشد . چراغ قوه اوردم و با کنجکاوی توشو نگاه کردم . یه اتاق کوچیک

تقریبا ۶ متری بود . یه کمد قدیمی و یه صندوق . اوی رفتم سرخ صندوق . یه سری کتاب و کاغذ که گذاشتم کنار تا بعد بینم چی هستن .

یه البوم قدیمی . خدا من اینا رو . عکسای عروسی مامان و بابا . از اتاق اومدم بیرون تا توی روشنایی بیرون بینمشون . لبخند شاد و نگاه سرد و غمگین مادر توی همه عکسا بود . چقدر شبیه من بود . حالا میفهمم چرا بابا گذاشت بره . و برعکس بابا . چه نگاه عاشقانه ای . چه لبخندای از ته دلی . چطور بابا نفهمیده بود مامان باهاش سرده . شایدم فهمیده بود ولی به خاطر علاقه اش میگذشت .

توی کمد هم یه سری لباس قدیمی و یه گردنبند طلا بود . یه زنجیر ساده و ظریف با یه ستاره . تنها چیزی که این وسط به درد میخورد همون البوم بود و اون گردنبند ستاره ای شکل .

از انباری اومدم بیرون و بی بی رو صدا زدم .

- بی بی کجایی ؟

صدای بی بی از توی اتاق خودش اومد . رفتم پیشش . گردن بندو بهش نشون دادم .

- این مال کیه بی بی ؟

بی بی - این کجا بود ؟

- توی یکی از کسوهای یه کمد که اون تو بود . این مال کیه ؟

بی بی - این یکی از هدیه های بود که مادرت برات گذاشت . میگفت من

دل بستگی به این بچه دارم ولی به پدرش نه چون عاشقم . باید معذرت خواهی

کنم واسه همین اینو که تنها یادگار مادرمه میذارم براش . تا منو ببخشه . خیلی دنبالش گشتم فکر کردم گم شده . فکر نمیکردم علی اینم قایم کرده باشه .

- بی بی من چرا شبیه بابام نشدم؟

بی بی - تو ظاهرت کپی ما مازته و اخلاقت عین بابات . فقط یه خرده لجبازی که اونم به مامانت رفتی .

بعد از ناهار با صبا کارخونه قرار گذاشتم و رفتم که ببینمش .

حدود ساعت سه بود که رسید . ساغر بهم گفت . همین که اومد تو شروع کرد به دلچک بازی - سلام ای کارخونه دار . ای بانوی هنرمند . ای پرستار بچه ی نمونه . ای مدیر با تدبیر . ای ...

- صبا بسه دیگه . یه کم نفس بکش دختر .

صبا - ای ناطق خوش سخن مذخرف . ای زیبا روی گند اخلاق . ای عاشق

بدبخت!

- صبا ...

صبا - جون صبا .

- بگیر بشین بینم .

نشست . به ساغر گفتم به مش رحمت بگه دو تا نسکافه برامون بیاره .

صبا - چه خبر گلی؟

- سلامتی .

صبا - اونوترش . طوری احضارم کردی که گفتم گند همه چی در اومد!

- نم دونم چیکار کنم صبا . یعنی بجز همون جعل شنا سنامه گند دیگه ای نزدما ولی نمیدونم چه بر خوردی بکنم .

صبا - من از همون اول بهت نگفتم این یه کارو بیخیال شو؟

- صبا اگه این کارو نمیکردم زندگی ۴۳۰ خانواده ای که به دست من و این کارخونه تامین میشه معلوم نبود چی میشه .

صبا - جوش نیار ننه شیرت خشک میشه . دارم سربسرت میدارم .

- صبا دارم دیوونه می شم . با این یارو چی کار کنم؟

صبا - نمیدونم . مهری من خیلی فکر کردم . تنها راهش اینه که با بهداد حرف بزنی .

- با بهداد؟

صبا - اره . تنها راهش اینه . با این تعریفایی که تو کردی میدونم دوستت داره . واسه همین باید مخشو بزنی که بره روی اعصاب باباش که ازت شکایت نکنه .

- اعدام هم اگه منو بکنن نمیرم پیش بهداد!

صبا - خیلی یه دنده ای!

- یه پیشنهاده دیگه بده .

صبا - هیچی جز این به فکرم نرسید .

ساغر زنگ زد و گفت حضور اولین کسی که باهاش قرار ملاقات داشتم رو اعلام کرد .

صبا - پس من دیگه میرم . مثل اینکه تا شب هستی .

- فکر نمیکنم . نهایت تا ۷ هستم .

خسته و کوفته رسیدم خونه . ساعت ورودی عدد ۹ رو نشون می داد .
صدای حرف زدن قطع شد و بی بی صدام زد
بی بی - مهرشید جان تویی عزیزم ؟
- آره بی بی جونم . سلام .
بی بی - سلام مادر . زود لباستو عوض کن بیا مهمون داریم .
- خانوم یا آقا ؟
بی بی - خانوم .
- چشم الان میام خدمتتون .
لباس عوض کردم و با خودم فکر کردم یعنی کیه که بی بی گفتش برم . ما که
کسیو نداریم .
یه شلوار جین تانیمه ساق پام ، صندل مشکیم و یه دکلمه مشکی پوشیدم .
موهامو شونه زدم و یه کوچولو عطر .
آخ که دلم یه وان آب گرم میخواست که خستگیم در بره . ولی این مهمون
بی موقع ... ای بابا . یه لیوان اب ریختم و همون طور که می خوردم رفتم تو
اتاق پذیرایی .
با دیدن زنی که روی مبل دیدم جا خوردم . بحدی که نفس کشیدن یادم
رفت و لیوانم از دستم افتاد روی سرامیکا و خاکشیر شد . از جاش بلند شد و
گفت - مهرشید عزیزم تویی ؟
حرفای بابا و بی بی دربارش تو گوشم زنگ زدن . همه نفرتی که ازش داشتم
ریختم توی چشم و بهش خیره شدم . بی بی صدام زد - دخترم بیا جلو .

رفتم جلو .

- واسه چی اومدی اینجا!؟

چونش لرزید و اشکاش ریخت .

پوزخند زدم - گفتم واسه چی اومدی اینجا!؟ اومدی ببینی وقتی رفتی بد

بخت شدیم یا من از غم بی مادری مردم؟

ناخود آگاه صدام بالا رفت - نه خانوم! نمردم . دارم زندگی میکنم و خیلی

هم راضیم!

بی بی صدام زد - مهرشید صداتو بیار پایین . بیا بشین .

- بی بی ...

بی بی - بی بی نداریم . گفتم بیا اینجا بشین .

عصبانیتمو با فشار ناخونام تود ستام کنترل کردم و رفتم نشستم . مادر هم

نشست . لیلا خانومی بود که ۳ روز در هفته خونمون بود و نظافت می کرد .

صداش زد و گفت خرده شیشه های لیوانو جمع کنه .

توی مبل فرو رفتم نفس عمیقی کشیدم و بهش خیره شدم . داشت بادستمال

اشکاشو خشک می کرد . خیلی جوون مونده بود . آگه کسی نمیدونست این

مادرمه مطمئن می شد که خواهر بزرگ ترمه .

بی بی از جاش بلند شد و گفت - من میرم قهوه بیارم . تو این فاصله

حرفاتونو بزنین .

و رفت . چند دقیقه شد ولی هنوز ساکت بود .

- من تازه از کارخونه اومدم و خستم . آگه قرار نیست حرف بزنی پاشم برم

بخوابم .

مامان - منو ببخش دخترم .

خندم گرفت - ببخشم ؟ من ؟ بعد از این همه سال ؟ چی شده که یادت افتاده باید بخشیده بشی ؟

مامان - یه مدت درگیر بیماریم بودم . وگرنه زودتر میومدم . اومدم حلالم کنی .

- و اگه نکنم !؟

مامان - می دونم در حق تو و پدرت بد کردم . میدونم . اما نمی خواستم یه عمر به پدرت خ*ی*ن*ت کنم و به کسی که عاشقش بودم فکر کنم !

- چرا با پدرم ازدواج کردی وقتی عاشق کس دیگه ای بودی !؟ چرا ؟

دفتری از توی کیفش در آورد . رنگ و رو رفته بود . گذاشت روی میز و گفت - این یه بخش از خاطرات من از وقتی با عشق آشنا شدم تا بعد از طلاقم از پدرت نو شتم . اولش برای دل خودم می نو شتم ولی بعدش برای تو نو شتم تا اگه پرسیدی و من نتونستم بهت جواب بدم اینو بخونی . شاید بتونی از دید من به قضیه نگاه کنی .

- داری گ*ن*ا*هتو این طوری می پوشونی ؟

مامان - نه من میدونم مقصرم و انکار نمی کنم . فقط میخوام بدونی من تو اون مدت چقدر عذاب کشیدم .

- اگه خواستم میخونم .

یه کاغذ و خودکار از توی کیف در آورد و یه چیز روش نوشت و گذاشت روی دفتر - این آدرس خونه و تلفن همراه منه . وقتی این دفتر و خوندی اگه تصمیمیت عوض شد ...

- همیشه . تو فکر میکنی من می تونم این ۲۳ سالی که بی مادر بزرگ شدم رو ببخشم ؟ میتونم نگاه های پر حسرتی که به بقیه می کردم رو فراموش کنم ؟ می تونستم محبت پدرمو داشته باشم و فکر کنم مهر مادرمه ؟ گفتنش آسونه ! اما تو جای من نبودى . پس بهتره به دلت صابون نزنى که می بخشمت . هرگز نمی بخشمت .

سرى تكون داد و گفت - فكر نميكردم دختر على اينقدر كينه توى دلش باشه . على قلب خيلى بزرگى داشت .

از جاش بلند شد و رفت بيرون . صدای خداحافظيش با بی بی او مد .

حرفاش توى گوشم پیچید -

"على قلب بزرگى داشت"

"فكر نمى كردم دختر على اين قدر كينه توى دلش باشه"

"شاید بتونى از دید من به قضیه نگاه کنی"

"منو ببخش دخترم"

سرمو تكون دادم و راه افتادم سمت اتاقم ... آخ بابایی یعنی اگه تو الان اینجا بودى می ببخشیدیش ؟ می تونستی ببخشی و از اون همه غمی که توى دلت کاشت بگذری؟ نه بابا جونم . من نمیتونم . من مته تو اینقدر ببخشنده نیستم و قلبم به بزرگى تو نیست .

ترجیح دادم بعد از یه دوش آب گرم سریع بخوابم تا با فکر کردن به به حرفاش فکر و اعصابمو داغون کنم . صبح با خستگی تمام از جام بلند شدم .
دفتری رو که شهناز بهم داده بود گذاشتم توی کیفم تا بخونمش . حتی نگاهی هم به ادرسی که بهم داده بود نکردم . حاضر شدم و به اصرار بی بی یه دو سه تا لقمه به زور صبحانه خوردم و یه ساندویچ بزرگ گذاشت تو نایلون و گفت -
اینو ببر مهرشید جان . گرسنت میشه .

گذاشتم توی کیفم و ازش تشکر کردم . تا ساعت ۱۱ ملاقاتا انجام شد و بی کار شدم . ۱ ساعتی وقت داشتم تا برم برای قرار نهار . دفتر رو در آوردم و شروع کردم به خوندن .

امروز این دفتر رو مریم بهم داد . بهم گفت واسه اوقات تنهایی این بهترین همدمه تا بتونم باهاش درد و دل کنم و حرف دلمو بنویسم . از این حرفش خوشم اومد . همیشه دلم میخواست یکی باشه که خصوصاً ترین حرفامو بهش بزنم . صمیمیتم با مریم به قدر نبود که بتونم باهاش حرف بزنم ولی این دفتر میتونه محرم رازم باشه .

تولدم نزدیکه . مئه هر سال یه مهمونی بزرگ میگیره بابا . تموم دوستاش و خانواده رو دعوت کرده . نمیدونم چرا حس غریبی دارم . من میفهمم که بابا به خاطر این که به من علاقه داره این کارو نمیکنه . چون اون به من علاقه نداره . اون یه پسر میخواست . فرزندی که بعد از مدت ها انتظارش دختر شد بد طور

خورد توی ذوقش . منو پنهان نمیکنه . مردی که ادعای تجدید می کرد
نمیتونست مئه اعراب دوره جاهلیت دخترشو خاک کنه اما تو خونه رفتارش
بدتر از یه خدمتکاره باهام . هر موقع یه خاستگار زنگ میزنه تن و بدنم می
لرزه که نکنه منو شوهر بده . اما بابا آدمی نیست که جایی بخوابه که لب زیرش
بره!

امروز ۲۳ آبانه و من ۱۵ ساله شدم . همه چی مهبای یه مهمونی بزرگه .
مهمونا کم کم داره پیداشون میشه ولی من هنوز به دستور مامان توی اتاقم
هستم . شوقی به این مهمونی ندارم . درست برعکس هم سن و سالام .

"میخ کلمه اسفندیار شدم! یه حس بدی بهم دست داد . اما با خودم فکر
کردم بچه های اسفندیار از من بزرگ ترن پس امکان نداره این حس من درست
باشه ..."

بیخیال شدم و ادامه رو خوندم .

موقعش شد . نگاهی به لباس بنفش رنگ آخرین مدل فرانسویم انداختم و
راه افتادم برم طبقه پایین . از پله ها که پایین می رفتم نگاه ها به سمت خیره شد
با همه سلام علیک کردم . آخر سر اسفندیار منو برد پیش خودش .

- ای بابا ول کن این قوم مغول رو دختر عمو .

خندم گرفت . نمیتونم حس علاقه ای که زیر پوستم بهش دارم رو ندید

بگیرم .

لعنت به این مردمی که ورد زبونشون بد گویی از این و اون!

داشتم به کادو ها نگاه میکردم .چقدر سکه پهلوی و سرویس طلا! ای بابا من اینا رو نخوام باید به کی بگم! کادوی اسفندیار خاص بود . خیلی به چشمم اومد . یه دستبند با نگین های فیروزه و یاقوت قرمز . قایمکی بهم داد . گفت - بابات خیلی دلش میخواه خشم کنه . آگه پسر برادرش نبودم منو می کشت .

- اسی بابام خیلی پسرا رو دوست داره .

سری تکون داد بهم نگاه کرد . دلم لرزید .

با گفتن تولدت مبارک سریع رفت .

دارم با خودم فکر می کنم این حس جز عشق چی میتونه باشه .

امروز بابا موقع ناهار خبر داد اسفندیار داره میره خارج . میخواه بره لیسانس بگیره . همون طور که اینو می گفت منو زیر نظر گرفت به طوری که حس کردم دارم زیر نگاهش اب می شم .

بی صدا و بدون این که حرف بزنم ناهارمو به زور اب فرو دادم . زودی هم اومدم تو اتاق . یعنی اون منو دوست نداره ؟ نه دوستم داره من از چشماش مطمئنم .

امروز روز آخری بود که اسفندیار ایران بود . عمو یه مهمونی خانوادگی گرفته بود و همه رفته بودن تا از اسفندیار خداحافظی کنن .

تو کل راه مامان داشت به بابا می گفت که برادرت و زنش چقدر دلشون می خواسته همه بفهمن که پسر شونو دارن می فرستن اون ور . بابا هم میگفت - مال خودشونه اختیارشو دارن .

بازم غر غر مامان شروع شد و جوابای بابا و بازم دعوا و دعوا و دعوا . اعصابم خرد شد . خنده دارش اینجا بود که به محض اینکه رسیدیم مامان دستشو دور بازوی بابا حلقه کرد و چسبید بهش و رفتن تو .

عمو بهمون خوش آمد گفت و منو با اسفندیار فرستاد تو جمع جوون ترها . چند دقیقه نگذشته بود که اسفندیار بهم گفت برم تو حیاط باهام حرف داره . وقتی اومد بارونیش رو انداخت روی شونم و گفت - دختر زده به سرت تو این هوای سرد بدون پالتو اومدی بیرون ؟

- از بس تو فکر بودم یادم رفت . حرفتو زودی بگو آخه بابام ممکنه ببینه .

اسفندیار - بریم اون سمت تا کسی ما رو نبینه

همون طور که عطر فرانسوی خنکشو به ریه هام می کشیدم همراهش رفتم یه قسمت که تو چشم کسی نبود . ایستاد روبروم . بهم نگاه کرد و گفت - من و تو دیگه بچه نیستیم . تو ۱۶ سالته منم ۲۰ سالمه . میتونم راحت باهات حرف بزنم ؟

سری تکون دادم منتظر موندم .

نفس عمیقی کشید و جلوم زانو زد . از تعجب داشتم شاخ در می آوردم .

- چی کار میکنی اسی ؟

اسفندیار - میخوام اعتراف کنم . اینقدر حرف نزن .

بازم ساكت شدم .

ادامه داد - از همون بچگى دوستت داشتم . از وقتى يادم مياذ اين حس
علاقه رو بهت داشتم ...

اينقدر غرقش بودم كه نميفهميدم چى ميگه . وقتى ايستاد به خودم او مد .
نگاه مهربونشو تو چشم انداخت و گفت - منتظرم مى موني ؟
- اره تا ابد منتظرت مى مونم .

محكم ب*غ*لم كرد و گفت - دوستت دارم شهناز .

- منم دوستت دارم .

از وقتى او مديم خونه اشكم ديگه بند نيومده . اگه تورو نداشتم نميدونم
چطوري بايد خودمو دلدارى ميدادم . ساعت الان ۳ صبحه و يه ساعت ديگه
پرواز داره . نميدونم اين چند سال رو چه طوري تحمل كنم .

صدآى زنگ تلفن منو از دفتر خاطرات شهناز جدا كرد .

- جانم ساغر جان .

ساغر(منشيم) - خواستم ياد آرى كنم يه ساعت ديگه قرار ناهار دارين .

- ممنون .

دفتر و گذاشتم توى كيفم و راه افتادم سمت برج ميلاد . بايد ماشينم عوض
كنم . تو فكر يه پورشه يه پاجرو بودم .

**

قرار بود با قد سی ملاقات کنم . این بار تنها نبود . یه مرد جوون حدودا سی ساله همراهش بود . باها شون احوال پرسیدم و نشستم . معرفیش کرد - پسرم کیا قدسی .

کیا - مشتاق دیدار

- ممنون . خوب هستید؟

کیا - متشکر . شما خوبین؟

- به لطف شما . بفرمایید .

نشستیم . سفارش دادیم و شروع کردیم به حرف زدن . خوشبختانه تونستم نظرشون رو برای ساپورت در مقابل خطرات احتمالی که کارخونه رو تهدید می کرد جلب کنم .

بعد از ناهار دعوتم کردن به قهوه . زیر نگاه خیره کیا معذب بودم . واسه همین قبول نکردم و به بهانه کار برگشتم . زنگ زدم به ساغر و بهش گفتم دیگه نمیرم کارخونه . و یه راست رفتم خونه . یه دوش گرفتم و بازم مشغول خوندن ادامه خاطرات شهناز شدم .

۳ روزه گذشته . اسفندیار رفته . دارم دیوونه میشم . مامان میگه چته شهناز چرا اینقدر عصبی هستی ؟ نمیدونم چی رو بهونه کنم . گفتم به خاطر درسام .

با خودم فکر میکنم کاش اسفندیار یه خواهر داشت تا باهاش حرف بزنم بلکه از دلتنگیم کم بشه ولی ...

اصلا حوصله نوشتن ندارم . نشستم یه گوشه اتاق و یه کتاب گرفتم جلوم که کسی نگه چپته ... مامان از این که من اینقدر درس خون شدم خوشحاله .

سر شام بودیم که بابا گفت - درسات خوب پیش میره ؟

- بله پدر .

بابا - شنیدم بعد از رفتن اسفندیار چسبیدی به درسات .

مامان - فکر کنم اونم میخواد یه طوری نظر شما رو جلب کنه و واسه ادامه

تحصیل بره فرنگ .

بابا چپ چپ نگاش کرد و گفت - حالت خوبه ماه منیر ؟ دختر اتابک خان

بره فرنگ ؟ اونم تنها ؟

- مادر من برای خارج رفتن درس نمیخونم که . اگه بخوام آینده داشته باشم

تو همین کشور و زیر سایه شما و بابا و هم میتونم .

این طوری جفته شونو ساکت کردم که دیگه هم بحث شون رو ادامه ندن و هم

اعصاب منو بهم نریزن .

امروز دوره خونه ماست و من نمیتونم جیم بزنم . کت و دامن آبیمو پوشیدم

. به موهام گل سر زدم و رفتم پیش دوستای مامان . واه واه گردن خانوم قدسی

داشت می شکست از اون همه طلا ...

....

حوصلم از خوندن روزمره های شهناز سر رفت . چند تا صفحه زدم . تو اون

صفحه ها جز شعر های عاشقونه و گله و شکایت چیزی نبود .

رسیدم به بخش های مهم تر.

....

امروز بابا اومده بود خونه . حسابی اوضاعش قمر در عقرب بود . گفت یکی داره خرابکاری می کنه و پولاشو مییره . نمیدونم چرا اینقدر دلم شور میینه بی خودی . برگشتم توی اتاقم و آخرین نامه اسفندیار رو بازم خوندم . از دلتنگی هاش گفته بود و اینکه چقدر دوستم داره .

با ورود به ۱۸ سالگی اون خاستگارا های سمج هم بیشتر شدن . مادر و پدر مدام میخوان بدونن من چرا اونا رو رد می کنم . جز این که کنکور دارم و می خوام درس بخونم فعلا بهانه ای ندارم . حس می کنم بابا میدونه من اسفندیار رو دوست دارم . واسه همین به کم کوتاه اومده و خیلی بهم کاری نداره ولی امان از مادر ...

متنفرم از این مهمونیای چشم و هم چشمی . مهمونی تازه تموم شده و من با این که روی پام بند نیستم ولی خوابم نمییره . تصمیم گرفتم باهات درد و دل کنم .

این جشن واسه فارغ التحصیلی پسر یکی از دوستای بابا بود . هر چی اصرار کردم مامان راضی نشد و مجبورم کرد باهاشون برم . حتی لباسمو خودش انتخاب کرد و به آرایشگرش هم دستور داد روی صورت و موهام کار کنه ! تنها کاری که تونستم بکنم اینه که وقتی مامان نبود به آرایشگرش گرفتم به کوچولو و محو آرایشم کنه . دلم نمیخواست مته ادمایی به نظر پیام که تازه به

دوران رسیدن و افسار پاره کردن . خوشبختانه مامان با اینکه کلی بهم چشم غره رفت ولی بازم خوشش اومد و دیگه حرفی بهم نزد . پیخدمت اون خونه ما رو معرفی کرد و رفتیم پیش آقای معتمد برای تبریک و این حرفا .

!! پسره پررو اومده جلو همچین دست میده و نگاهم میکنه انگار تا حالا دختر ندیده . به زور یه لبخند بهش زدم و دستمو کشیدم بیرون . اسمش علی بود . دعوتم کرد برم کنارش بشینم . هر چی چشم چشم کرد مامان و بابا رو ندیدم .

خاک بر سر بی زبونم . مته بچه خجالتی ها نشستم رو مبل کناریش . کلی چرت و پرت گفتیم . از کار و تحصیلش گفت . خیلی بچه موقر و متینی بود . ولی هیچی مته اسپیه من نمیشه . اگه اینجا بود غرغر میکرد بهش نگم اسی . به رقص دعوتم کرد . دیدم بابا سری تکون داد و به این ترتیب مجبورم بگم چشم

چند دقیقه بعد همونطور که می رقصیدیم گفت - زیبا می رقصید خانوم .

- ممنون نظر لطف تونه .

علی - چند سالتونه ؟

- به تازگی ۱۸ سالم تموم شده .

علی - موفق باشید .

- ممنون .

علی - کنکور شرکت می کنین یا قصد دارین واسه ادامه تحصیل برید اون

طرف ؟

- به نظرتون یه دختر با شرایط من میتونه بره خارج از کشور اونم تنها ؟

علی - نه منظورم با همراه بود .

- نه ترجیح می دم همین جا توی کشور خودم درس بخونم . تا هم خودم آرامش داشته باشم و هم خانوادم خیالشون راحت باشه .

علی - اینم حرفیه .

- ببخشید میشه بشینیم ؟

علی - حتما خواهش می کنم .

خوشبختانه باباش اومد بردش و منو راحت کرد . برق غربیی تو چشمای بابا بود . امیدوارم اونی نباشه که من فکر میکنم .

دیگه داره خوابم میگیره . تا نپریده برم بخوابم .

بازم چندین صفحه رو رد کردم درباره مهمونیایی که با بابا بوده نوشته بود . اما تو هیچ کدوم هیچ حسی به بابا نداشت و از عشقش به اسفندیار می گفت . از تولد ۱۹ سالگیش و هدیه های تولدش و از این چرت و پرتا

از چیزی که می ترسیدم سرم اومد . بابا با یه قیافه وحشتناک اومد خونه و کلی بد بیراه به عمو گفت . تو حرفاشون فهمیدم عمو کلی پول با با رو بالا کشیده و متاسفانه بابا هیچ مدرکی برای اینکه بتونه ازش شکایت کنه نداشت . کلی داد و قال کرد و آخرم قلبش گرفت و بردیمش بیمارستان .

فکر شم نمی‌کردم عمو همچین آدمی باشه . اما ذره ای از عشق اسفندیار تو دلم کم نشد . به نامه اش جواب دادم و یه خورده از اوضاع اینجا گفتم و درباره پدر خودم و باباش هم گفتم بهش .

اصلا حوصله نوشتن ندارم . دلم خیلی گرفته . دیروز عصر آقای معتمد اومده بود خونمون . با بابا رفتن توی کتابخونه دو ساعتی اونجا بودن . وقتی بابا اومد بیرون خیلی تو فکر بود . داستم از فوضولی می مردم که قضیه چیه . انتظارم خیلی طولانی نشد . یه ساعت پیش بابا صدام زد و گفت - معتمد حاضر شده ما رو از ورشکستگی نجات بده به شرط این که تو بشی عروشم . من هم موافقت کردم

- نه بابا من این کارو نمیکنم .

عصبانی شد و سیلی زد توی گوشم . گفت - رو بهت دادم واسه من دم در آوردی . همین که گفتم .

- بابا خواهش میکنم با آینده من بازی نکنین . التماستون می کنم .

تو اشک و آهم تنهام گذاشت . برگشتم اتاقم . نمیدونم چی کار کنم . نمیدونم .

دو هفته از این قضیه گذشته و من تقریبا هر روز دارم با مامان و بابا دعوا میکنم . بابا دیروز از کوره در رفت و کتکم زد . بهانشم این بود که من اسفندیار رو دوست دارم . حالا که شکش به یقین تبدیل شده محاله بذاره زن اسفندیار بشم . اگه اون الان اینجا بود من اینقدر زجر نمی کشیدم .

دو روز گذشته و حالم بهتر شده وقتی بابا از خونه زد بیرون به بهانه کتاب
ریاضی از خونه زدم بیرون و رفتم خونه معتمد . علی داشت می رفت بیرون .
وقتی منو دید اومد جلو بهم گفت - شهناز چی شده ؟ چرا اینطوری شدی ؟
- میشه بریم داخل ؟ دلم نمیخواد کسی منو این طرفا ببینه .

علی - حتما .

رفتیم داخل باغشون . برگشت سمتم و گفت - کی دست روت بلند کرده ؟
اشکم در اومده بود - پدرم .

صورتش رفت توی هم . - چرا ؟

جلوش زانو زدم و گفتم - از من بگذرین ...

اونم جلوم نشست و گفت - ای بابا این چه کاریه ؟

هق هقم که کمتر شد با شک پرسید - کسی رو دوست داری ؟

نمیدونستم چی بگم . اگه بابا می فهمید من اومدم اینجا منو می کشت - نه
... اما این مته معاملست . من نمیتونم اینو قبول کنم . من واسه آیندم خیلی
رویا دارم .

علی - شهنار مطمئنم تو هم متوجه شدی که من دوستت دارم . به همین
خاطر نمیتونم ازت بگذرم . لطفا اینوازم نخواه .

نه اینجا اومدنم فایده نداره . از جام بلند شدم و گفتم - مطمئنم یه روز از
این که ازم نگذشتی پشیمون میشی . اون روز دور نیست .
و از خونشون زدم بیرون .

هنوزم تو شوک چیزایی هستم که شنیدم . اسفندیار ازدواج کرده و ۲ تا هم
بیچه داره . اینو بابا گفت . مطمئنم داره دروغ می گه . میخواد مقاومت منو
بشکنه .

اما اون عکس لعنتی ... همه چی رو تایید کرد . نه ... اسی این کارو با من
نمیکنه . اون قسم خورد دوستم داره .

مته دیوونه ها خودمو میزنم این ور و اون ور . گیجم . نمیفهمم چی کار می
کنم . خ*ی*ا*ن*ت اسفندیار و چشمای بابا جلو چشم داره رژه می ره .
نمیدونم از روزی که من خونه معتمد برگشتم بابا دیگه نه دست روم بلند کرد
نه باهام حرف زد .

بالاخره حواب مثبتو ازم گرفتن . چشم به هم زدن نشستم سر سفره عقد علی
معتمد . قرار شد عروسی بعد از کنکور باشه . همه تو برو بیای خرید جهیزیه
هستن اما من انگاری اصلا تو این دنیا نیستم . از صبح می چپم توی اتاقم به
بهانه درس و کنکور .

علی تازه رفته . بیچاره اونم تقصیر نداره . دل من باهاش نیست و نمیخوادش
. خوشم نمیاد ازش . نمیدونم چرا ولی اصلا ازش خوشم نمیاد . رفتار سردمو
نمیدونم پای چی میذاره ولی هر چی هست باید تحمل کنم تا بعد از عروسی
تا پدرش به بابا پول بده تا از این وضعیت بیایم بیرون .

از جلسه کنکور او دم بیرون . علی منتظر بود . رفتیم رستوران .

علی - چی میخوری عزیزم .

با بی حوصلگی گفتم - فرقی نمیکنه .

عصبی شد و بهم گفت - تو جته معلوم هست ؟

- طوریم نیست . اشکالی گفتم تو سفارش بدی ؟ باقالی پلو با گوشت

خوبه ؟

علی - دیگه بدتر شد ! شهناز چرا اینطوری رفتار میکنی ؟

- چه طوری ؟

گارسون او دم و علی ساکت شد . دو تا باقالی پلو سفارش داد و تو سکوت

بهم نگاه می کرد . بیشتر با غذا بازی کردم . توی راه هم سکوت و سکوت و

سکوت . علی پسر خوبی بود ولی گیر بد آدمی افتاده . کاش منو نمیدید تا با یکی

آشنا میشد که قدرشو بدون نه من که نه دل دارم نه حوصله و نه شور و هیجان .

**

امشب آخرین شبیه که توی خونه پدرم می خوابم . دو ماه باهاش حرف نزد

. اون باعث همه این بدبختیا شد . ازش متنفرم . نگاهش حتی یه ذره هم ازم

معذرت خواهی نمی کنه . مثل همیشه مغروره .

دو هفتهست از عروسیمون گذشته . علی بازم داره سیگار می کشه . دیشب

عصبی شدم و بهش گفتم من یکیو دوست دارم . بهم گفت من شوهرتم تو چرا

اینقدر نسبت به من سردی ؟

- دیگه باید چی کار کنم؟

علی - یعنی تو نمیدونی این جسمتو که به من میدی نمیخوام؟ من روحتو
میخوام.

- علی اصرار نکن. نمیخوام دلتو بشکنم. تو آدم خیلی خوبی هستی ولی
من نیستم. من یه خ*ی*ا*ن*ت* کارم.

علی - دلعنتی بگو دردت چیه؟ دو ماهه بیچارم کردی.

- من عاشقم. عاشق یه مرد دیگه. یکی که ۳ سال تو نامه هاش و تلفن
هاش گفت دوستم داره ولی بهم خ*ی*ا*ن*ت* کرد. من نمیتونم فراموشش
کنم. میفهمی؟

گذشت و رفت توی باغ و بازم سیگار لعنتی.

از اون شب به بعد که حدودا یه ماه و نیم می گذره من و علی فقط کنار هم
میخوابیم و نقش یه زن و شوهر رو بازی می کنیم. هنوز نتونستم حتی یه ذره
از مهرشو تو دلم جا بدم. صبح با سرگیجه از خواب بیدار شدم. بعدم یه
حالت تهوع ولم نمیکنه. بی بی خانوم دایه علی میگه ممکنه حامله باشم.
وقتی اینو گفت یه برق عجیب تو چشای علی نشست. رفتیم آزمایشگاه.
گفت فردا معلوم میشه نتیجهش.

من که چیزی حس نمیکنم. شاید اشتباه می کنه.

دارم فکر میکنم چه طور یاست که من با این همه حواس جمعیم فکرم به این
نرسید که اگه حامله بشم نمیتونم از این خونه برم.

بعد از ظهر علی با ازمایش او مد خونه . یه دسته گل رز همراهش بود . وقتی دیدمش فهمیدم اونى که نباید بشه شده . با این که فقط یه شب اونم بر حسب وظیفم باهاش بودم ولی همون یه شب نطفه بچه اى رو بست که من الان نمیدونم واقعا چه حسی نسبت بهش دارم .

تنها شانسی که دارم اینه که علی مادر نداره . وگرنه با دیدن رفتار من با علی نمیداشت آب خوش از گلوم پایین بره . وقتی او مدیم توی اتاق صورتمو ب*و*سید و گفت - واقعا غافلگیر شدم عزیزم . خیلی هم خوشحالم .
- علی بهت گفتم خوشم نیامد بهم نزدیک بشی بازم از موقعیت سوء استفاده کردی؟

بهش بر خورد ولی با خنده گفت - تو زنى ! سوء استفاده یعنی چی ؟!
- تو خودتم می دونی پایه ازدواج ما فقط پول بود نه چیز دیگه . با گذاشت این چند ماه حتی یه ذره هم بهت علاقه مند نشدم . حتی الانم که فهمیدم حاملم !

نشست روی تخت و سرشو گرفت تو دستش . آخ علی آگه اسفندیار نبود تو محبوب ترین آدم تو زندگیم بودی .

داشتم به بچگی هام فکر میکردم که بی بی خانوم صدام زد و گفت تلفن دارم .

-کیه ؟

با شک بهم نگاه کرد و گفت - میگه اسفندیار .

یه چیزی تو دلم ریخت . همونطور اونجا وا ساد تا ببینه من چی میگم . باید مواظب باشم .

- سلام .

اسفندیار - سلام . خوبی عشقم ؟

- ممنون . شما خوبید ؟

اسفندیار - شدم شما ؟ به همین زودی ؟

- چون من الان ازدواج کردم .

اسفندیار - نمیتونی الان حرف بزنی ؟

- نه . خبری ندارم ازشون .

اسفندیار - گوش بده شهناز . همه اون چیزایی که شنیدی دروغه . من چند

روزیه برگشتم ایران . ما باید با هم حرف بزیم .

- مهمونی ؟ نمیدونم باید بینم علی آقا وقت واسه مهمونی داره یا نه . چه

روزی هست ؟

اسفندیار - توی همین هفته یه روزی جور کن . من باید بینمت شهناز .

- خونه عمو هستی ؟

اسفندیار - آره .

- پس بهت خبر می دم .

اسفندیار - بهت نمی گم دوستت دارم چون گ*ن*ا*ه*ه . منتظر روزی

میشم که واسه همیشه مال من بشی .

دو روز از صحبتیم با اسفندیار میگذره ولی نمیونم به علی بگم یا نه . از یه طرف سرش با مریضی و عمل پدرش گرمه از یه طرف کارای کارخونش زیاد شده . شنیدم یه برادر داره که ایران نیست . همون زمان شاه رفته از ایران . به من چه ! خوش بگذره بهش .

امروز بابای علی عمل داره . با این که بعد از عروسیمون هیچکسو ندیدم ولی هنوز اون کینه احمقانه رو هم به پدر و مادر دارم هم پدر علی . اگه اون این پیشنهاد رو نمیکرد الان من اینجا نبودم .

دیروز بعد از ظهر به علی گفتم می خوام برم بیرون . گفت میخواد باهام بیاد . تونستم به بهانه این که میخوام برای بچه خرید کنم و این که اون باید پیش پدرش باشه راضیش کنم .

زنگ زدم به اسفندیار و زدم از خونه بیرون . سر خیابون سوارم کرد . راه افتاد . همین طور که بهش نگاه میکردم و گریه میکردم گفتم - خیلی خانوم تر شدی.

- تو هم خیلی پخته تر شدی .

ماشینو جلوی یه پارک نگه داشت .

اسفندیار - بهتره یه قدمی بزنی . توی ماشین درست نیست بشینیم .

پیاده شدم . درارو قفل کرد و توی پارک شروع کردیم به قدم زدن .

اسفندیار - بعد از اون قضیه من روم نمیشه تو چشای پدرت نگاه کنم . فکرش نمیکنم پدرم بتونه همیچین کاری با بابات بکنه . اما بابات هم

نامردی با بام رو تلافی کرد و تورو داد به یکی دیگه . بدترین کاری که می تونست در حق من بکنه . وقتی برگشتم نرفتم خونه . من بچه هام الان توی هتل هستیم .

جا خوردم . - اما تو گفتی همه اینا دروغه . اسفندیار تو گفتی دروغه . نشوندم روی یه نیمکت - گریه نکن شهناز خواهش میکنم . باور کن برات میگم تو گریه نکن .

یه دستمال بهم داد . اشکامو پاک کردم و گفتم - بگو .

اسفندیار - وقتی رفتم خیلی دلتنگت بودم . خیلی زیاد . دو سه هفته از اومدنم گذشته بود که یه شب دختر دوست بابام اومد . با این که نمیخواستم ولی تورو درواری پدرش باهاش رفتم دیسکو . م*س*م*س*م کردن و اون اتفاقی که نباید بیوفته افتاد . مجبورم کردن عقدش کنم . اون یه اشغال به تمام معنا بود . منی که رفته بودم درس بخونم آرامش نداشتم . خودمو با فکر تو و م*س*م*ر*و*ب*آروم می کردم . زنم که حامله شد تو خونه حبسش کردم تا موقعی که پسر به دنیا بیاد نداشتم بره دنبال یللی تللی . ادم فاسدی بود . اما برای مادرم یه عروس به تمام معنا . چون با پولای من و پدرش برای این که دلشو به دست بیاره کلی خرت و پرت میخرید و می فرستاد .

نمیخواستم در مقابل بچه ای که ناخواسته وارد زندگیم شده بود دینی به گردنم بمونه . یه شب نشستم با خودم فکر کردم من چه مرگم شده . چرا این همه م*س*م*ر*و*ب*میخورم . تصمیم گرفتم درسمو زودتر تموم کنم و برگردم . اما یه شب باز منم م*س*م*ت کردن و بردن سر میز قمار! کلی پول باختم و وقتی دیدن دیگه چیزی ندارم ولم کردن . من و پسر رو . می خواستم برگردم

ایران . که یه روز یه بچه رو گذاشتن توی دامنم که اینم دخترته . با آزمایش دی
ان ای معلوم شد که بله اینم بچه منه و من احمق بازم رو دست خوردم
. طلاقش دادم و درسمو تموم کردم . واسه بچه هام هم پرستار گرفته بودم تا هم
خودم خیالم راحت باشه هم کسی بهشون آسیب نزنه . اون عکسی که برات
فرستادن تا ببینی یکی از اون همه عکسیه که فرستاده بودم . اون خانوم و دو تا
بچه هاش خانوم و بچه های دوستم بودن .

میدونم در حقت بد کردم .. اما من عاشقتم شهناز . حتی حاضریم به
خاطرت بچه هامو بدم مادرم بزرگ کنه و من و تو با هم باشیم .
تو شوک حرفاش بودم . پس زن عمو وقتی کلی پز عروس با کلاسشو میداد
پز بدبختی پسرشو می داد .

اسفندیار ملتمسانه گفت - تو که ازش طلاق میگیری مگه نه ؟

- فکر نکنم بتونم به این زودیا کاری بکنم . آخه من ... من ...

اسفندیار - تو چی ؟ نکنه حامله ای ؟

- آره دست حدس زدی !

خنده عصبی کرد و گفت - داری دروغ میگی مگه نه ؟

- کاش دروغ بود ...

اسفندیار - چند وقتته ؟

- سه ماه .

دیگه هیچی نگفت .

- اسفندیار من حال خوب نیست . می شه منو برگردونی خونه ؟

ر سوندم خونه . دو ساعتی هست که خونه هستم . علی هنوز بیمار ستانه .
میرم بخوابم بلکه فکر اسفندیار و علی و بچش کمتر داغونم کنه .
امروز سومه پدر علیه و من به بهانه بارداریم و حال بدم نمیرفتم مراسم .
برای اینکه بابا و مامانم رو نبینم . نمیدونم کسی بهشون گفته من حاملم یا نه
ولی بدونن هم اصلا برام مهم نیست . از دختر عمه علی خوشم نمیاد . خیلی
بهش می چسبه . با این که علی بهش رو نمیده ولی باز من این دختره کار خودشو
می کنه .

بیچاره علی . خیلی داغون شده آخه پدر و خیلی دوست داشت . با پیراهن
مشکی و ته ریش جذاب تر به نظر میاد . فعلا با این اوضاع نمیتونم بهش بگم
میخوام ازش جدا بشم . بینم چی پیش میاد .

امروز علی عصبی او مد خونه . داشتم میوه میخوردم . بهم گفت - بیا تو
اتاقمون باهات کار دارم .

وقتی رفتم تو دیدم داره سیگار میکشه . کاری که هیچ وقت نمیکرد .

- طوری شده ؟

علی - چرا بهم نگفتی اسفندیار برگشته ؟

- آخه من نمیدونستم . اون روزی که پدرتو عمل میکردن زنگ زد و من
فهمیدم ایرانه .

علی - چی میخواست ؟

- میخواست مهمونی بگیره گفتم معلوم نیست بتونیم بریم یا نه .

با شک بهم نگاه کرد - مطمئنی ؟

- چیه میخوای بدونی؟

علی - این که حرفایی که امروز به زد راسته یا نه!

- چی گفته؟

علی - این که بعد از به دنیا اومدن بچه ازم طلاق بگیری!

اشک تو چشم جمع شد - علی من نمیتونم این زندگیاو تحمل کنم . من دارم

دیوونه می شم . درک کن!

با عصبانیت بلند شد و گفت - من طلاقتم نمیدم . این آرزو رو با اون پسره

احمقانه گور ببر .

از اتاق زد بیرون . دراز کشیدم روی تخت و گریه کردم . کاری که همیشه

می کردم . منو ببخش کوچولوی عزیزم . پا به پای من زجر کشیدی و اشکامو

تحمل کردی .

از اون روز با علی حرف نزدم . اونم اتاقتشو جدا کرده . بهتر شد . واسه من

بهتره . مراسم هفت رو شرکت کردم تا حرفی در نیارن برام . ولی خودمو زدم به

مریضی و نشستم پیش عمه علی . اونا برای فوت برادر شون گریه می کردن و

منم برای حماقت خودم که به خاطر لجبازی با اسفندیار ازدواج کردم و

اسفندیار که طعمه زیاده خواهی پدرش و دوست پدرش شد گریه کردم .

اصلا به مامان و بابام محل نداشتم . وقتی می خواستیم بریم خونه علی

ازشون تشکر کرد و یه کمی باهاشون حرف زد ولی من اصلا طرفشون نرفتم و

نگاهشونم نکردم . توی راه برگشت علی کلی سرزنشم کرد و گفت - کارت درست نبود . اون بنده خداها تمام مدت منتظر بودن تو بری پیششون .

- منتظر بمونن تا صبح دولتشون بدمه ! من کاری باهاشون ندارم!
علی - خیلی بی منطقی شهناز ... تو از من متنفری چون به زور زخم شدی .
از بچم متنفری چون بچه منه . از پدرت متنفری که تورو مجبور کرد زن من بشی . ولی مادرت چی ؟ اون بنده خدا که کاری نکرده !

- دقیقا به خاطر همین . می تونست خیلی کارا بکنه ولی نکرد . می تونست جلوی این ازدواجو بگیره ولی نگرفت . میتونست بگه اون عکس دروغه ولی نگفت ...

علی - باشه باشه ... گریه نکن . بخدا این بچه به خاطر اعصاب تو داره داغون میشه .

- من مهم نیستم ؟ این که من دارم داغون میشم مهم نیست ؟
علی - چرا تو مهمتری عزیز دلم . ولی ما در مقابل این بچه هر چند ناخواسته مسئولیم . این چند روز خیلی گریه کردی . فکر کردی نفهمیدم . ولی چه کاری از دستم بر میاد ؟

- طلاقم بده .
علی - نه شهناز . اینو ازم نخواه .
دیگه حرفی نزدم چرا خودمو هی سبک کنم . تا ۷-۸ ماه دیگه کاری ازم بر نمیاد . تا وقتی بچه به دنیا بیاد .

هر روز قایمکی با اسفندیار حرف می زنم . حداقل یه کم دل تنگمو تسکین
میده و آرومم می کنه . آروم تر شدم . سنگین تر شدم . حدودا ۴ ماهمه .
اسفندیار می گه حال و روز بابام خوب نیست . حتما بازم حساب و کتابای
کارخونش بهم ریخته . به من چه هر کاری می خواد بکنه .

دارم زیاد با خودم حرف میزنم . خنده داره ها با این که هر روز دارم بچمئ
حس میکنم حتی اون حرکتای کم و کوتاه شو ولی بهش وابسته نیستم . ازش
بدم نمیاد ولی نمیتونم بگم دوستش دارم و بهش وابستم .

بابا مرد . خندم گرفت به جای گریه . اون قدر خندیدم که علی وحشت کرد
. بعد از حدود یه ماه قهرش اومد نشست کنارم و منو گرفت تو ب*غ*لش .
تقلا کردم ولم کنه ولی آروم بهم گفت لج نکن . حالت خوب نیست . از تنها
چیزی که خوشم میومد بوی ادکلنش بود . آروم گرفتم . و شروع کردم به فکر
کردن . بهر حال بابام بود طبیعتا چند دقیقه نگذشت که از اون شوک اولیه اومد
بیرون و شروع کردم به گریه کردن .

- کی خاکش می کنن ؟

علی - فردا صبح .

- کی پیش مامانمه ؟

علی - نمیدونم . الان پسر عموت زنگ زد و گفت .

- اسی ؟

علی - آره .

دیگه حرفی نزدم . به جز اون دو سه ماه آخر که خونش بودم بقیه وقتا باهام خوب بود و اذیتم نمی کرد . پدر خوبی بود .

از جام بلند شدم و رفتم حاضر بشم . علی رفته بیرون که راحت باشم . من دیگه برم .

۱۰ روز تموم خونه بابام بودم . با مامانم آشتی کردم . الانم اومدم وسیله هامو ببرم تا پیش مامانم بمونم تا ۴۰ ام . علی شبا میاد خونه ما میخوابه . اونم فقط به ظاهر . وگرنه اون رو کاناپه می خوابه و من روی تخت خودم . داشتم دستبندی که اسفندبار بهم داده بود رو نگاه می کردم که علی اومد داخل .

علی - این چیه ؟

- یه دستبند .

علی - میبینم یه دستبنده . چی داره که اینقدر بهش جذب شدی ؟

- یه حس قوی و قدیمی . می خوام باهات حرف بزنم علی . میشینی یه

لحظه ؟

نشست رو تخت . منم همون جا روی زمین نشسته بودم بهش گفتم - علی . تو مرد خیلی خوبی هستی . خیلی از دخترا با وجود این که می دونن ازدواج کردی و قراره یه بچه داشته باشی حاضرن با کمال میل باهات زندگی کنن . ولی من دلم نمیخواد . یعنی وجدانم اجازه نمیده . این چند ماهم میدونم خیلی بد رفتار کردم و بی ادب بودم . ولی باور کن دارم زجر میکشم . از یه طرف این که هر چی بهم محبت می کنی منو بیشتر از خودت زده می کنی .

از یه طرف من به یکی دیگه علاقه دارم در صورتی که هم یه شوهر دارم و هم یه بچه . این یه خ*ی*ان*ته و من نمیخوام خائن باشم . خواهش میکنم درک کن این مورد آخری چقدر منو زجر میده .

از جام پاشدم و نشستم کنارش . تو چشاش اشک بود . از خودم بیشتر بدم اومد .

- علی خواهش می کنم . من ارزششو ندارم . نذار هرگز به خاطر کسی که لیاقت نداره اشک بریزی .

از جاش بلند شد و همون طور که پشتش به من بود پرسید - نمیتونی فراموشش کنی ؟

- آگه می تونستم ... آگه می شد . هیچ وقت این حرفا رو بهت نمیذدم .

علی - وقتی بچه به دنیا اومد طلاقتم می دم .

و از در رفت بیرون و منو تو شوک حرفاش نگه داشت .

علی مرد بود . به خودم قول دادم این ماه های باقی مونده ندارم اسفندیار بیاد خونمون . به خاطر قولش و به خاطر بچش .

حال مامان داره بهتر میشه . چند روز اول که شنیده بود می خوام از علی جدا بشم کلی نصیحتم کرد ولی اعصابمو بیشتر خرد می کرد و وقتی میدید حالم بد میشه دیگه حرفی نزد . به حساب خودش بعد از به دنیا اومدن بچم به شوهرم پابند می شم .

خوشبختانه آرامشی که دارم باعث شدم هم خودم وزن اضافه کنم هم بچم بزرگ بشه . خیلی دلم میخواست بدونم جنسیتش چیه . عصر امروز علی اومده بود دیدنم . بهش گفتم . چشاش برقی زد و گفت وقتی هفت ماهه شدم بریم سونوگرافی . وقتی رفت نشستم به گریه کردم .

مامان - چته شهناز ؟

- مامان من نمیدونستم همچین چیزی هست ولی تو که مادرمی هیچ وقتی بهم نگفته بودی . ولی علی با وجود اینکه مرده می دونه ! تو در حقم مادری نکردی!

ب*ع*لم کرد - گریه نکن عزیزم . منو ببخش .

چقدر بهش احتیاج داشتم - می بخشمت مامان .

بعد از مدت ها انتظار امروز علی اومد دنبالم رفتیم مطب سونوگراف . هنوز دو ماه دیگه مونده ولی حسابی سنگین شدم . ۴ ساعت معطل شدیم . تا فهمیدم بچم دختره . علی خیلی خوشحال بود . نخواستم خوشیشو خراب کنم . بالاخره کلی هم منتظ مونده بود پا به پام . دعوتش کردم ناهار بمونه . مامان نبود خونه . قبول کرد . خودم ناهار فسنجون درست کردم . خیلی دوست داشت .

وقتی میخورد گفت - اولین باریه که دست پختتو می خورم . چرا هیچ موقع غذا درست نکردی ؟ خیلی خوشمزست .

- نوش جان .

فهمید خیلی خستم و حوصله ندارم بعد از ناهار رفت . عصر اسفندیار زنگ زد و گفت به خاطر اینکه من ازدواج کردم اجازه شوهرم برای خروج لازمه . واسه همین تا موقعی که طلاق نگرفتم باید صبر کنیم .
یه خورده حرف زدیم و ازم درباره اوضاع خودم و دخترم پرسید . بهش گفتم بیچم دختره . سکوت کرد .

- چی شد ؟

اسفندیار - شهناز مطمئنی دوستم داری ؟

- آره اسی من دوست دارم .

اسفندیار - شهناز من خیلی دوست دارم . من حتی حاضرم دختر تو هم مته دختر خودم حتی عزیز از اون نگهداری کنم . ولی طاقت دوری تو رو ندارم .
- فکر نمیکنم پدرش بهم بده . میدونی من خیلی فکر کردم . دخترم بیشتر از من به پدرش احتیاج داره . اون مرد خیلی خوبیه . با این وضع این بیچه خیلی خیلی بهتر پیش علی بزرگ میشه تا من .
اسفندیار - بیچه های من به یه مادر خیلی خوب مته تو احتیاج دارن . من بیشتر از اونا به تو .

- گاهی وقتا حس میکنم دارم به بیچه وابسته میشم .

اسفندیار - ممکنه باعث بشه تو پیش علی بمونی ؟

- نه نمیتونه . من عاشقتم ولی عاشق علی نیستم .

وقتی از اسی خداحافظی کردم تو تختم دراز کشیدم و شروع کردم با دخترم حرف زدم . خندم گرفت بعدش . یه دختر ! همیشه آرزو داشتم یه دختر داشته

باشم که باهاش همه جا برم و همه کاری که من دلم میخواست با مادرم انجام بدم ولی مامان هرگز نشد بکنم . بریم بیرون . خرید . گردش . قدم زنی . درد و دل کنیم برای هم . حتی حرفایی بزنیم که نگوئه . مته دو تا دوست نه به مادر و دختر.

هر چی بیشتر به زمان زایمان نزدیک میشم بیشتر می ترسم . شبها پیش مامان میخوابم . از وقتی بهم قول داده مامان خوبی باشه واقعا عوض شده . دوره ها شو تموم کرده و بیشتر وقتشو پیشمه . و علی هر روز بهم سر میزنه . وقتی میاد آرامش دارم . دخترم کمتر لگد میزنه و حضور پدرشو حس میکنه . با اسی که حرف میزنم دلم آروم میگیره و ترسم کمتر میشه . بهم دلداری میده .

دکتر تاریخ دقیق زایمان رو گفت . دو هفته دیگه! باورم نمیشه . به زودی دخترم به دنیا میاد . فکر شم نمیکردم اینقدر بهش وابسته بشم . میترسم نتونم برم . به خاطر دخترم بمونم . ولی بچه های اسفندیار چشم امیدشون به پدر شونه و بعد به من . حس میکنم علی میتونه دخترمو خیلی خانوم بزرگ کنه .

علی به صراحت بهم گفت دخترمو بهم نمیده . شرطش برای طلاق اینه . یا دخترم یا طلاق . گیجم . استرس دارم . عصبی هستم . هر چی مامان میگه برام سمه ولی گوش نمیدم . دارم دیوونه میشم .

۴-۵ ساعتیه که برگشتم خونه . زودتر از موعد زایمان کردم . تنها شانسی که آورده بودم این بود که موقعی درد زایمان شروع شد اسفندیار اوامده بود خونه ما

و منورسوند بیمارستان . مامان هم از اونجا زنگ زد به علی که من بیمارستانم . بعد از زایمان سختی که داشتم ۳ روز بیمارستان بستری بودم . دخترم سالمه . وقتی بهش نگاه کردم دیدم شبیه خودمه . وای خدا علی با چه عشقی بهش نگاه میکنه .

ازم پرسید - اسمشو چی بذاریم .

- نمیدونم بهش فکر نکرده بودم که اسمشو چی بذاریم .

علی - حالت چشاش مثل تونه میبینی؟

- آره . ولی رنگش مته تو عسلی شده .

علی - اسمشو بذاریم مهرشید؟

- معنیش چیه؟

علی - مثل خورشید .

- قشنگه .

علی - راضی هستی؟ خوبه؟ آگه نیست بگو هر چی تو دوست داری اسمشو میذاریم .

- نه اسم قشنگیه . امیدوارم مته تو بشه . یه انسان کامل و عالی .

علی - تصمیمت قطعیه؟

- آره . بچه های اسی به یه مادر نیاز دارن . میدونم که خودش نمیتونه اونا

رو شایسته بزرگ کنه . از مهرشید مطمئنم . چون پدری مثل تو داره . بی بی

خانوم هم هست . اما اونا تو مملکت غربت باید بمونن . کسیو ندارن که

مواظبشون باشه .

سری تکون داد و حرفی نزد . تو چشاش یه دنیا حرف بود .

علی طبق قولی که داد بهم زود کارای طلاقو شروع کرده . اسی هم برگشته
پیش بچه هاش . گفت سه ماه دیگه بر میگردد .

بالاخره طلاق گرفتیم . وقتی می خواستم مهرشیدو بدم به علی دست و دلم
می لرزید . نمیخواستم جگرگوشمو بهش بدم .
- نه علی نمیتونم .

با خشونت از دستم گرفتش . بمیرم الهی بچم شروع کرد به گریه .
علی - توفول دادی و منم قول دادم . به قولم عمل کردم پس تو هم باید به
قولت عمل کنی .

- ولی اون بچه منم هست . خواهش میکنم علی .

علی سنگ شده بود . رفت . مهرشیدمو برد . مامان دلداریم داد و ارومم کرد
. ولی مگه من دلم اروم میگرفت . بی قرارش بودم . هر روز زنگ میزدم خونه و
از بی بی خانوم حال دخترمو می پرسیدم . اولش بهم جواب سربالا می داد
ولی وقتی دید اینقدر بیقرارشم دلش به حالم سوخت .

سه ماه مته چشم بهم زدن گذشت . اصلا حوصله نداشتم بنویسم . همش
تو اتاقم بودم و به عکس دخترم که توی کارت بیمارستانش بود نگاه می کردم .
اسفندیار هفته دیگه میاد . باید زود عقد کنیم و بریم . از یه طرف خیلی
خوشحالم که دارم به عشقم میرسم . از یه طرف غمگینم که به خاطر این عشق

دل علیو شکستم . باید برم و ازش حلالیت بگیرم . برم بهش زنگ بزنم . حتما این ساعت خونست .

نیم ساعتیه از خونه علی برگشتم . سرم از شدت درد داره منفجر میشه . وقتی زنگ زدم خونه بود . ازش اجازه گرفتم .

علی - امروز که دارم میرم خونه یکی از دوستانم . فردا شب بیا .

ساعت ۷ رسیدم خونش . مهر شیدم خواب بود . فداش بشم . خیلی بزرگ شده بود . دلم خیلی براش تنگ شده بود . برای آخرین بار بهش شیر دادم و گردنبندی رو که وقتی بچه بودم مادرم برام خریده بود رو انداختم گردنش . تقه ای به در خورد . علی بود .

علی - پیام داخل ؟

- بله حتما بفرمایید .

نشست کنارم و مهر شید رو ازم گرفت - دستت افتاد . از موقعی که اومدی همش توی ب*غ*لت گرفتیش .

-علی ؟

نگام کرد . مهر بون ولی با یه دنیا غم - جانم .

- منو ببخش .

علی - من تورو همون روزی که از هم طلاق گرفتیم بخشیدم .

- شرمندتم .

دستشو گذاشت زیر چونم و سرم رو ارود بالا - نگام کن .

نگاهش کردم .

علی - جدا شدن از یه بچه برای مادری که این همه وقت توی بطن خودش بزرگش کرده و بعد هم به دنیاش آورده سخته . تو دلیل خوبی برای خودت داری . بزرگترین تنبیه برای تو اینکه که بزرگ شدن بچه خودتو نمیبینی و بجاش دوتا بچه رو بزرگ میکنی . واسه همین بخشیدمت .

سری تکون دادم . به گردنبنده نگاه کرد - این ماله توئه مگه نه ؟

- آره . بچه که بودم همیشه دوست داشتم یه ستاره داشته باشم و باهاش برم تو اسمون . مامانم اینو برام خرید . تنها چیزی که میتونم به دخترم بدم و مال خودمه همینه . اگه صلاح می دونی بذار بمونه . اگر نه که درش بیار . از علی خواستم برام آژانس بگیره . توی راه برگشت اینقدر گریه کردم که راننده بیچاره چند بار پرسید حالم خوبه یا کمکی ازش برمیاد یا نه . رسیدم خونه اومدم نوشتم تا شاید یه کم سبک بشم . تو دلم یه عالمه غم رنگارنگه . برم یه قرص بخورم و بخوابم .

دیروز با اسفندیار عقد کردم . ناهار رو باهم خوردیم . گفت خیلی زود میره دنبال گذرنامه . چون خودش تونسته اقامت بگیره میتونه واسه منم خیلی راحت بگیره و بریم اونطرف .

امروزم بهم خبر داد کمتر از یه هفته دیگه میریم . این دفتر و با خودم نمیرم . میخوام خاطرات قبل و بعد از ازدوایم جدا باشه . نمیخوام هرگز اسفندیار بفهمه که من به علی علاقه مند شدم و عاشق دخترم شدم . اون حسوده . نمیخوام بلایی سرشون بیاره .

نمیدونم ممکنه این دفتر برسه به دست دخترم یا نه . اما اگه یه روزی بهش برسه میخوام بهش بگم : دختر عزیزم . مادرتو ببخش . ممکنه دلایلم برای کسی قابل قبول نباشه . اما وقتی علی منو بخشید می تونم امیدوار باشم تو هم منو ببخشی . تو دختر اونی و امیدوارم برعکس چهرت که به من رفته اخلاقت کاملاً به پدرت بره .

دخترم دوستت دارم .

شهناز - ۱۳۶۷

به ساعت نگاه کردم . ۸ شب بود . کش و قوصی به بدنم دادم و رفتم قسمت پایین . بی بی داشت نماز میخوند .
نشستم کنارش و تماشاش کردم .
- قبول باشه .

بی بی - قبول حق عزیزم . جقدر چشات قرمز شده . گریه کردی ؟

- نه داشتم خاطرات شهنازو میخوندم . واسه همین چشمم خسته شده .
بی بی - ببخش مادرتو دخترم .

- نه بی بی . اون من و بابا رو به بچه های یکی دیگه ترجیح داد .

بی بی - پدرت بخشیدش . اون حق بیشتری داشت که نبخشه ولی بخشید .

- شاید یه وقت دیگه ولی الان نمیتونم .

پا شدم - بی بی ببخشید که این مدت هی تنهات میذارم . ولی خوب حال و

روزمو که می بینی ؟

بی بی - حد اقل یه چیزی بخور . این مدت خیلی لاغر شدی فکر نکن
نمیفهمم .

- نه من طوریم نیست . فقط یه کم فشار کار رومه . دست تنها هم هستم .
یه مدت که بگذره و کارا بیوفته روی غلطک خوب میشم . بعد با هم یه سر
میریم مسافرت .

بی بی - باشه مادر . ولی یه چیزی بخور بعد برو بخواب .
از توی یخچال یه تیکه بزرگ کیک پرتقالی و یه لیون شیر برداشتم و گفتم -
خوبه ؟

بی بی - هر چند جای شامو نمیگیره ولی از هیچی بهتره .
خندیدم و رفتم توی اتاقم . همونطور که کارامو میکردم کیک و شیر رو هم
میخوردم . موهامو شونه زدم . یه کم لوسیون به پوستم زدم و ماساژ دادم .
همونطور که مشغول بودم چشمم افتاد به گردنبند . هنوز نمیدونستم چی
کارش کنم واسه همین ولش کرده بودم روی میز . حالا که بابا اجازه نداده بود
روی گردن باشه پس منم نمیندازم . گذاشتم توی جعبه جواهراتم . خیلی وقت
بود به جای اون دستبند دوست داشتنی که بابا بهم داده بود چیز دیگه ای
نداخته بودم . یه گردنبند ساده چشمی که کار دست بود رو انداختم و زنگ
زدم به وکیلیم . با هاش در باره عوض کردن ماشینم حرف زدم . گفت فردا
ترتیشو میده . مدلشو که پرسید گفتم - یه ماشین مدل فوق بالا . تو مایه های
بی ام و ...

خنده ای کرد و گفت - خانوم مهندس ناپرهیزی نمیکردی . فکر می کردم
مثل دفعه های قبل مدل ماشینت رو کمتر می کنی .

- راستش باید این کارو واسه کم کردن روی یه نفر انجام بدم .

محمد حسام - امان از دعوای دختر و پسرا .

جا خوردم . از کجا فهمید میخوام جلوی بهداد کم نیارم .

محمد حسام - حالا چی هست ماشین طرف .

- بی ام و سفید .

بازم خندید و گفت - پس من یه ماشین میگیرم بهتر باشه . نمیگم مدلش

چیه که وقتی آوردم ببینی خودت .

- بفرستید یه نفرو فردا از کارخونه ماشینمو ببره . ترجیح میدم از حساب

خودم هزینه ماشینو بدم . اگه ممکنه زود به دستم برسه .

محمد حسام - باشه حتما . کارا چه طور پیش میره .

- خوبه فعلا فقط ملاقات و جلب نظر و این حرفا .

محمد حسام - قدسی ها رو چه طور پیش بردی ؟

- عالی . موافقت کردن بشن یکی از حامیای ما .

محمد حسام - واقعا ؟ غیر ممکنه . اینا به هر کسی اعتماد نمیکنن اونم

اینقدر زود و با یه جلسه .

- فکر کنم بیشتر نظر پسرشو جلب کردم تا خودشو .

خندید و گفت - تو هم مئه دختر خودمی . قدسی ها آدمای خوب در عین

حال جاه طلب و پول دوستی هستن . اگه اینقدر زود باهات همراه شدن یه

نقشه هایی تو سرشون دارن .

- کوچیکترین حرکتونو گزارش میدم قربان . راستش عمو محمد بابام شما رو مته برادر خودش میدونست منم شما رو مته پدر خودم می دونم . اگه یه جایی رو اشتباه کردم یا دیدید دارم اشتباه میرم بهم بگین .

محمد حسام - اگه به خاطر ماشین میگی بهش فکر نکن . هم پولت حلاله . هم این که این کارت عادت نیست . من میگم بذار ماشین خودتم بمونه . اگه یه روز پشیمون شدی از خریدن یه ماشین مدل بالا و گرون قیمت یه رزونترشو داشته باشی .

- هرچی شما بگین . یه سوال دیگه بپرسم ؟

محمد حسام - بپرس دخترم .

- شما چند ساله با پدرم کار میکنین ؟

محمد حسام - تو تازه به دنیا اومده بودی که پدرم خود شو بازنشسته کرد و من به جاش وکیل پدرت شدم . راستش بعد از مرگ پدر بزرگت پدرمو دست و دلش به کار نمیرفت واسه همین من جاشو گرفتم . ولی من و پدرت از بچگی همو می شناختیم . میشه گفت با هم بزرگ شدیم . چطور؟

- راجع به مادرم . راستش دو شب پیش اومده بود خونمون . میخواست بیخشمش . شما شوهرشو میشناسین ؟

محمد حسام - یکی از رقبای ماست توی بازار . در واقع رقیب اصلی ماست . یه بار میخواست تو بشی عروسش . ولی پدرت کاملا مخالف بود . میگفت من جگرگوشمو فدای کارم نمیکنم .

با تعجب پرسیدم - اسم و فامیلش چیه ؟

اسمی که شنیدم سرم سوت کشید . "اسفندیار ملکی!"

محمد حسام - الو .. الو .. مهرشید جان خوبی؟

- بله عمو . من دیگه قطع می کنم . کاری با من ندارین ؟

محمد حسام - نه عزیزم . فردا میبینمت . سلام به بی بی هم برسون .

- ممنون برگیتونو میرسونم . شما هم به خاله سوسن و بچه ها سلام برسونید

محمد حسام - حتما . شبت بخیر .

- شب شما بخیر . خدا نگهدار .

محمد حسام - خدا حافظ .

اینقدر گیج و دستپاچه بودم که دور اتاق راه میرفتم و با خودم حرف میزدم .

- یعنی بهداد پسر اسفندیار و مامانم زنشه ؟ یعنی من این همه وقت توی

خونه اونا بودم ؟ یعنی من عاشق کسی شدم که مادرمو به خاطرش از دست

دادم ؟ یعنی رقیب اصلیم شوهر مادرمه ؟

هزار تا یعنی ...

چشامو که باز کردم دیدم کنار تختم خوابم برده . فهمیدم دیشب بیهوش

شدم و نفهمیدم کجا خوابیدم . سرمو که بلند کردم دیدم یه مقدار خون روی

سرامیک کف اتاق خشک شده . تو آینه که نگاه کردم دیدم پیشونیم شکسته .

صورتمو شستم و بررسیش کردم . نه خیلی بد نیود ولی کبود شده بود . لیلارو

صدا زدم .

بی بی گفت - هنوز نرسیده . ساعت ۸ میاد مادر . بیا صبحانتو بخور دیرت

نشه .

یه مقدار با پنکیک و محو کننده بهتر شد ولی هنوز مشخص بود . چ شمم افتاد به آدرسی افتاد که بهم داده بود . بله خودش . ادرس خونه اسفندیار . باید انتقاممو میگرفتم . باید پدرشو درمی آوردم . ولی م*س* تلزم زمان زیادی بود

ولی دیگه همه چی باید مشخص می شد . اگه رقیبه من به قیمت از دست دادن همه سرمایهام لهش میکنم . حتی اگه به خاطر این کار ازم شکایت میکرد که مطمئنم به خاطر مادرم هرگز همچین کاری نمیکنه .

شمارشو سیو کردم و رفتم کارخونه . زنگ زدم به آقای حسام و خواستم زودتر بیاد . همینطور از صبا خواستم کلاسشو بیچونه .

ساعت ده هر دوشون اونجا بودن . از ساغر خواستم کسی مزاحم نشه . همه قضیه رو برای هر دو شون گفتم . از وقتیکه تصمیم گرفتم برم تو خونه اسفندیار تا الان . یه مقدارشو صبا میدونست ولی آقای حسام نه . وقتی شنید داشت سخته میکرد .

- هدفم از تعریف همه اینا اینه که میخوام کمکم کنید هم از کسی که باعث شد پدرمو از دست بدم انتقام بگیرم و هم از بیخ و بن نابودش کنم .
آقای حسام - کارت واقعا خطرناک بود . نگفتی میری توی اون خونه و تورو میشناسن ؟

- نمیدونستم همچین آشغالیه . وقتی بهم گفت به زنش شباهت دارم اصلا فکر اینو هم نمیکردم که اون زن شهنازه !

آقای حسام - میدونی که حتی ممکنه به نابودی خودت منجر بشه ؟

- البته . اما من دوتا برگ برنده دارم . اوليش شهناز! اون نميذاره اسفنديار بهم آسيبي برسونه . و ديگري بهداده ! اونم به من علاقمند شده . و ميتونم ازش استفاده كنم .

آقاي حسام - خوب ميخواي چي كار كني ؟

- اول خودمو بهشون ميشناسونم . دلم نميخواه از پشت خنجر بزنم ! عصر با دسته گل ميرم خونشون و حسابي دقشون ميدم . ميخوام با اون ماشين جديدم برم . فكر كردين چي بگيرم ؟

آقاي حسام - لندكروز . يه آشنا دارم كه فروشنده ماشيناي لوكسه ولي به هركسي نميفروشه . من ميتونم راضيش كنم . عصر ماشيتو ميארن خونه . قدم بعدي چيه ؟

- با يه سري از همين دوستان متحد حرف ميزنم . ميريم سمت ورشكست كردنشون .

آقاي حسام - بيشتر فكر كن . همين كه بفهمن تو كي هستي بدترين ضربست .

- ملكي ميدونه من كي هستم ولي نميدونه تو خوش كار ميكردم .

آقاي حسام - چي بگم والا ؟ خوب من ديگه برم .

- ممنون . پس من عصر منتظر ماشينم .

آقاي - باشه . ولي راجع به مسئله دوم بيشتر فكر كن .

- چشم .

تام در بدرقش كردم و به ساغز گفتم بگه دو تا ديگه قهوه بيارن .

نشستم روبروی صبا .

صبا - مهرشید این واقعا خودتی؟

نگاهش کردم . تو چشاش اشک جمع شده بود .

- چیه صبا ؟

صبا - تو چرا اینقدر کینه ای شدی ؟

- جای من نیستی صبا خانوم .

صبا - حتی اگه به جای تو هم بودم اینکارو نمیکردم . خدا جای حق نشسته

مهرشید .

- میدونم . ولی لذتی که من توی انتقام میبینم توی بخشش نمیبینم . شاید

مادرمو ببخشم ولی ملکی ها رو هرگز .

سری تکون داد و حرفی نزد . قهوشو خورد و گفت - قضیه ماشین چیه ؟

- نمیخوام ندا باشم . میخوام مهرشید باشم . شاید این مهرشید واقعی نباشه

ولی نمیخوام کم باشم . میخوام خودی نشون بدم . میخوام بهش نشون بدم

پولدارم و میتونم از پا درش بیارم . درواقع اینو میخوام بذارم به حساب زهره

چشم !

صبا - با ماشین ؟

- شاید . من که تو زمان عادی همه لباسامو مارک دار می پوشم . فقط

ماشینم رو از کمری که بابا برام گرفته بود به یه ریو تبدیلش کردم که اونم با این

ماشین جدید حل میشه !

صبا - هنوزم نفهمیدم پول کمری رو چی کار کردی ؟

- فکر کنم بهترین کاری که توی عمرم کردم همین بود . هرچند بابا راضی نبود و میگفت پول در اختیارم میداره برای این کار ولی من دلم نمیخواست . همشور یختم توی یه حساب پس انداز . سودشم میریختن به حساب چند نفر که نیازشون داشتن .

صبا - تو با این کارات آخر منو می کشی !

- نه عشق من نمیر . من تا ابد با تو خواهم بود .

صبا - خاک تو سرت مهری . بجا اینکه منو شوهر بدی میشینی واسم دکلمه

بلغور می کنی ؟

- بمیری صبا . من برم دوره بیوفتم تو خیابون برات شوهر پیدا کنم ؟

صبا - آره دیگه پس کی ؟

- اون وقت پولامو کی پارو کنه ؟

صبا - چمیدونم . یه خری !

خندیدم .

- چه خوب که دارم . همیشه تو بدترین شرایط باعث میشی من بخندم .

صبا - پس به پاس این کارم یه شوهر برام پیدا کن .

- میخوام بیای همینجا بشی منشیم .

صبا - خاک تو سرت آدم خسیس !

- وا ! مگه بده . تازه دستتم میره تو جیبت !

صبا - نخواستم !

- مگه شوهر نمیخوای ؟

صبا - باید پیام منشی توی ناخن خشک بشم؟
- و روزی ۱۰۰۰ تا شوهر میرن و میان. نمیخواهی؟
دستشو به هم کوبید و گفت - آخ جون. میخوام.
- باشه. از فردا بیا سر کار.
صبا - ولی من راضی نیستم نونت آجر بشه. این شوهرها باشه واسه تو و ساغر
جونت.
خندیدم - حالا پاشو برو گمشو کار دارم.
چشم و ابرویی اومد و گفت - می گن طرف هر چی بیشتر پول داشته باشه
گداصفت تر میشه.
- صبا خیلی بیشعوریا. شمردی بینی از وقتی حسام رفته تا حالا چقدر
چرت و پرت بار من کردی؟
صبا - نوش جونت. امروز ناهار مهمون تو. به مناسبت ماشینت!
- هنوز نرسیده!
صبا - مهم نیست. اولاً میرسه تا عصر. دوما معلوم نیست امشب چی بشه.
شاید زدن کشتنت. منم که میشناسی تنها چیزی که از گلوم پایین نمیره چلو
قیمه ختم توئه!
- و از من توی مراسم ختمم ژيگو میدم.
صبا - عمرا بذارم. همه چیت به من ارث میرسه. من که از پول خودم
نمیگذرم!
- د نه د. اگه من بدون وصیت نامه بمیرم همه چی میرسه به عمو منصور!
صبا - و خدا نکنه. خبر مرگت یه وصیت نامه مینوشتی دیگه.

- حالا اگه دختر خوبی باشی یه کاری واست میکنم .
- صبا - پاشو حالا .
- ای بابا هنوز ۱۱ و نیمه . کجا بریم ؟ کوفت بشه این قهوه ها و کیکی که خوردی !بذار بره پایین بعد .
- صبا - نمیخواد خرج کنی . میخوام برم بگردم . پاشو گمشو بریم .
- نه مته این که دو دقیقه دیگه اینجا بشینم یا خفه میشم یا میمیرم . باشه بابا اومدم .
- رفتیم یه خرده گشتیم و خرید کردیم . داشتیم می رفتیم برای ناهار که زنگ زددم به شهناز .
- شهناز - سلام . بفرمایید .
- سلام مهرشیدم .
- شهناز - سلام . حالت چه طوره دخترم ؟
- ممنون خوبم . شما خوبین ؟
- شهناز - خوبم عزیزم . چه خبرا ؟
- سلامتی . امشب خونه این ؟
- شهناز - میخوای بیای اینجا ؟
- آره . باید حرف بزنیم .
- شهناز - فدای تو من بشم . قدمت روی چشم .
- میشه شوهرتون و بچه هاتون هم باشن ؟
- شهناز - آره مادری چرا که نه .

- پس من ۸ اونجام . کاری ندارین ؟
شهناز - نه عزیزم . مواظب خودت باش .
- مرسی خدافظ .

قطع کردم .

صبا - خیلی سرد برخورد کردیا !

- پس چی ؟ بگم قربونت بشم که منو گذاشتی رفتی و شوهرتم بابامو کشت

؟

صبا - اوف دختر ... تو هم با این اخلاق گندت! کی میاد تورو بگیره!؟

- هزار تا آدم تو صف هستن ! من به شون رو میدادم یا یه ذره جلوی بی بی

کوتاه میومدم تا حالا دو تا بچه توی دامنم گذاشته بودن و اموالمو هاپولی و

بای بای !

صبا - ای بابا چقدر تو هم بد بینیا!

- راسته دیگه !

صبا - باشه بریم کجا حالا ؟

- چمیدونم . یه جا که رزون باشه غذاهاش .

زد زیر خنده . از حرف خودمم خندم گرفت - اگه گذاشتی مته آدم نقش یه

آدم خسیسو بازی کنم !

صبا - مرگ صبا بهت نمیاد .

- خیلی و خوب . بریم رستوران گردون برج میلاد . اینم محض خاطر

دوست عزیزم .

سوتی کشید و گازشو گرفت .

بعد از ناهار رفتیم آرایشگاه . موهامو رنگ کردم و به صورتم صفایی دادم .
ابروهامو نازک تر کردم و یه کم از تهشو با تیغ برام زد . ناخن هامم مانیکور
کردم .

حسام بهم زنگ زد و گفت ماشین توی حیاط خونست .
سر راه که داشتیم بر میگشتیم خونه به خاطر اینکه پنجشنبه بود و به ترافیک
نمیخواستم بخورم یه دسته گل خوشگل از ترکیب گلهای سفید و قرمز . دوتا
جعبه شیرینی هم برای خونه خودمون و صبا اینا گرفتم .

دو دل بودم که جعبه شیرینی رو ببرم یا نه . یا اینکه به بی بی بگم بیاد یا نه .
نه به بی بی نمیگم . آخه اگه بفهمه چه گندی زدم ممکنه ناراحت بشه و کلی
نصیحتم کنه که من اصلا حوصلشو ندارم .

اول یه آرایش سبک چاشنی چهارم کردم طوری که خودمم از قیافم خوشم
اومد و کلی کیف کردم . بعد رفتم سراغ لباس . تو فکر موندم چی بپوشم .
زنگ زدم به صبا

صبا - جونم مهربی ؟

- سلام . میگما من چی بپوشم ؟

صبا - علیک سلام . یعنی چی که چی بپوشم ؟

- لباس منظوره . رسمی یا خودمونی .

صبا - یه لباسی بپوش که توش معذب نباشی .

- باشه . مرسی . فعلا بای .

صبا - بای جیگر .

یه لباس شکلاتی پوشیدم که تا زانوم بود از کمتر به پایین کلوش بود و خیلی هیکلمو قشنگ نشون میداد. روی کمرشم یه کمر بند چرم قهوهای کشیده بود. یه جوراب شلواری اسپرت مشکلی هم پوشیدم. یه ماتوی بهاره قهوه ای سوخته و یه روسری ابریشمی قهوهای سوخته و روشن هم سرم کردم. چکمه بلند مشکی چرم و کیف مشکی چرم.

بی بی رو صدا زدم - بی بی جونم کجایی؟

بی بی سوئیچ ماشینم رو داد دستم و گفت - ماشینت مبارک مادر.

- ممنون. کاری ندارین؟

بی بی - هر کاری میکنی حرمت آدمایی که میری خونشون و حرمت پدرت رو که بزرگت کرده رو نگه دار. باشه؟

- باشه.

دسته گلمو برداشتم و رفتم. چشم بسته راهو بلد بودم. خیلی زود رسیدم. طوری ایستادم که چهرم توی آیفون پیدا نباشه. صدای سمانه بود - بله بفرمایید

- سلام مهرشید هستم. ممکنه ریموت در رو بزنید ماشینمو بیارم داخل؟

سمانه - سلام خانوم. حتما. بفرمایید.

در روزد. ماشینو بردم داخل. اروم اروم قدم برداشتم. استرس بدی داشتم ولی خودمو نباختم. شهناز اومد توی قسمت خروجی ایستاد. موهای قهوه ای کوتاهی داشت. کت و دامن یاسی که پوشیده بود خوب روی هیکل بی نقصش جا خوش کرده بود.

پیاده شدم - سلام.

او مد جلوب*غ*لم کرد . هیچ عکس العملی نشون ندادم . همونطور صاف ایستادم - سلام به روی ماهت . خوش اومدی .

- مرسی .

رفتیم داخل . مانتو و روسریمو گرفت . دسته گلمو گذاشت توی گلدون .

داشتم موهامو مرتب می کردم که او مد .

شهناز - زحمت کشیدی . راضی نبودم .

- قابل نداره .

بعد سمانه رو صدا زد برامون قهوه بیاره . قیافه ی خنده داره و متعجب سمانه

باعث شد لبخند بزنم .

سمانه - بفرمایید .

خم شد و تعارف کرد .

- مرسی سمانه خانوم .

و بی حرف رفت . جز من و شهناز کسی نبود .

- پس بقیه کجان ؟

شهناز - بهاره رفت دختر شو بیاره . بهدادم حال و روز خوبی نداره . یه مدته

بی حوصلست . نمیدونم چشمه . اسفندیار هم الانست که برسه .

- چه خانواده گرمی !

پوزخندی که زدم از نگاهش دور نمودند .

تا اومد حرفی بزنه گفتم - من در سته دختر علی هستم و با تربیت اون بزرگ شدم . اینم رفتار واقعی من نیست . ولی انتظار نداشته باشین خوب رفتار کنم چون توی روحیه الان من نیست .

آهی کشید و گفت - نه انتظاری ندارم .

کمی بعد لبخندی زد و از جاش بلند شد . بهاره و مهیا بودن .

بهاره جا خورد - تو اینجا چی کار می کنی ؟

- اومدم تصفیه حساب!

حرفی نزد . دلتنگشون شده بودم ولی وقتی فکر کردم بچه هایی که مادرمو

ازم گرفتن اینا بودن حس تنفر توی خونم جاری میشد .

مهیا دستاشو سمتم دراز کرد . ب*غ*لش کردم و ب*و*سیدمش و باز به

بهاره پشش دادم .

شهناز - شما همو می شناسین ؟

قبل از اینکه بهاره حرفی بزنه گفتم - بعدا حرف بزنینم .

شهناز با این که متعجب بود ولی گفت - هر طور راحتی .

چند دقیقه ای نگذشته بود که سخت ترین زمان رسید .

صدای بهداد اومد - سلام آبیجی خوش اومدی .

د ستام شروع کرد به لرزیدن . ایستادم و برگشتم نگاش کردم . رنگش پرید .

چقدر لاغر شده بود . چقدر غمگین به نظر میرسید . جا خوردم از دیدنش .

کتمان نمی کردم ! مهرش به جای این که کم بشه ده ها برابر شده بود .

بهداد - ندا ...

سریع اومد جلو . از دیدن آرایش چهرم جا خورد . یه قدم رفت عقب و تازه متوجه تیپم شد . رو به شهناز گفت - مامان این کیه ؟
شهناز - مهرشید . دخترمه .

روی مبل نشست . تقریبا وارفت . جبهمو از دست ندادم . تصمیم گرفتم خودمو نیازم . قهومو برداشتم و مزه مزه کردم . همشون ساکت بودن . فقط مهیا دائم نق و نوق میکرد بیاد پیش من .
بهاره مهیا رو گذاشت زمین . خدایا چه خوب تونسته بود راه بره . اومد سمت من و گفت - ماما .

ب*غ*لش کردم و به خودم فشردمش - خیلی خوب راه میری عزیز دلم .
شروع کرد به بازی کردن با دستبندم . یاد روزای اولی که اومده بودم اینجا افتادم .

بالاخره بهداد طاقتشو از دست داد - میشه حرف بزنی اینجا چه خبره ؟
- تحمل کن بهداد . بابا جونت که اومد می فهمی !
همون موقع سمانه اومد و گفت - خانوم آقا تماس گرفتن از دخترتون عذر خواهی کنین و بگین نمیتونن امشب بیان .
شهناز - ممنون سمانه .

- خوب پس حالا که نمایان بهتره برم سر اصل مطلب .
نگاهی به همشون انداختم . بهداد عصبی بود و بقیه منتظر و نگران .

رو به شهناز گفتم - بچه های شما منو پرستار مهیا میدونن البته بعید میدونم
اگه خودتون هم تشریف داشتید ایران منو میشناختین! و خوب حتما بهدادو
بهاره دیگه الان میدونن من دختر شمام!!

شهناز گیج گفت - پرستار مهیا؟ تو بودی؟ یعنی چی؟
بهداد - درست حرف بزن ندا، مهر شید یا هر چی که اسمته! تو واسه چی
اومدی بودی اینجا؟

نباید بهش نگاه می کردم. نباید تسلیمش میشدم. تسلیم دلم و چشاش!
- برای پس گرفتن چیزایی که حقم بود! مال من بود!
بهداد غرید - پس برداشتن مدارک پدرم کار تو بود!
بهاره - چیا بودن مگه؟

- بهداد خان اونا مال بابای جنابعالی نبود! نمیدونم اون ۴ تا دونه کاغذ چه
ارزشی داشت که به خاطرش منو یتیم کرد! یعنی حتی یه بارم از خودت
نپر سیدی که چرات اون کیف در بسته توی اون گاو صندوقه!؟ چطور نتونسته
هنوز رمز شو پیدا کنه؟ چرا رد خراشیدگی روشه؟ اون اسناد دست پدرت بود
چون به نظرش مال دنیا ارزشش از جون یه آدم بیشتره!

شهناز - اشتباه میکنی مهرشید. اسفندیار همچین آدمی نیست!
- هست شهناز... هست! فکر کردی اگه یه تصادف عمدی نبود راننده نمی
ایستاد!؟ اون شوهرت یه اشغال عوضیه که به جز خودش به هیچی فکر نمیکنه!

بهداد - سه. اجازه نمیدم تو خونه پدرم بهش توهین کنی!

خنده ای عصبی کردم و گفتم - حقیقت تلخه بهداد خان!

بهداد - چرا بهمون دروغ گفتی؟ چرا با احساسمون بازی کردی؟

مهیا رو که خوابش برده بود خوابوندم روی مبل و ادامه دادم - مجبور شدم دروغ بگم! مجبور! چون اسناد دست اسفندیار بود. چون زندگی بیشتر از ۴۰۰ تا خانواده تو دستای من بود. چون او مدم دنبال چیزایی که مال خودم بود

رو به بهداد ادامه دادم - من همون دختری هستم که پدرت می خواست باهاش ازدواج کنی! واسه خاطر پول بیشتر! واسه این که رقیشو کمتر کنه!
از جام بلند شدم - این منم. مهر شید معتمد. آدمی که قلبش در عرض چند ماه پر از کینه شده ... به بابات بگو منتظر باشه. حتی اگه شده همه دارائیمو خرج کنم این زندگی رو ازش میگیرم! فقط نخواستم از پشت بهش خنجر بزنم. او مدم اینجا تا برعکس اون رو بازی کنم!

بهاره و شهناز ایستاده بودن. دفتر شهنازو از کیفم در آوردم و بهش دادم - من نمیتونم شمارو مادر صدا بزنم. از حق مادر داشتمم گذاشتم و شمارو بخشیدم همون طور که پدرم بخشید.

رفتم سمت بهاره که اشک تو چشاش جمع شده بود - حتی یه لحظه هم فکر این که بچتو به خاطر پدرت اذیت کرده باشم از ذهنت نگذره. چون دخترت برام خیلی عزیز بود شک نکن.

گردنبندی که شهناز وقتی داشت می رفت داده بود بهم رو گذاشتم کف دستش و گفتم - نمیتونم اینو قبول کنم. میدمش به تو. تو دختر این خانومی. باید پیش تو باشه.

د ست شو به نشون علاقه فشردم و لبخند نیم بندی بهش زدم . یهوب*غ*لم کرد و زد زیر گریه - مهرشید ما رو ببخش . بهت خیلی ظلم کردیم . کمرشو لمس کردم و گفتم - تو تقصیری نداری .

در توانم نبود که با بهداد حرف بزدم . حداقل جلوی بقیشون نه! نیم نگاهی بهش انداختم ، یه بار دیگه صورت مهیا رو ب*و*سیدم و راه افتادم سمت در . ماتتو و رو سریمو گرفتم از سمانه و زدم بیرون . همین که اوادم در ما شینم رو باز کنم د ستی منو کشید بین درختا . به خودم که اوادم دیدم بهداده . فهمیدم داره منو میکشه سمتی که از ساختمون توی دید نباشیم .

هر کاری کردم نتوستم دستمو بکشم . داد زدم - لعنتی ولم کن دستمو شکوندی!

بهداد - خفه شو . وگرنه همین جا به جا دستت گردنتو میشکنم !
یه خرده دیگه رفت جلو و ولم کرد . چند دقیقه عصبی د ست شو کشید توی موهاش . دلم داشت میومد توی دهنم . می ترسیدم بغضم بشکنه و ارادم کم بشه .

یهو برگشت و منو محکم ب*غ*لم کرد . شاید آخرین بار بود . هیچی نگفتم . شاید دلم میخواست ... یه آغوش حمایت گر و محکم .

آروم گفتم - چته بهداد ؟

آهی کشید و گفت - هیــــــــــــــــس . دلم برات تنگ شده بود .
چند دقیقه عطر خنک و تلخشو به ریه هام کشیدم . تو چشم نگاه کرد -
چقدر غم تو چشاته .

فکر بابا اوادم توی ذهنم . لحن و چشم سرد شد - ولم کن .

دستاش شل شد و ازش فاصله گرفتم .

پشتمو کردم بهش - بهداد . نمیتونی با این کار منو از کاری که میخوام بکنم
منصرف کنی . هرچند وجود تو خواهرت یه جورایی باعث این جدایی شد اما
به شما دو تا کاری ندارم تا وقتی که کاری به کارم نداشته باشین .
تا اومدم راه بیوفتم بازومو گرفت و برم گردوند سمت خودش .

بهداد - تو چشم نگاه کن خاله !

- تو این موقعیتم دست از خاله گرفتن بر نمیداری؟

بهداد - دیگه واقعا خاله ای! گفتم نگام کن .

نگاش کردم . بازم دلم به زانو در اومد .

بهداد - من هنوزم عاشقتم ندا ... مهرشید یا هرچی که اسمته! من با همه
وجودم عاشقتم!

- حتی با این که می دونی می خوام پدرت رو با همه دارایی هاش ازت
بگیرم؟

بهداد - توی ذات تو این نیست . این که نبخشی .

- نبود! ولی اون ذات رو فروختم! دست از سرم بردار بهداد . این ۴ روز به
اندازه یه عمر از پدرت متنفر شدم! خانواده تو حالا حالاها به من بدهکارن!
من تا سه چهار روز پیش نمیدونستم شما ها همون بچه هایی هستین که من به
خاطرشون مادرمو از دست دادم و ۲۴ سال بی مادر بزرگ شدم! نمیدونستم به
خاطر خوش گذرونی پدرتون من محکوم به تنهایی هستم! نمیدونستم قلب
پدرم برای یه مادر بی عاطفه تا روز آخر عمرش تپید . من ...

خونم از حرکت ایستاد . چشم بسته شد . انگار هیچ قدرتی برای عکس العمل نداشتم . فقط میدونستم از اتفاقی که داشت می افتاد هیچ حسی جز یه آرامش عمیق نداشتم . سرمو که روی سینش گذاشت آروم گفت - مهرشید . تو مادرتو از ته دلت نبخشیدی . میدونم همه اینا یه شوک بزرگه مخصوصا برای تو که اینقدر حساسی . ولی محکم تر این حرفایی . وقتی از ته دل ببخشیش می فهمی چقدر این غم توی چشات و دلت کم میشه . وقتی که بتونی بهش بگی مادر .

- بچه که بودم همیشه به اونایی که مادر داشتن حسودیم می شد . و فکر میکردم باید از شما دو تا متنفر باشم . ولی ... نمیدونم چرا نیستم .
بهداد - تو قلبت بزرگه مهرشید . به بزرگی قلب پدرت . نفرت برای تو واژه تعریف نشده ایه !

یهو گریم گرفت - تو جای من نیستی لعنتی . تو نمیفهمی من این مدت چی کشیدم . نمیفهمی وقتی نفرت و کینه توی یه دل باشه سیاهش میکنه ! دست از سرم بردار .

هولش دادم عقب و سریع رفتم سمت ماشینم . سریع روشن کردم و از خونه زدم بیرون . نخواستم برم خونه . اصلا حوصله کسی رو هم نداشتم . همینطوری که رانندگی میکردم انداختم توی یه بزرگراه . حدود دوازده بود که رسیدم خونه . یه راست رفتم تو اتاقم و چکمه هام رو که در آوردم بدون عوض کردن لباسم افتادم توی تختم و همونطور که گریه می کردم نفهمیدم کی خوابم برد .

صبح با سر درد بدی بیدار شدم . لباسمو عوض کردم و به دوش گرفتم .
حوصله خشک کردن موهامو نداشتم . رفتم توی بالکن اتاقم و توی آفتاب
نشستم . صبح جمعه بهترین وقت روز بود . سکوت بود و هوای تمیز تر . صبا
چند بار زنگ زده بود . بهش زنگ زدم

صبا - مهري کجایی تو؟

- خونمون .

صبا - پس چرا هر چی زنگ می زنی جواب نمیدی؟

- خواب بودم . بعدم رفتم حمام . ساعت چنده؟

صبا - یه ربع به دو . تعریف کن ببینم چی کار کردی؟

شروع کردم به حرف زدن . بعض دیشب شکست و اشکام به سیل تبدیل

شدن .

صبا - میخوای پیام بپشت؟

- نه .

صبا - ببین من عصر میام . بوی سیگار به مشام نرسه ها . فهمیدی؟

- باشه . سعی میکنم!

صبا - مهرشید!

- صباحوصله حرفای تکراری ندارما!

صبا - اما تو سر مزار پدرت بهم قول دادی دیگه سیگار نکشی .

- صبا .. نمیکشم .

صبا - پس می بینمت .

- باشه . فعلا خدا حفظ.

صبا - خدا حافظ.

بعد از فوت بابا رفتم سمت سیگار . آروم می کرد . احمق بودم . بعد از یه ماه داد صبا در اومد . هر دو شون به خاک بابا قسم دادن دیگه نکشم . قول دادم و از اون روز حتی یه دونه هم نکشیدم . ولی ...

باید سرمو گرم می کردم . رفتم تو آشپزخونه . بی بی یه پیغام گذاشته بود که رفته خونه حاج خانم مهدوی نذری پزون . عصر بر میگردد .

یه لیوان قهوه ریختم و به بخارش خیره شدم . بازم زندگیم اومد جلوی چشم . تا عصر سه تا لیوان قهوه خودم و فکر کردم . نقشه کشیدم و برنامه ریختم . تا صبا رسید . مجبورم کرد بریم بیرون . ماشینمو کشیدم و بیرون و راه افتادیم .

صبا - چرا ساکتی ؟

- چی بگم ؟

صبا - می خوای چی کار کنی ؟

- با کی ؟

صبا - منحرف!

خندم گرفت - بی تربیت !

صبا - خودت گفتی !

- من اونو نگفتم !

صبا - پس کیو گفتی ؟

- صبا !

صبا - باشه باشه . عزیزم جون نیار شیرت خشک می شه . حالا بگو میخوای

چه غلطی کنی!

- صبا!

- صبا - ای بابا اگه بگم میخوای چی کار کنی میگی با کی! خوب اونو میگم

که اینو نگی دیگه .

بازم خندیدم - دیوونه!

یه سی دی گذاشت توی ضبط و صداشو زیاد کرد .

باز یه بغضی گلمو گرفته

باز همون حس درد جدایی

(خواججه امیری - کجایی)

سی دی رو در آورد - اه اه این چیه آدم همه دردش یادش میاد! یه چی مته

آدمیزاد نداری؟

- از اون زلم زیمبو ها که دوست داری نه ندارم.

صبا - بی سلیقه! چرا هیچی نداری؟

- بی زحمت من اینو دیشب تحویل گرفتم!

صبا - خوب بابا . حالا درستش میکنم .

یه کابل زد به گوشیش و طرف دیگشم زد به ضبط .

- صبا صداشو کم کن . میوفتن دنبالمونا!

صبا - گور بابا همشون . من و خودتو عشقه .

و همراهش میخوند - دستات تو دستامه ... نگات تو نگامه ... اینو میدونم
عزیزم با هم میدیم ادامه!

(عاشق چشما تم از علیشمس و مسعود صادق لو)
با خودم فکر کردم "چرت و پرت محض!"
بالاخره صداشو کم کرد و پرسید - صبحانه چی خوردی؟
- خواب بودم!
صبا - ناهار چی؟
- قهوه .
صبا - ای بمیری هی! اینطوری میخوای سر پا بمونی؟
- نترس طوریم همیشه . پوستم کلفتته!
صبا - معلومه ...
یه خرده چرخیدیم و بعدم برگشتم خونه . بی بی رسیده بود . بهم گفت
شهناز زنگ زده کارم داشته!
- حرفامو دیشب زدم دیگه حرفی ندارم باهاش.
سری تکون داد و گفت - شله زرد نذری آوردم برات مادر . با صبا بخورین .
من برم یه کم استراحت کنم
- باشه پس شامو من درست میکنم .
بدون حرف رفت تو اتاقش .
صبا همون طور که می رفت سمت آشپزخونه گفت - چقدر ساکت شده نه
؟
- آره از وقتی شهنازو دیده!

صبا - مریض نباشه ؟

- خدا نکنه . فقط خستست .

بعد از شام حدود ده بود که صبا رفت . تلفن زنگ زد

-بفرمائید .

=سلام . شهناز .

- سلام . بله شناختم .

شهناز - خوبی؟

- مرسی .

شهناز - چه خبرا؟

- سلامتی .

سکوت کرد .

-زنگ زدین ببینین چقدر میتونین سکوت کنین؟

شهناز - نه .

- خوب .

شهناز - می خوای چی کار کنی؟

- یعنی چی؟

فک کردم زنگ زده از شوهرش دفاع کنه ولی گفت - با بهداد می خوای

چیکار کنی؟

- بازم منظورتونو نفهمیدم!

شهناز - بهداد دوست داره و خودتم می دونی . وقتی بهش همه چیو درباره این که چرا ترک کردم بهش گفتم تا خود صبح توی باغ با خودش حرف زد و راه رفت!

با این که مادر من بود ولی داشت از بهداد دفاع می کرد! دلم گرفت ...
از سکوت استفاده کرد و گفت - تو هم دوستش داری مگه نه ؟
- از کجا اینو میگی ؟
شهناز - از سکوت!

خندم گرفت - سکوت از رضایت نیست ! دلم اهل شکایت نیست ! دارم فکر میکنم چه زود جبهه از مادر بودن برای من به مادر بودن برای بهداد عوض شد!
به روی خودش نیاورد - نگفتی ...

- به حال شما چه فرقی داره ؟ فکر کنین نه !
شهناز - پس دوستش داری .
- گفتم که ! فرقی به حال کسی نداره . اونم یه ملکیه و تقاص کار پدرشو
میده !

شهناز - به بهداد و بهاره کاری نداشته باش . اونا مقصر نیستن!
- من کار دارم . خداحافظ!
و محکم گوشی رو گذاشتم روی دستگاه . هنوزم به فکر بچه های شوهر خودشه ! خدای من ! انگار نه انگار من دخترشم .
نگاهی به کیا قدسی که داشت قهوشو می نوشید انداختم . چهره زیبا و بی نقصی داشت در عین حال باهوش و محکم به نظر میومد . اما یه چیزی مته

بیخ تو وجودش بود که برام نچسب بود . تو فکر بودم که چه طوری شروع کنم . خودش کارمو راحت کرد - خوبید ؟

- خوبم . ممنون که تشریف آوردید .

فنجونشو گذاشت روی میز - سراپا گوشم .

- راستش میخواستم از نفوذتون سوءاستفاده کنم .

پاشو انداخت روی اون یکی پاش و گفت - جالب شد . خوب بفرمایید .

- میخوام ملکی رو ورشکست کنم . کارخونه ...

کیا - و دلینش ؟

- یه دلیل محکم شخصی . نه مالی .

لیخندی زد و گفت - خوشم میاد که رک و روراست هستی!

- هر کی به شیوه خودش بازی میکنه!

کیا - خوب چه کاری از من بر میاد ؟

- میخوام از نفوذتون برای کمک بهم استفاده کنین . قیمت سهام و فروش محصولاتشون رو بیارم پایین . بحدی که رو به نابودی بره .

کیا - خوب بجاش چی بهم میدی ؟

جا خوردم . فکرشم نمیکردم اینو بگه . ولی خودمو نباختم - پیشنهاد خودتون چیه ؟

کیا - اصلا فکرشم نمیکردی اینو بگم نه .

- بهر حال هیچی تو این دنیا مجانی نیست!

کیا - هنوز دربارش فکر نکردم .

- پس چطور یهو بی مقدمه دربارش صحبت کردین ؟
کیا - خواستم از همون اول توقعات خودم رو در کنار توقعی که ازم هست
بذارم .

- جالبه .

کیا - چی میتونی بجای این که من باهات همکاری کنم بهم بدی ؟
- باید دید توقع من به نظر شما در چه سطحی قرار میگیره !
کیا - مهم اینه که توقع تو در چه درجه اهمیتیه قرار داره . این کار راحت
نیست . دو سه ماه وقت میبره . فقط خودمم نمیتونم تنها کار کنم . باید هم
خودت هم به سری دیگه رو وارد این بازی کنیم . اما اونا مته من نیستن . اونا
دلیل واقعی این حرکت تورو میخوان بدونن و این که اگه قراره همکاری کنن
چی گیرشون میاد .

- بازار . اونا بازار رو به دست میارن . فروششون میره بالا .

کیا - مهرشید خانوم . این دلایلا برای یکی که به منافعش فکر میکنه قابل
قبول نیست .

می دونستم دلیل اصلی کارمو میخواد . نمیدونستم چی بگم . استیصال منو
که دید گفتم - من حاضرم جوابشونو بدم . اون وقت تو خیلی به من مدیون
میشی .

- میدونم . من عادت ندارم زیر دین کسی بمونم .

عجیب بود نگاهش و حرفاش . یه جای کار میلنگه .

ادامه داد - هر چی که باشه قبول میکنی ؟

- نه هر چی ! باید دید چی هست .

کیا - شاید واست سنگین باشه . باید دید چقدر این انتقام برات ارزش داده .
هم تعجب کردم و هم خندم گرفت . چقدر تیزه!
- ببخشید . دست خودم نبود . از کجا فهمیدید انتقامه ؟
کیا - خانوم مهندس . از چشات پیدا ست خیلی باهوشی . انتظار نداری که
بقیه هوششون ازت کمتر باشه .
- قصد جسارت نداشتم .
کیا - وقتی بدون این که یه دلیل قابل قبول رو کنی میخوای ملکی رو
ورشکست کنی فقط یه دلیل محکم دارین . یه چیزی رو از دست دادی که
برات خیلی عزیز بوده و باید انتقامتو بگیری تا آرام بشی .
- همیشه لذت می برم از همصحبتی با کسایی که خیلی خوب میتونن
مسائل رو تجزیه و تحلیل کنن ولی عجولانه قصاص نکنن .
لبخندی زد و گفت - خوب صفت بارز منو شناختی .
- به نظر صفات خوب دیگه ای هم دارید که به مرور زمان رو میکنین .
خوب پیشنهادتونو نگفتین .
کیا - اگه کاری نداری به ناهار دعوت می کنم . جو اینجا مناسب حرفای
من نیست .
- یه نیم ساعتی کار دارم . اگه ممکنه منتظر بمونید همینجا .
زیر نگاهش کلافه بودم ولی سعی کردم با دقت تموم کارمو انجام بدم .
پرنده ها رو داخل فایل گذاشتم و کیفم رو برداشتم . مودبانه تعارفم کرد اول
برم بیرون . سفارش رو به ساغر کردم و گفتم دو سه ساعت دیگه بر میگردم .

بی ام و داشت . در رو برام باز کرد و وقتی سوار شدم در رو بست و خود شم سوار شد . از سکوت توی راهمون راضی بودم . گوشیم زنگ خورد .

- اجازه هست ؟

کیا - خواهش میکنم .

شما ناشناخته بود - بله بفرمایید .

= سلام مهرشید معتمد .

صدای منحوسش باعث شد بدنم به لرزه در بیاد ولی خودمو نباختم . دست آزادمو مشت کردم تا از لرزش کم کنم . با زهری که توی کلامم ریختم راه بروز ترس رو بستم - به به آقای ملکی!

ملکی - خوبه که منو می شناسی!

- مگه میشه شما رو نشناخت! اینقدر توی قلب من و علی زخم انداختین که حالا حالاها فراموش نمیشین!

ملکی - گذشته ها رو بهتره توی گذشته رها کنی! مادرت بهتر میتونه این قضیه رو حل کنه! اما این مدت دقیقا به ما مربوط میشه!

- پس شهناز خانوم خبرا رو به گوشتون رسونده!

ملکی - همیشه از این ادب پدرت حالم بهم میخورد!

- و منم از وجدان شما! ادب من به پدرم رفته ولی خودتون میدونید که

سرسختی و غد بودنم رو از کی به ارث بردم! پس بهتره درباره پدرم حرف

نزنیم!

ملکی - چند؟

- چی چند؟

ملکی - چقدر میخوای که سایه نحستو از زندگیم برداری؟!
خنده ای عصبی کردم که کیا ترسید . آروم مشت دستم رو گرفت و فشاری داد . بی توجه به کارش ادامه دادم - من خیلی قانعم ! همه زندگیتونو میخوام!
ملکی - پس زرنگ تشریف دارید!

- به شهناز رفتم!
ملکی - زورت میاد بهش بگی مادر؟
- خودتون میدونید که برای من مادر نبود ! من کار دارم . اگه زنگ زدین منو ناراحت کنین یا از تصمیمم برم گردونید من قطع کنم! چون دارین کار بیهوده ای می کنین!

ملکی - پس بچرخ تا بچرخیم!
- کار از چرخیدن گذشته ! رسیده به تونل وحشت !
ملکی - بچه تر از اونی هستی که کاری کنی!
- خشم و کینه از یه آدم خوب یه شیطان می سازه! خدا نگهدار!
و قطع کردم .

چند دقیقه گذشت . کیا پرسید - خوبی؟
- کمکم کن ... هر شرطی بذاری قبوله .

**

دو هفته از ناهاری که مهمون کیا بودم میگذره. دو هفته از اون پیشنهاد عجیب و من هنوزم دارم به خودم می پیچم!.

حرفای کیا توی سرم میپیچه " مهرشید . من و تو الان توی یه مخمصه افتادیم . من به تو نیاز دارم و تو به من . من برای گرفتن ارثم به ازدواج با یه آدم مطمئن نیاز دارم و تو برای انتقامت به یه آدم مطمئن تر . پیشنهاد من اینه . مته دو تا هم خونه زندگی کنیم تا من بتونم سهم الارثمو بگیرم و هر دومون وقتی کارمون تموم میشه اگه حس کردیم هیچ درصدا امیدوی برای ادامه زندگی مشترک نداریم از هم جدا میشیم . من تعهد میدم که بهت دست نزنم . "

از یه طرف عشقم به بهداد از یه طرف کینم از پدرش بهم میگه نه مهرشید . تو نمیتونی ! حتی عشق هم نمیتونه جای این کینه رو پر کنه . من به عشق بهداد گذ شتمو بخشیدم اما مرگ پدرم یه موضوع شخصیه اون روز اینقدر عصبی بودم که با خودم گفتم من این شرط رو قبول نمیکنم و یه راه حل دیگه پیدا میکنم . ولی اون بهم مهلت فکر کردن داد . شاید میدونست تلاشم بی فایدهست . به هر دری زدم بسته بود . دو هفته بی وقفه اما بی فایده نقشه ریختم و اجرا کردم ولی جز شکست چیزی عایدم نشد !

عصبی برگشتم خونه . دیگه راهی نداشتم . کارتشو آوردم بیرون . به شماره روند همراهش نگاهی انداختم . با خودم فکر کردم " صبا بفهمه منو می کشه! "

= بفرمایید .

- سلام آقای قدسی .

کیا - سلام مهرشید . خوبی؟

- نه زیاد .

کیا - فکراتو کردی؟

- شماره خونمونو که دارین . با بی بی برای پنجشنبه هماهنگ کنین !

کیا - مطمئنئ مهرشید ؟

- چاره ای ندارم . پس بهتره زودتر دست به کار شیم . دلم نمیخواد فکر کنه

عقب نشینی کردم!

کیا - ترتیشو میدم .

چشم به هم زدن پنجشنبه شد و من مادر و پدر و برادر همسر آیندمو ملاقات کردم . خانوم قدسی زن مغروری به نظر می رسید ولی با دیدن من و وضع زندگیم قیافش بهتر شد و یه لبخند روی صورتش نشست! قد سی هم که مثل دفعه اول با همون حالت رسمی سلام علیک کرد و در نهایت کامران . دانشجو بود و ازش بیشتر از بقیه توی اون لحظه خوشم اومد . گرم و شوخ بود . برعکس کیا که جدی بود و تا لازم نبود حرفی نمیزد اون از همه برای حرف زدن سبقت می گرفت .

بهم گفته بود اونا نباید بدونن من از قضیه ارثیه خبر دارم و منم قبول کردم . صحبتای اولیه انجام شد . هر دومون (من و کیا) معتقد بودیم صبر کردن واسه ما قرار نیست دردی رو دوا کنه . بعد از صحبتامون موافقتمون رو اعلام کردیم و قرار شد هفته آینده تماس بگیرن واسه قرار و مدار روز بله برون .

کیا روز بعد از جواب مثبت من به خاستگاریش کارشو شروع کرده بود . بهم گفت تقریبا دو ماه وقت می بره تا اقداماتش جواب علنی بده . کیا می گفت بجای این که ورشکستش کنیم بهتره سهام کارخونشو از شریکاش

بخیریم . اینطوری می تونیم خیلی راحت توی تصمیماتشون مداخله کنیم و اینطوری کلی کارگر هم بیکار نمیشن .

صبا وقتی شنید کیا ازم چی خواسته من چی کار کردم باهام قهر کرد .

- صبا الان وقت قهر نیست . من بهت احتیاج دارم بابا.

صبا - برو گمشو . اون موقع که این حرف زده بود نگفتی بهم الان به کمکم

احتیاج داری؟ چی کار برات بکنم؟ سفره عقدتو بچینم؟

- صبا داد نزن. خوب ببخشید دیگه!

صبا - گمشو مهری . خیلی ازت دلگیرم!

- بگم غلط کردم خوبه؟

صبا - آخه اینم شرطه گذاشته؟

- باور کن خیلی فکر کردم . چاره ای ندارم!

صبا - چرا چاره داره! بشینی مته آدم زندگیتو بکنی . بری بشی زن عشقت و از

ملکی خانواده شو بگیری . تا خانواده داره پول می خواد چی کار؟ خیلی بچه

ای مهری!

- صبا! مغزم دیگه کار نمیکنه . بیخیال شو خواهشا . دیگه قرار گذاشته شده

. همیشه که بهم زد!

صبا - مگه زنش شدی؟ هیچ اتفاقی نیوفتاده مهری! بهمش بزن!

- همیشه صبا . ما هیچ کدوم از علاقه ازدواج نمیکنیم . وقتی ارشو گرفت و

منم ملکی روزمین زدم از هم جدا می شیم!

صبا - بهداد چی؟ سینا چی؟

- سینا؟

صبا - آره . چون واقعا دوستت داره ! سینا هیچی ! بهداد رو می خوی چی کار کنی ؟ میدونی چی به سرش میاد؟

- صبا ...

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که غم درونم رو با اشکام توی اغوش صبا به کم سبک کنم . وقتی داشت می رفت گفت - کاش اینکارو نمیکردی مهرشید !

- تو خودتم می دونی که من هیشکیو ندارم . تنها کسی که تونستم بهش اعتماد کنم کیا بود .

صبا - پس مواظب خودت باش .

- کاش این چند روز میومدی پیش من .

صبا - باشه . بعد از بله برون می مونم پیشت .

- پس به مامان و بابات نگو تا خودم باهاشون تماس بگیرم .

صبا - بیچاره سینا . میخواست همین روزا به مامان و بابا بگه بیایم خاستگاریت !

- پس اینطوری بهتر شد . خودشو سبک نمیکنه . بهش نگو من میدونم !

صبا - نه بابا نمیگم .

روز بله برون به مامان و بابای صبا زنگ شدم و ازشون خواستم به عنوان پدر و مادر و بزرگترم شرکت کنم . امینه خانوم (مامان صبا) با چهره گرفته ای بهم

گفت - این آقا رو چند وقته می شناسی دخترم؟

- یه مدتی هست .

امینه خانوم - بهش اطمینان داری ؟

- آره . نگران نباشین . خانواده شناخته شده ای دارن .

امینه خانوم - پس اینطور .

خیره به ساعت داشتیم برای ورودش لحظه شماری می کردم و دائم خودمو با

" پس چرا نیومد " کلافه!

صحبتای مقدماتی تموم شده بود که زنگوزدن .

آقای قدسی - منتظر کسی بودین ؟

- بله تشریف که آوردن معرفی می کنم حضورتون .

بی بی با تعجب و سوال بهم نگاه کرد . فکر کنم اون حس موذی توی

چشمامو تشخیص داده بود . شهناز داشت با لذت در و دیوار رو تماشا می کرد

. همونطوری زمزمه کرد - هنوزم همون طوره .

- سلام .

نگاهش رو از در و دیوار گرفت - سلام عزیزم . داشتیم نا امید می شدم که

بتونم بازم ببینمت . این شانسو مدیون چی هستم .

- مدیون کیا قدسی و خانوادش . بیاین داخل خیلی وقته منتظرن!

کلی از دیدن چهره عصبی متعجب و مبهوتش دلم قیلی ویلی رفت . یه

ضربه دیگه . می خواستم با عنوان "مادر سابقم" معرفی کنم ولی وجدان درد

گرفتم و به گفتن شهناز خانوم بسنده کردم . جالب بود و قدسی کاملاً می

شناختش !

از جاشون بلند شده بودن و باهاش احوال پرسبی کردن .

معین قدسی (قدسی بزرگ) - به به خانوم ملکی . شما کجا این جا کجا ؟ با
مهرشید جان آشنایی دارین ؟
شهناز - بله با اجازتون . بفرمایید خواهش می کنم .
جای خالی کنار من رو انتخاب کرد و نشست . زیر لب پرسید - اینجا چه
خبره ؟
- بله برونمه .

تو چشم نگاه کرد - داری چی کار می کنی با خودت ؟
تو نستم جوابشو بدم . معین خان حرفشو شروع کرده بود و منتظر بودم توی
یه جمع پیچ پیچ کنم ! مهریه تعیین شد . در خواست خودم ۱۲۸ تا سکه به نیت
۱۴ معصوم و ۱۱۴ سوره قرآن رو قبول کردن . ولی اونا ۱۰۰۰ تا سکه دیگه +
یکی از ویلاهای شمالشون رو با یه آپارتمان که قرار بود توش زندگی موقتی
داشته باشیم انداختم پشت قبالم . بله عروس آقای قدسی باید قبالت حسابی
سنگین باشه ! نه من نه کیا هیچ حسی به اون مراسم ندا شتیم . فقط تقدیر و
اهداف خودمون بود که ما رو بهم گره زده بود .

حرفا که تموم شد کیا منو کشید کناری و با یه لبخند کوچیک گفت - با این
که هر کدوم از ما هیچ هدفی برای این ازدواج نداشتیم و نداریم جز مادیات
ولی خوشحالم حداقل همسری که قراره یه مدت باهات زندگی کنم یه دختر
م*س*تقل و محکمه .

- بهتره برین . پدر و مادرتون دارن زیادی خنده دار نگاهمون می کنن .
کیا - فردا باهات برا آزمایش هماهنگ می کنم .

- باشه پس خبر از شما.

هر چی به خانوم و آقای احمدی اصرار کردم واسه شام نمودن و رفتن چون قرار بود برن خونه عموی صبا ولی به خاطر من نرفته بودن .

موقع شام نهایت هنرم رو به کار بردم و حسابی رفتم توی فاز سفره آرایبی . کلی سوسن خانوم ازم دربار شون پرسید تا مطمئن شد کار خودمه یه لبخند کوچیک زد و گفت - ماشاا.. عروسم هنرمنده .

- لطف دارین .

کامران شوخ طبع که تا اون موقع ساکت بود دیگه تغییر مود داد - آخیش . خدا رو شکر خانواده دوستت رفتن زن داداش. داشتن از بی حرفی می مردم . خندم گرفت . نه به خاطر این که داشت می مرد! به خاطر این که بهم گفت زن داداش . چه واژه غریبی! به اون طرف سالن جایی که معین خان و شهناز داشتن با احمای تو هم حرف می زدن! کاش می فهمیدم چی می گن . غذای مورد علاقمو هم که گذاشتم روی میز صدا شون زدم و گفتم - ببخشید و سطر کلامتون ولی شام سرد میشه بفرمایید .

معین خان و شهناز پاشدن و اومدن این طرف.

معین خان - به به این غذا خوردن داره .

- نوش جانتون بفرمایید .

شهناز توی فکر بود . خیلی دلم میخواست بدونم داشتن درباره چی حرف

میزدن . کیا برام کمی ژيگو گذاشت و آروم گفت - به چی فکر میکنی؟

- این که اونا داشتن چی میگفتن...

کیا - شاید درباره من و تو .

- شایدم گذشته ها ...

کیا - خیلی حرفا برای گفتن هست .

- وقتی قولی رو که بهم دادی به آخر رسوندی قول میدم بهت همه چیو بگم

سری تکون داد و دیگه حرفی نزد . و برعکس کامران تا تونست حرف زد و همه رو خندوند . خدا رو شکر بود وگرنه نمیدونم چطوری باید سکوت این جو سنگین رو تحمل می کردم .

قدسی ها رو که بدرقه کردم منتظر بودم شهناز هم بره . ولی تکون نخورد سر جاش . داشتم از خستگی غش می کرد .

شهناز - بشین باهات حرف دارم .

- چه حرفی؟

شهناز - درباره بازی ای که با آیندت شروع کردی .

- فکر نکنم کارایی که می کنم به شما ربطی داشته باشه .

شهناز - مهرشید با آیندت بازی نکن .

- بازی در کار نیست .

شهناز - ولی تو داری به انتقامی فکر می کنی که آیندتو خراب میکنه . داری

کاری رو میکنی که من وقتی اون چیزا رو درباره اسفندیار شنیدم کردم . ازدواج

بدون فکر و برای انتقام . چرا مهرشید چرا؟

- هدف وسیله رو توجیح میکنه !

شهناز - نمیکنه مهرشید . منم همین طور فکر می کردم . فکر میکردم با ازدواجم اسفندیار داغون میشه ... شد ولی من هم شدم . هر دو با هم خرد شدیم . اون با دیدن من پیش پدرت و من با دیدن هر روز بچه هایی که مال خودم نبودن ! با پیدا کردن تو . با دیدن روحیه له شده ی بهداد . تو نمیتونی بفهمی من چقدر دوستت دارم . چون فکر میکنی وقتی میگم بهداد تورو بچه خودم به حساب نیارم!

پریدیم وسط حرفش - پس چی ؟ با این که من بچه ای بودم از خون خودت . ولی تو منو از خودت روندی . به این فک نکردی تموم این سالها حسرت گفتن کلمه مامان توی دلم موند . مادری که یه دوست باشه برام . وقتی ناراحتم وقتی سرخورده ام وقتی نا امیدم دلداریم بده ... وقتی غم توی چشم لونه میکنه یه آغوش واسه آرام شدن داشته باشم .

از مبل پاشدم - من اینطوری بزرگ شدم . بدون هیچ محبت مادر و نه ای . این نوع محبت برام بی معنیه . کلا واژه محبت برام بی معنیه ! انکار نمیکنم . من عاشق بهدادم . عاشق پسرت ! ولی کینه پدرش از این عشق پررنگ تره . شاید کیا بتونه مرهمی روی زخمام باشه . من خستم . میرم بخوابم . خواستی بمونی اتاق کنار اتاق بی بی رو میتونی برداری یا اتاقی بالا به جز اتاق بابا . لباس خواب هم توی کمداش هست . شب بخیر .

از پایین پله های مارپیچ تادم در اتاقم نگاهشو حس کردم . همون طور که با دستمال مرطوب آرایه شمو پاک می کردم صدای روشن شدن ما شنیدم و خروجش رو شنیدم . پس رفت . سریع لباس عوض کردم و خوابیدم .

صبح شنبه رفتیم واسه آزمایش خون . انگار کیا بیشتر از من واسه ازدواجمون عجله داشت . درکش میکردم . ارثیش کم پولی نبود . خودش میگفت اگه بتونه ارثیش رو بگیره می تونه چندین مجتمع بسازه و اینطوری یه سود کلان گیرش میومد که تا هفت نسلش بی نصیب نمی موندن ! از آزمایشگاه که بیرون اومدیم گفت - نمیدونم امروز چم شده وقتی خونتو دیدم حالت تهوع می گرفتم .

- وا مگه چیه ؟ خونه دیگه .

خنده ای کرد و راه افتاد - خون شما که خون هر کی نیست !

- اوه اوه چه لوس !

کیا - صبحانه خوردی ؟

- امروز که نه باید ناشتا می بودیم ولی معمولاً صبحانه جزیه لیوان شیر یا

نسکافه چیزی نمیخورم .

کیا - واقعا ؟

- آره مگه چیه ؟

کیا - هیچی چرا میزنی خوب ؟ عصر چه کاره ای ؟

- به جز سرکشی کارخونه و جلسه سهام دارا امروز کار دیگه ای ندارم .

کیا - عصر میام دنبالت بریم حلقه بگیریم .

خندیدم - وای تو چقدر عجله داری !

کیا - بحث کلی پوله سرکار خانوم .

- راستی کارت با ملکی به کجا رسید ؟

کیا- حواسش خیلی جمعه . دو سه تا از سهامدارا حسابی بهش وفادارن ولی بقیشون یه قولایی دادن . فقط قیمت سهامشون زیاد ی بالا ست . مشکلی نداری؟

- نه . من دارایی های پدر بزرگ مرحومم رو هنوز دارم . کلی قیمت اوناست . میفروشمشون .

کیا - باشه . قیمت کن ببین چقدر دستمونو میگیره .

سری تکون دادم و توی ذهنم لیست کردن اموالی که بابا برایش ارث مونده بود . کیا رسوندم کارخونه . یه سر به همه بخشا زدم و با سرکارگر صحبت کردم . شکر خدا و وضعیت روز به روز داره بهتر می شه و قیمت سهامون هم داره بالا میره . جلسه سهامدارا تا حدود ساعت ۵ طول کشید . یه سری پیشنهاد برای فروش بیشتر بود که رد یا قبول شد .

از اتاق جلسه یه در به اتاق خودم داشت . به ساغر خبر دادم که اتاقم هستم ولی دیگه دارم میرم .

ساغر - خانوم آقای ملکی دو ساعتی هست که منتظرن شما رو ببینن .

- ملکی ؟ کدومشون ؟ اسفندیار یا بهداد ؟

ساغر - جناب اسم کوچیتون ...

صدای مبهمی اومد ولی تون صداش مطمئنم کرد .

- بگو بیاد داخل . کسی رو وصل نکن .

ساغر - چشم .

مثل همیشه با دیدنش دلم به زانو در اومد سلام کرد . جوابشو دادم - خوش

اومدید . بفرمایید .

تعارفش كردم بشينه . رو نزديكترين مبل چرمي به ميز كارم نشست .

بهداد - حالت چه طوره ؟

- به مرحمت شما !

از صورت بي حالتش نميتونستم چيزي رو بخونم . ديدم حرفي نميزنه .

- آقاي ملكي من يه مقدار كار دارم . امرتون رو بفرماييد .

صورتش سخت شد . انگار دندوناشو داره از حرص روی هم فشار ميده كه

حرف ناچور بهم نزنه . توي دلم گفتم " ميدونم بهدادم . ميدونم دردت چيه !

ولي نميتونم . منو ببخش . "

به ساغر گفتم بگه برامون دو تا نسكافه بيارن . بهداد هنوز ساكت بود .

گوشيم زنگ خورد . كيا بود . با ترديد وصل كردم .

- سلام .

كيا - سلام خسته نباشي . خوبي ؟

- سلامت باشي . ممنون تو خوبي ؟

كيا - ممنون منم خوبم . كارت تموم شد .

- تقريبا چطور ؟

كيا - قرار شد بريم حلقه ها رو بگيريم ها .

- به نظرت لازمه منم باشم ؟

كيا - درسته كه سوريه ولي آدم دلم ميخواه همه چي روال عادي خودشو

داشته باشه كه وقتي براي يه ازدواج واقعي ميريم يه تجربه خوب داريم قبلش .

خندم گرفت - من واقعا دلم نميخواه بازم ازدواج كنم .

- بهداد برگشت توی صورتم . انگار میخواست حرفامو تجزیه تحلیل کنه !
- کیا - حالا شایدم باز ازدواج کنی مگه نمیشه !؟
- هیشکی آینده رو ندیده . حالا چی کار کنم ؟
- کیا - کارت چقدر دیگه طول میکشه ؟
- ۶ کارم تموم میشه .
- کیا- پس من ۶ میام دنبالت . بعدم شام میریم بیرون .
- پس بی بی چی ؟ تنها می مونه .
- کیا- اون بنده خدا که کاری به ما نداره . بگو دوستت بره پیشش .
- اون بیچاره هم توی امتحاناشه . من این ترمو مرخصی دارم اون که نداره .
- کیا- میخوای برم دنبالش ؟
- بهش زنگ میزنم خبرشو بهت میدم باشه ؟
- کیا- باشه . پس منتظرم . کاری نداری.
- نه قربانت .
- کیا- فعلا .
- خداحافظ .
- بهداد هنوزم توی صورتم دنبال چیزی میگشت که بتونه نتیجه گیری کنه .
- من تا ۶ بیشتر وقت ندارم . اومدین مسابقه سکوت ؟
- بهداد - نه اومدم بینم داری چی کار میکنی !
- هیچی زندگی می کنم ! به کارخونم می رسم . در شرف ازدواجم . همین !
- بهداد - مهرشید داری چی کار میکنی ؟ خودت می فهمی ؟
- از حرفای تکراری خسته شدم . حرف جدید بزن .

پاشد و میزم رو دور زد و درست جلوم زانو زد .

دستپاچه گفته - چی کار میکنی !؟

دستامو گرفت و گفت - مهرشید رحم کن . به من و عشقم . به خودت و آیندت .

چقدر این چشا رو دوست داشتم . چقدر محتاج دستاش بودم . آرامشی که نداشتم رو وقتی پیشش بودم داشتم . اونم اونقدر زیاد که دلم میخواست تمومی نداشته باشه . دستشو گذاشت کنار صورتم و با انگشت شصتش گونمو نوازش کرد .

بهداد - التماس می کنم مهرشید . ازدواج نکن . تو عاشقش نیستی ! حتی دوستش ندارم .

- تو پسر اونی !

نمیخواستم دلشو بشکنم . نمیتونستم اونی که عاشقشم رو از خودم نا امید کنم . سخت بود ولی باید این کار رو میکردم . وگرنه نابود میشد .
- بهداد برو خواهش میکنم .

بهداد - مهرشید چی کار کنم که منصرف بشی ؟

- من منصرف نمیشم . خودتو کوچیک نکن بهداد . قول و قرار گذاشته شده . من تا دو هفته دیگه ازدواج می کنم .
جا خورد .

بهداد - چی ؟ دو هفته ؟

سری تکون دادم . از جاش بلند شد و خیلی سریع از در اتاق زد بیرون .
عصبی بود . ترسیدم کار دست خودش بده . پشت سرش دویدم .

- بهداد ... بهداد صبر کن ..

بی توجه به حرفم رفت سمت ما شینش . وقتی رسیدم بهش تنها چیزی که
نصیبم بوی بد لاستیک کشیده شده روی آسفالت بود .

" خدایا دارم دیوونه می شم . چی کار کنم ؟ کاش تو یه راهی پیش روم می
داشتی "

حس ماهی رو داشتم که از آب بیرون افتاده و بجای اینکه بندازنش توی
تنگ همی آب میریزن روش ! با همه وجودم اون زجر رو حس می کردم ! با
صدای تک بوغی به خودم اومدم . کیا بود .

کیا- سلام . غرق نشی یه موقع !

- سلام . ببخشید . من الان کیفمو میارم بریم .

سوار که شدم پرسید - خوبی ؟

- آره چطور مگه ؟

کیا - همینطوری آخه قرار بود بهم خبر بدی که برم دنبال بی بی یا نه ولی هر
چی به گوشت زنگ زدم جواب ندادم .

- ای وای ببخشید . حواسم نبود . چیکار کردی حالا ؟

کیا - بردمش خونه اون خانومه که دوستشه . فکر کنم گفت سادات خانوم .

- آها آره . دستت درد نکنه .

کیا - معلومه حواست خیلی پرت بوده ها !

سری تکون دادم و به نشونه عدم تمایل حرفی نزدم ولی با سر سختی ادامه داد - واسه چی بیرون ایستاده بودی . اینقدر توی فکر بودی که هر چی صدات زدم جواب ندادی !

- قرار شد توی زندگی همدیگه دخالت نکنیم ها!

کیا - گفتم شاید کمکی ازم ساخته باشه!

- نه ممنون خودم از پشش بر میام . ببخشید ولی من این عادت بد رو دارم که مشکلات کوچیک رو خودم حل کنم و باعث زحمت بقیه نشم !
به قولی محترمانه دکش کردم . اینقدر توی فکر بهداد بودم که متوجه نشدم مسیرمون چقدر طولانی یا کوتاه بود . سرمو که بلند کردم جلوی یه طلافروشی بودیم . درو واسم باز کرد و رفتیم داخل . بعد از سلام و احوال پرسی منو به عنوان نامزدش معرفی کرد .

کیا - خوب عزیزم . هر کدومو دوست داری انتخاب کن .

وای خدا جون! اینو چیکار کنم؟! مجبورم جلوی همه نفس لیلی واسه آقا بازی کنم!

لبخند کجکی زدم و گفتم - همشون قشنگن آخه !

سقلمه ای بهم زد و غرید - اصول دین که نیست . یکیشو که به نظرت بیشتر دوست داری انتخاب کن !

از حرصم دست گذاشتم روی گروتریش . خیلی هم قشنگ بود . ولی با وجود اون همه نگین معلوم بود قیمتش زیاده .

روم به سمت لباسا بود . کیا میتونستیم رخمو ببینه ولی چهرم واسه اون خانوما پیدا نبود . نیشخند بزرگمو کیا دید !

کیا - ببخشید خانوم . مثل اینکه متوجه نشدین ! من اومدم واسه زنم لباس عروس بنخرم نه خودم که سایزمو میپرسین! عزیزم ...

به زور جمعش کردم - جانم .

کیا - لباستو انتخاب کردی؟

- نه اینا هیچ کدوم جالب نیستن!

= ما اینا رو به مشتری های معمولی میدیم . واسه مشتری های تاپمون یه قسمت جداگونه داریم . بفرمایید از این طرف .

طبقه دوم لباسای فوق العاده شیکه بودن . چند تا شونو امتحان کردم . ولی تو تنم فیکس نمیشد . یه جورایی کج و کوله بود ! بیشترم به خاطر این که یکی قبل از من امتحانش کرده بود چندشم میشد! آخرین لباسی رو که آورد گفت - این مدل فرانسوی ماست . بهترین لباس این فروشگاهه . اولین تن خورش شما هستین!

بالا تنش به سبک خورشید دوزی سنگ دوزی های زیبایی داشت و یه دامن ساده با دنباله حدودا دو متری . سادگی لباس بدجور به دلم نشست . چون دیگه هم حوصله گشتن نداشتم ترجیح دادم همینو بپوشم . برق تحسین توی نگاه کیا نشست .

کیا - خیلی بهت میاد . خوبه ؟ دوستش داری؟

- آره .

لباسو حساب کردیم و اومدیم بیرون .

کیا - چقدر از این بُعد زن جماعت بدم میاد!

- چه بعدی ؟

کیا - نگاه های خیره و تور انداختن واسه شوهر! طرف داره میبینه تو

همراهمی ولی بازم با تلسکوپ داره منورصد میکنه .

- امان از خوش تیپی !

خنده ای کرد و گفت - اینو خوب اومدی!

- احتمالاً این یه مورد توی خونته!

با تعجب نگام کرد!

- ها چته ؟

کیا - اولین باره دارم میبینم یه خانوم حسادت داره از یه آقا تعریف

میکنه !

- میدونی به آخرین نفری که این حرفو زدم فرداش افتاد مرد!

و نیشم تا بناگوش باز شد !

ابرویی بالا انداخت و گفت - من موندم چقدر این مردا بی لیاقت بودن که

گذاشتن تو تا این سن مجرد بمونی!

- واقعا !

خندید. ولی من به اولین زنگ خطر توی ذهنم گوش میدادم ! "" نکنه وابسته

بشه و طلاقم نده !! ""

شام رو توی سکوت خوردیم . البته بیشتر بازی کردیم . من توی همین فکر

بودم ولی کیا ... نمیدونم واقعا داشت به چی فکر می کرد!

بی بی لباسمو که دید هلله ای سر داد و گفت - چه خوشکله مادر . ایشالا به پای هم پیر بشین .

- خدا نکنه ...

بی بی - چیزی گفتی؟ نمیدونم گوشام چرا یه مدته سنگین شده!

- نه ... گفتم ممنون زیر سایه شما . بی بی شما بعد از ازدواج من باید بیاین خونه من ها !

بی بی -نه مادر . مزاحمت نمیشم !

- وا این چه حرفیه ! شما روی تخم چشم من جا دارین!

بی بی - نه مادر جون . سادات خانوم تنهاست . بچه هاش پیشنهاد دادن باهم زندگی کنیم . اینطوری دیگه نه اون تنهاست نه بی همدم می مونیم .

- نه بی بی مگه من میذارم؟ می خوامی منو تنها بذاری؟

بی بی - نه مادر به قربونت . ولی بالاخره هر زن و شوهری دوست دارن م*م*تقل باشن . منم اینطوری راحتم مادر .

- آخه ..

بی بی - آخه بی آخه ! برو بخواب که خستگی داره از چشات میریزه .

به مسیحای دوستای دانشگاه و صبا که جواب دادم رفتم توی فکر بهداد . به رویاهام فکر کردم . همیشه دنبال مردی مته اون بودم . با این که کیا از جهاتی سر تر از بهداد بود ولی اخلاقای خاص بهداد ، عاطفه نگاهش و نگرانی نامحسوسش توی رفتاراش رو هیشکی نداشت . حتی بابا ... به پهلو چرخیدم

و به عکس خودمو و بابا خیره شدم . تک تک اعضای چهرشو مرور کردم و نفهمیدم کی خوابم برد .

به کاغذای توی دستم با ناباوری خیره شدم . یه سری مدارک از اتاق قدیمی و در بسته پیدا کرده بودم که نشون میداد ۲۰ درصد از سهام کارخونه ملکی به نام پدر منه ! که در ازای یه مبلغ زیاد رد و بدل شده . یه آن از ذهنم قضیه ورشکستگی پدر بزرگ مادری گذشت . اما بازم به نظرم یه چیزی درست نبود! مگه به ازای این قرض مادرم با بابا ازدواج نکرده بود؟! پس اینا دیگه چیه! مگه اینکه اینا مال اون زمان نباشه!

زنگ زدم به کیا - سلام .

کیا - سلام خانومی . حال شما!؟

- خوبم کسی پیشته ؟

کیا - آره منم خوبم . چه خبرا ؟

دوزاری افتاد ... وگرنه کیا و چه به این زذ بازیا!

- باید بینمت !

کیا - چه زود دلت برام تنگ شده !

- نه که کشته مرده اون عشوه های خرکیتیم عزیزم ! واسه همینه دلم تنگ

شده!

خنده ای کرد و گفت - امان از دست تو . خوب کجا بینیم همو؟

- نمیدونم . بریم کافی شاپ ؟

کیا - گوشه گوشه ... جانم ماما ... آره مهرشیده ... نمیدونم ... بذار

پپرسم ازش الو مهرشید . هستی ؟

- بله بفرماید .

کیا - ماما میگه امروز برنامه ای نداری ؟

- فعلا نه چه طور ؟

کیا - گوشه ... ماما بیا میگه کاری نداره ... گوشه دستت با ماما حرف

بزن .

یا خدا این دیگه چی می خواد!

- سلام سوسن جون . خوبین ؟

سوسن - سلام عزیزم . مرسی شما خوبی ؟ بی بی خوبین ؟

- ممنون سلام دارن . بابا و کامران جان چه طورن ؟

سوسن - خوبین عزیزم . کامی سلام میرسونه .

- سلامت باشه . چه خبرا ؟

سوسن - سلامتی عزیزم خبرا که پیش شما دو تا ست که آسه میرین آسه

میاین .

خندیدم - سوسن جون نه که گربه ها واسمون شاخ و شونه می کشن اینه که

باید حواسمون باشه بهویی شاخمون نزنن !

خنده ای کرد و گفت - همین شیرین زبونی رو کردی که دل پسر مو بردی

دیگه عروس خوشگلم .

صدای محو اعتراض و خنده کیا و کامران اومد .

- مرسى مامان . ديگه شما اين آسه رفتنا و اومدنا رو بذارين به حساب استرس و خريد عروسى . ايشالله بعدا جبران مى كنيم .
- سوسن - فدات بشم . تو همينطوريشم عزيزى واسم . عرض از مزاحمت ...
- خواهش ميكنم امر بفرماييد .
- سوسن - امشب شام با بى بى بيان خونه ما .
- ممنون سوسن جون مزاحم نميشيم .
- سوسن - مزاحم چيه خانومى . مگه نگفتى امره؟
- آخه نميخوام به خاطر ما توى زحمت بيوفتين .
- سوسن - چه زحمتى عزيزم . رحمتى . پس منتظرىم ديگه .
- چى بگم والا ...
- سوسن - هيچى فقط بگو چشم ...
- چشم مزاحمتون ميشيم .
- سوسن - فدای عروس گلم . كارى ندارى با من ؟
- سلام برسونين . بازم ممنون .
- سوسن - قريونت عزيزم . سلام به بى بى هم برسون .
- چشم شما سلام برسونين ...
- سوسن - قربانت ... فعلا خداحافظ .
- خدا نگهدار ...
- چند لحظه بعد كيا گوشى رو گرفت - ماشالا شما زنا از فك زدن كم نميارينا!
- امورات با همين ميگذره فعلا ...

کیا - وانمونی از جواب دادنا!

- نه تترس... پس حرفا میمونه واسه شب ...

کیا - پس شب میبینمت . کاری نداری؟

- نه قربانت . خداحافظ.

کیا - فعلا .

به بی بی قضیه شام رو گفتم . یه خورده هم به صبا درباره خریدن جهاز حرف زدیم.

سر شام توجه های کیا داشت از حد میگذشت . شاید واسه بقیه عادی بود ولی واسه من که بیشتر این رابطه واسم یه قرار داد کاری بود تعجب برانگیز شده بود!

اروم پا زدم به ساق پاش و گفتم - اهِه بی خیال بابا . خیلی جدی گرفتی! انگاری واقعا نامزدتم!

قشنگ جا خورد و اخماش رفت توی هم . دیگه تعارفو گذاشت کنار و تا اخر شام رفت تو لب! هر چی هم کامران بهش متلک انداخت حالش سر جاش نیومد . بعد از شام کامران بی بی رو برد خونه . چون خسته بود . نمیخواستم تنهاسم بذارم ولی اصرار کرد که من یکی دو ساعت دیگه بمونم .. کیا پیشنهاد داد فنجونای چایمونو توی حیاط بخوریم .

کیا - خوب . قضیه چیه؟

- توی صندوق قدیمی یه سری کاغذ پیدا کردم که نشون میده ۲۰ درصد از

سهام یه کارخونه به اسم پدر منه ...

کیا - کو ببینم .

- توی ماشینه بذار بیارمش .

از کنار ماشینای خانواده که رد میشدم با خودم گفتم خوب شد حداقل واسه حفظ ظاهر این ماشینه رو خریدما . کیف سامسونتمو آوردم و کاغذارو بهش نشون دادم .

کیا - یه چیزی این وسط مشکل داره!

- چیه ؟

کیا - اینا به اسم پدرته ولی چرا سهام کارخونه ملکیه ؟ قصه تو چیه ؟

یه قلپ از چاییم خوردم و آروم گفتم - طولانیه . شاید بعدا بهت بگم .

کیا - بهتره الان بگی . اگه من بدونم چی به چیه و همینطور علت این انتقام

تو بهتر میتونیم کار کنیم . من دیگه غریبه نیستم . نامزدتم ها!

خندم گرفت - ماشالا چه خوب رفتی تو بحر نقشتا .

کیا - قرار نیست جلوی پدر و مادرم تابلو کنم . اگه حواست به بر خوردامون

نباشه خیلی زود شک می کنن! پس هی تیکه ننداز! فک میکنی خودم خوشم

میاد از این آویزون بازیا از خودم در بیارم ؟

- خوب حالا چرا عصبانی میشی!

کیا - آخه دائم داری تیکه میندازی! فک کردی خاطرخواه شدم واقعا ؟ اگه

ارثیم نبود عمرا سمت هیچ دختری نمیرفتم!

- خوب ببخشید .

یه مقدار اخماش باز شد - حالا بشین بگو چه خبره!

باید بهش اعتماد میکردم . داستان زندگی خودمو و بابا رو براش گفتم
.خیلیشو نگفتم ولی اونایی که مهم تر بود توضیح دادم براش.
آخر سر گفتم - من اینجام تا داستانی که از دو نسل قبل از من شروع شده
رو تموم کنم!

کیا متفکر گفتم - اگه یه داستان دیگه شروع بشه چی ؟
- نمیدونم . امیدوارم این اتفاق نیوفته ! تا جایی که بشه جلو شو می گیرم!
کیا - نتونستی جلو شو بگیری و عاشق پسر ملکی شدی ! گاهی وقتا دل آدم
همه برنامه هاو بهم می زنه!

- کیا داری توی دلمو خالی می کنی! منظورت چیه ؟

کیا - اگه طلاق ندم چی کار میکنی!

جا خوردم!

- کیا خواهش می کنم! من روی قول تو حساب کردم!

کیا - دارم مثال می زنم!

- میشه از این مثلا نزنم؟! داری منو می ترسونی!

دیگه حرفی نزد . نفس عمیقی کشید و گفت - باشه . تنها ابهام این کاغذان!

- آره . نمیدونم اینا رو بابام از کجا آورده فقط میدونم بهترین ارثیه ای که

ازش گرفتم همینیه !

کیا - خوب . باید بریم دنبال یه مقدار دیگه سهام . اونطور که من تحقیق

کردم تقریبا ۴۰ تا از سهام مال خود ملکی هاست . محبور بودن یه مقدار از

سهامشونو به شرکاشون بفروشن چون تو یه پروژه بین المللی سرمایه گذاری

کردن . واسه همین میتونیم بیشترین قسمت سهامو مالک بشیم . ولی هنوزم یه مشکل داریم .

- چی؟

کیا - مهم نیست چقدر از سهام مال توئه . مهم تعداد رای هاست !

- اونو که درستش میکنیم . اون با من ! دیگه!؟

کیا - درباره فروش اموات چي کار کردی ؟

- تا ۴ روز دیگه پول به حسابمه . همون روز چکشوبرات می فرستم .

کیا - به زودی همونی که خواستی میشه !

سری تکون دادم و رفتم توی فکر ... " بینی واقعا من میتونم اون روزی رو

بینم که ملکی میاد التماسم میکنه زندگیشو به اتیش نکشم!؟ "

کلام قدسی بزرگ منو از فکر بیرون کشید - بچه ها شماها توی خونه هم کار

روول نمیکنین؟

کیا - حق باشماست . ولی خوب الان تنها وقتیه که میتونیم بدون دغدغه

باهم دربارش حرف بزنیم .

معین - حالا این یه مدت رو بی خیال کار بشید . نمیشه؟

کیا سکوت کرد . نمیخواست منو بذاره توی رودربایستی . جواب دادم - چرا

حق باشماست . ببخشید باباجون تکرار نمیشه .

خندید و گفت - سوسن راست میگه ها ...

- مگه مامان چي می گن؟

معین - وقتی میخواد اسمتو توی خونه بیاره به جای مهرشید میگه شیرین

زبون .

خندم گرفت - مامان لطف دارن .

معین - همیشه دلم یه دختر میخواست که بهم بگه باباجون . ولی خدا دو تا گردن کلفت نصیبم کرد .
و خودش زد زیر خنده .

کیا با اعتراض گفت - بابا ! حداقل جلوی مهرشید آبرومونو نبرین دیگه و مگه ما پسرای بدی هستیم ؟

معین - نه پسر م . ولی دختر یه چیز دیگست !

ابرویی بالا انداختم و گفتم - یاد بگیر کیا!

دستشو انداخت دور شونم و منو کشید سمت خودشو گفت - باز دور

برداشتی . بزمنت ؟

- باباجون ... کیا میخواد منو بزنه . اصلا من پشیمون شدم . زنش نمیشم!

معین خندید و اعتراض کیا بلند شد . معین خان یه کم دیگه سر به سر کیا

گذاشت و رفت داخل .

- من دیگه برم .

کیا - بودی حالا !

- نه دیگه خستم . فردا هم که جمعست اگه رادیوی بی بی بذاره بخوابم .

اگه نه که به کارام برسم .

کیا - می خوای برسونمت ؟

- نه مرسی . فقط یه لطفی بکن یه نقره استخدام کن تنظیم برنامه های جشن و خرید های و از این جور کارها رو انحام بده دیگه اینقدر نریم بیرون .
من خیلی کار دارم !

کیا - باشه خیالت راحت .

وقتی رسیدم خونه بی بی خواب بود . خدا رو شکر کردم که یه هفته دیگه گذشت بدون اینکه بفهمم چی به چیه!

حدود ساعت ۹ بود . تازه از سرکشی برگشته بودم که کیا تماس گرفت -

سلام خسته نباشی

- سلام . ممنون سلامت باشی . چه خیرا ؟

کیا - سلامتی . کار داری ؟

- تازه رسیدم دفتر . چه طور ؟

کیا - باید کاغذات رو بدی به وکیل تا قانونی شون کنه و رسما اعلام بشه تو سهام داری . اون طور که شنیدم ۳ روز دیگه یه جلسه واسه سهامدارا گذاشتن . احتمالا از این مقدارش هم خبر ندارن . چون اون امضای تعلق واسه اسفندیار نیست من مطمئنم .

- باشه پس من با وکیلتم تماس میگیرم تا بیاد و کاغذات رو بهش بدم .

کیا - باشه . کاری نداری ؟

- نه . سلام برسون .

کیا - قربانت . فعلا .

- خدا حافظ .

زنگ زدم به عمو محمد و قضیه سهامما رو بهش گفتم . یه وکالت نامه و همه اون اسناد رو ازم گرفت و رفت دنبال کاراش . کلی تو دلم ذوق مرگ شدم که اگه ببینن منو چی کار قراره بکنن!

تو همین فکرا بودم که صبا بهم زنگ شد .

- به به صبا خانوم . شما کجا اینجا کجا!؟

صبا - سلام و زهر مار دختره ی مرد شوری! خبر مرگت کدوم گوری هستی

که یه زنگ به این رفیق شفیقت نمیزنی؟

- شرمنده دوست عزیزم . شما که مارو شستی و کفن کردی! بیا خاکمو کن

که خاک کف پاتیم!

صبا - اه اه چه چندش حرف میزنی! اینا رو کیا بهت یاد داده؟

- نه بابا اینقدر این بیجه مثبته که نگوا! مته تو نیست که تا منو میبینه چرت و

پرت مفت بگه!

صبا - به به ایشون اهل عملن نه؟

و خندید! منم خندم گرفت!

- خاک تو سرت صبا!

بازم خندید و گفت - بیشعور منحرف . من منظور اونی نبود که تو میگی!

جیغ زدم - وای صبا خیلی عوضی هستیا!

صبا - چاکرتیم!

- باش تا صبح دولتت بدمه! چه خبرا؟

صبا - خبر مرگ تو! بمیرم الهی واسه سینامون! از کار و زندگی انداختیش!

- از بی لیاقتی منه! تو ازش عذرخواهی کن!
- صبا - نه بابا این چه حرفیه . ار وقتی فهمیده قراره زن کیا بشی رفته کلی دربارش تحقیق فک کنم سایز کفش بابابزرگشم در آورده .
- خوب نتیجه!؟
- صبا - فوق مثبت ... هیچ نقطه سیاهی توی ثنا سنامه خودش و خانوادش نیست! پاک پاک!
- حالا این بده یا خوب؟
- صبا - واسه تو که بیشتر یه شریک کاریه تا شریک زندگی نمیدونم! از یه نظر خوبه از یه نظر بد!
- خوب و بد؟ چه طوری؟
- صبا - به خاطر سابقه درخشانش صد در صد روی قولش می مونه! ولی به خاطر خانوادش ممکنه تنونه به راحتی طلاق بده!
- وای صبا تو دلمو خالی نکن . من دو هفته سرگردون بودم تا تونستم تصمیم بگیرم .
- صبا - مهری یه سوال پرسم صادقانه جواب میدی؟
- آره بگو ...
- صبا - مگه تو بهداد رو دوست نداری؟
- خوب آره ولی خودت که میدونی! این عشق توی برنامه من نبود! پس باید تنبیه بشم!
- صبا - میدونی احمق به کی میگن؟
- به من حتما!

صبا - دقیقا! چون میدونی کارت اشتباهه ولی داری بازم بهش ادامه میدی! به کارت میگن حماقت!

نفس عمیقی کشیدم و حوابشو ندادم. هر چی هم که بهش بگم چون اون توی موقیت من نیست نمیدونه چرا من این کارو میکنم.

صبا - مردی دیگه ایشالله؟

- آگه خدا قبول کنه!

صبا - مهری از من گفتن بود و از تو نشنیدن .. هر غلطی میخوای بکن! ولی بدون یه خری اینحا هست به اسم صبا که عاشقته و همیشه برای جان نثاری حاضره ...

- عاشقتم صبا ...

صبا - ME TOO خره!

- آدم بشو نیستی . کاری نداری؟

صبا - نه قربانت . بای!

- خداحافظ ...

آخرین نگاه رو توی آیینه به خودم انداختم . کلی خوش بودم ولی کلی هم استرس داشتم . به گروه خبر داده شده بود یه سهام دار قانونی وجود داره که میخواد توی جلسه شرکت کنه . مانتو شلوار سورمه ای با دور دوزی آبی روشن . مقنعه آبی روشن . کفشای پاشنه ۱۰ سانتی ورنی که با هزار بدبختی باهاشون راه میرفتم ولی خوب چاره ای نبود دیگه . ما بودی یه طبق پرستیژ!

منشی گفت ده دقیقه ای هست که همه اومدن و منتظر من هستن! رفتم
دا خل و سلام دادم . اولش بهداد نگاه بهم نکرد و فقط جواب داد . وقتی
اسفندیار پرسید - تو اینجا چی کار میکنی؟! سرش رو آورد بالا و با تعجب بهم
نگاه کرد .

- حدود ۲۰ درصد از این سهام متعلق به پدر من بوده که طبق قانون به من
ارث رسیده! فکر میکنم از این به بعد حضور من ضروریه توی این جلسات نه
؟!

چشای بهداد یه دنیا بود . از هر نوع حسی که بشه روش اسم گذاشت! عشق
، نفرت! پررنگ ترین حس نگرانی بود . توی همه اجزای صورتش هم پیدا
بود!

- مهرشید معتمد هستم . دختر مرحوم علی معتمد . اگه کارخونه ... رو
بشناسید صد در صد منو هم میشناسید!

همه خود شونو معرفی کردن و کلی خرسند شده بودن از آشناییم! احمقای
هاف هافو! خجالت نمیکشیدن از سنشون! قورتم دادن درسته! حیف که جف
پام توقیف بود وگرنه دندونای همشون یکی بود یکی نبود میشد!

اسفندیار - خانوم معتمد مدارک این درصد بالا از سهامتون کجاست؟
از کیفم مدارک رو آوردم بیرون و دراز کردم سمتش . یکی از اون خوش
خدمتای وسطی مدارک رو رد کرد سمتش . منتظر موندم تا مطمئن بشه .
سرشو که بلند کرد کاردش میزدی خونش در نمی اومد!
اسفندیار - خوب بهتره جلسه رو شروع کنیم!

دوساعت خسته كنده اى بود! همه رفته بودن . فقط اسفنديار مونده بود و بهداد . راه افتاد . قبل ازا ينگه از در بره بيرون گفـت - بچرخ تا بچرخيم دختر خانوم!

- سرگيجه براي سن شما خوب نيست جناب ملكى!
اسفنديار- كارى ميكنم كه زبون درازى يادت بره!
- سلام به شهناز جون برسونيد! بهشون بفرماييد كارت عروسي رو براشون مى فرستم!

پوزخندى زد و گفـت - احمقى جز پسر منم پيدا ميشه كه از تو خوشش بياي!

بهداد - پدر!
- فكر ميكنم مادر بهتون نكفته خر اين خانواده چقدر ميره! خانواده قدسى رو ميشناسيد!

حال كردم! جسابى جاخورد ولى زود خودشو جمع و جور كرد و گفـت - معين قدسى از دوستان عزيز منه! بهرته بهش اخطار بدم داره يه دزد رو وارد خانوادش ميكنه!

- و فكر كنم بهتره علت اين كار رو هم بدونم!
اسفنديار - بهت اخطار ميدم! اگه كارى بكنى بر ضد من يا خانوادم ساكت نميشينم و نسلتو ميسوزونم!

رفت و درو محكم بهم زد تا جوابش پشت دندوناي فشرده شده از غي ضم بمونه!

کیفمو برداشتم و همین که خواستم بچرخم دست بهداد مانعم شد .

- دستمو ول کن بهداد!

منو کشید سمت خودش - آروم باش مهرشید .

بازم تقلا کردم - ولم کن من خوبم!

کشید منو تو ب*غ*لش . حلقه دستاش محکم تر از اونی بود که با تقلام

شل بشه . هیکلش دو برابر من بود - بهداد ولم کن گفتم!

بهداد -داری با خودت چی کار میکنی!چقدر لاغر شدی!

پیشونیم چسبیده بود به گودی گردنش . سرمو بلند کردم و به چشاش نگاه

کردم . نگاه غمگینش دلمو لرزوند . ادامه داد - خودتو از بین نبر! من بمیرم

دلت راضی میشه؟ دلت از این کینه خالی میشه؟ دست از تقلا بر میداری و

مواظب خودت میشی؟

سرمو انداختم پایین . با انگشتای شصتس اشکامو پاک کرد!

بهداد - آروم عزیز دلم . اشک مهرشیدم فقط مال منه . اگه آرومت میکنه

بدون ترس و ناراحتی از این که من چی فکر میکنم هر چی میخوای گریه کن .

و بازم سرمو گذاشت روی سینش . از خودم بدم اومد . چرا اشکام درست

جلوی بهداد جاری میشد! چرا فقط در مقابل اون اینطوری آب میشد اون غرور

لعنتی! من از ضعف بدم میاد! من ضعیف نیستم .

هولش دادم عقب . با تعجب بهم نگاه کرد . وقت اتمام حجت بود!

- بهداد تو توی این بخش از زندگی من ناخواسته وارد شدی! من مهمون

ناخونده رو توی قلبم راه دادم ولی مجبورم سرپوش بذارم روی احساسم! داری

نقشه های منو بهم میریزی! ازت یه خواهشی دارم! حتی اگه در حال مردن

هم بودم یه قدم نیا سمتم! فهمیدی؟ تو پسر همون نامرد پس فطرتی! من با هم خون دشمنم کاری ندارم. شاید اگه خون اون توی رگات نبود همه چی فرق می کرد! ولی الان ... متاسفم!

داد کشید - بس کن لعنتی! می خوام چیرو ثابت کنی؟ که خیلی قوی هستی؟ که میتونی همه چیو تحمل کنی! نمیتونی بفهمی اینو! میخوای با نابود کردن یکی به چی برسی؟ به یه انتقام دیگه؟ به انتقامی که یکی دیگه از اعضای خانواده من شاید همین مهیا در آینده از تو و بچه هات بگیره؟! تو اسفندیار رو نمیشناسی! اون خیلی خطرناکه! فکر میکنی چی شد پرونده پدرت بسته شد؟ با درخواست تو؟ اگه اینطوریه باید بگم خیلی ساده ای! یه چیزو همیشه خاطر داشته باش. قدرت دست اوناییه که پ ۳ رو داشته باشن!

پ ۳؟ یعنی چی؟ چی میگه این؟

بهداد ادامه داد - پدر سوختگی! پول! پارتی!

پوزخندی زد - دوره اینا حداقل برای ملکی تموم شده.

راه افتادم سمت در - توی عروسیم میبینمت!

صداشو وقتی داشتم در رو میبستم شنیدم - اگه عروسی در کار باشه!

برگشتم خونه. حوصله نداشتم. اعصاب زیر خط فقر! بی بی داشت نماز میخوند. نماز! خیلی وقت بود غافل شده بودم. بعد از نماز سر سجادم نشستم و شروع کردم به درد و دل کردن - خدا جون. منو که فراموش نکردی. نه مگه می شه. این اتفاقای خوب به خواست تو داره برام پیش میاد. خدایا

شكرت . ممنونم از اينكه هوامو دارى . فقط خداجون يه چيز ميخوام ازت .
صبر ... بهم صبر بده . صبرى بده تا اين دل بيصاحب به عقلم چيره نشه .
كاراى عروسى به سرعت پيش رفت و همه چيز آماده بود . قرار شد توى يه
باغ بزرگ و شيك يه عروسى مجلل بگيريم . هر چند مخالف بودم ولى خوب
تو اين يه مورد كيا به حرفم گوش نداد و با كلى چشم غره گفت كه پدر و
مادرش آرزو دارن!!!

چشم به هم زدن ديدم توى آرايشگاه زير دست آرايشگر مخصوص سوسن
جون نشستم و به صورت مته لبوم نگاه ميكنم . چقدر از اصلاح صورت بدم
ميومد! بيخود ترين كار دنيا بود ولى به خوشكلى بعدش مى ارزيد . يه خواب
حسابى هم كردم كه خودش كمك كرد به زيبا تر شدنم . صبا هم حدود ۱۲
اومد . بهم ناهار داد و خودش نشست زير دست يكي از اون خانوماى آرايشگر
. ساعت ۴ بود كه كيا اومد دنبالمون . كلى ذوق مرگ شده بودم كه فيلم
بردارى در كار نيست ولى خوب خيلى هم اين خوشيم طول نكشيد . با ۲
دقيقه تاخير تشريف آوردن! بعد از كلى ادا اصول كه مثلا از ديدن همديوگه
كف بر شديم و اين حرفا اجازه صادر كردن بريم به مراسم برسيم . توى راه به
قيافه كيا فكر ميكردم . چشماى تيزبينش به صورت اصلاح شده كمى برنزش
جلوه خاصى داده بود . ياد اون آقاهه تو فيلم x-man افتادم ! عينك پليسش
هم كه ديگه هيچى . تو دلم گفتم خوشبحال زنش! بعد از حرف خودم جا
خوردم! زنش منم! يعنى واقعا ازش خوشم اومد ؟ خودمو دلدارى دادم كه نه بابا
به عنوان يه دوماد و يه همخونه ميگم وگر نه من كه ...

داغ دلم تازه شد ! يعنى بهداد الان كجاست ؟ بميرم الهى براش!

کیا - پسندیدی؟

- هان؟

کیا - میگم مورد پسند شما واقع شدم .

خاک تو سرت مهرشید . داری بنده خدا رو سوراخ میکنی چشم چرون هیز!

نگاهمو انداختم به روبروم .

- داشتم فکر میکردم!

کیا - به چی؟

صادقانه گفتم - به مردان ایکس!

خندید - یعنی چی؟

- آخه چهرت شده مته اون آقاهه . منم ازش میترسیدم اون موقع ها!

بازم خندید - من که خوشکل ترم .

- آره ولی یه کوچولو ترسناکی!

کیا - تترس . چه دختر خوبی باشی چه بد من آدم خوبی میمونم .

با خودم فکر کردم من هیچی دربارش نمیدونم .

کیا - پیرس .

- چیو؟

کیا- هر چی که داری تو مغرت بالا و پایینش میکنی!

خدایا از کجا می فهمه!

- خوب هر چی که لازمه درباره خودت بدونم بهم بگو .

کيا - من کيا قد سی ام . ۳۱ سالمه . دانشجوی دکترای شیمی هستم . سال آخر . تو دانشگاه زیاد دیدمت . البته تو که اصلا توی باغ که هیچی توی هم دنیا نیستی! شنیدم درست خیلی خوبه و ممتاز شدی ترم اولتو . بعدا برام سوال شد چرا ترم دوم نیومدی! که خودت گفتی مرخصی رد کردی! از کار و بار مامان و بابام که خبر داری .

- یعنی از همون اول منو میشناختی؟

کيا - آره ولی نباید میگفتم . چون بهم اعتماد نمی کردی! مگه نه؟
- بحث اعتماد نیست! اگه بهم آشنایی میدادی عمرا نمی اومدم ریسک کنم تا آشناها رو متوجه این قضیه کنم!
کيا - آها ...

دلشوره عحییی داشتم . هرچند حس می کردم طبیعیه . واسه یکی با شرایط من که همیشه آرمانی درباره ازدواجش فکر می کرد سخت بود . یه عشق ...
قرارای عاشقانه ... گله و شکایت از دوری و در آخر خاستگاری و ازدواج عاشقانه و یه زندگی با اونی که محبوب قلبته و بچه هایی که از خون هردو و حاصل یه عشق باشه!

کيا - ساکتی عروس خانوم!

- اوهو کی میره این همه راه! عروس خانوم! واسه کشیدن اسمشم یه تریلی میخوایم!

کيا - مهرشید میشه بپرسم مشکل چیه؟

- مشکل؟ مشکلی نداریم!

پوزخندی زد و گفت - نگو که این یادآوری های مداوم داره بهم می‌گه من آدم بی جنبه ای هستم که قول و قرارم یادم رفته!
- دل شوره دارم کیا! میترسم گیر بیوفتم و کاری که به خاطرش دارم ازدواج می‌کنم از یاد بره!

دست سردمو از روی پام برداشت و گرفت توی دست گرمش - تو این گرمای تیرماه چقدر سردی؟!
جوابشو ندادم . حتما می‌فهمید از استرسه .

کیا - آروم باش . ما فقط به خاطر منافع خودمون ازدواج می‌کنیم . هیچ کدوم از هم دیگه درخواست نابحایی نداریم و تقریبا هدفمون مشخص شدست . من از تو کمک خواستم و تو از من . پس بهم مدیون هم نیستیم . فقط من یه خواهش دارم . به خاطر حفظ آبرو و موقعیت هردومون لطفا این نقش عاشاقانه رو بازی کن تا کسی نفهمه قضیه چیه!
- باشه .

د ستمو کشیدم بیرون . باز د ستمو گرفت و آورد بالا و ب*و* سید و گفت -
بخند! فیلم بردار!

به زور مته خودش نیشمو باز کردم و واسه اونا بای بای کردم . کی بشه این فیلم مسخره بره به تیتراژ پایانی!

گوشیم زنگ خورد . صبا بود .

- سلام صبا . چه زود دلت تنگ شد خوشکله!

صبا- به به عروس خانوم!

کيا با کنجکاوی و نگاه های عصبی پر سید -منظورت از بهداد ، بهداد ملکیه ؟

- آره .

کيا - چي شده ؟

- مامانم داشته به یکی میگفته بهداد توی بیمارستانه و حالش خوب نیست

راهنما زد و کنار اتوبان نگه داشت . قلبم داشت میومد توی دهنم . این کيا هم وقت گیر آورده داره بر و بر منو نگاه میکنه!

استرس صدامو لرزون کرده بود!

- چيه ؟

گوشیشو در آروم و زنگ زد به یکی که بعد فهمیدم پدرشه

- سلام . خوبین ؟ ... ممنون ... آره تو راهیم ... یه سوال ... این پسره بود

بهداد ملکی . شنیدم تو بیمارستانه . راسته ؟ ... آها ... باشه بعدا حرف میزنیم ... نه خداحافظ...

منتظر بودم حرف بزنه ولی بیخیال راه افتاد!

حرصم در اومد ... احمق نمیفهمه نگرانم - چي شد ؟

کيا - هيچي!

- کيا!!!!!!!!!!!!!!

کيا - بله؟؟!!

- تو داری مبینی من دارم از استرس میمیرم اون وقت بیخیال داری میری؟

کيا - تصادف کرده . قرار شد جزئیاتو کامران و صبا بگیرن . با حرص خوردن یا نخوردن من و تو قرار نیست همه چی برگرده سر جای اولش!! نه؟ تو هم اینقدر حرص نخور! خیر سرمون داریم میریم مجلس عقد و عروسیمون! راست می گفت . خودم خواستم! این طور موقع ها صبا میگفت " چرا عاقل کند کاری که بعدا به خود گوید : خودم کردم که لعنت بر خودم بادا بادا مبارک بادا... "

تو دلم یه فحشی نثار روح صبا و خودم که این فکرای چرت از توی مغزم رد میشد کردم و لم دادم به صندلی ... کيا راه افتاد . چند دقیقه نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد . صبا بود

- بگو صبا .

صبا - خوبی؟

- زهرمار! درست بگو ببینم چی شده صبا دیوونم کردین شماها!
صبا - با شه با شه . هول نکن فدای اون دلت بشم من . من با کامران داداش کيا صحبت کردم . میگه بهداد دو روز پیش رفته بوده یه قهوه خونه سنتی . وقتی میاد بیرون اینقدر حواسش پرت بوده که نمیفهمه چی میشه و ماشین میزنه بهش .

نفسم رفت - یا حسین! چش شده صبا؟

با من من ادامه داد - راستش از تصادف فقط استخون ساق پاش شکسته ولی...

داد زدم - ولی چی؟

صبای بنده خدا از طرز حرف زدن و نفس هام بیچاره حسابی دست پاچه شده بود - وای مهری اینطوری نکن! نمیگما!

- صبا چی شده . تورو خدا!

صبا - با شه مهری گریه نکن . راستش پرت میشه و سرش میخوره به سپر یکی از ماشینا ...

صداش داشت توی گوشم زنگ میزد! نمی فهمیدم حال خودمو! بهداد من! عشق من توی کما ست ... دوروزه اینطوریه و من الان فهمیدم! لعنت به من! داشتیم تکون میخوردم . سرمو چرخوندم . چشای نگران کیا و فقط دیدم لباسو که تکون میخورد و دیگه هیچی ...

صداشونو میشنیدم ولی نمیتونستم حرف بزنم . یه ادم خواب ولی بیدار بودم . تشخیص صاحبای صدا کار سختی نبود . کامران و صبا ... انگار کامران تازه رسیده بود . گنگ بود ولی نه تا اون حدی که نتونم بشنوم.

کامران - حالش چه طوره ؟

صبا - خوبه . دکترش میگه معلوم نیست کی بیهوش بیاد . چون اونایی که عصبی بیهوش می شن ممکنه تا چند روز هم طول بکشه که به هوش بیان!

کامران - وافعا اینقدر طول میکشه ؟

صبا - آره . بمیرم الهی . یه روز خوش بعد فوت باباش تو زندگیش ندیده .

یه کم سکوت ... و صبا پرسید - مهمونا رو چی کار کردین ؟

کامران - کیا معذرت خواهی کرد و یه سری دلیل آورد و عروسی رو لغو کرد

صبا - ای بابا .

کامران - بهتره شما برین یه کم استراحت کنین و شام بخورین . من تا وقتی برگردین می مونم پیشش .

صبا - نه خوبم . ساعت چنده ؟

کامران - ۸ و نیم . ولی اینطوری با این لباسا راحتین ؟

صبا - زنگ زدم برام بیارن . ممنون . راستی آقا کیا چه طورن ؟

کامران - نمیدونم ... راستش هیچی که نميگه ... تنها خصوصیت بارز اخلاقیش اینه که همه چیو میریزه تو خودش و ظاهرش هیچیو نشون نمیده!

صبا - چه بد . اینطوری که داغون میشه!

کامران - اره ...

بالاخره تونستم یه کم خودمو نکون بدم و چشمو نیمه باز کنم . ولی انگار یه وزنه یه تنی ازش اوریزون بود .

کامران - ا .. داره تکون می خوره ...

صبا هراسون گفت - بدو دکتر و خبر کن ...

کامران رفت و صبا او مد جلو دستمو گرفت - خوبی مهری جونم ؟

- صبا ...

روی سوزن سرومو که توی دستم بود ب* و* سید - جونم ... خوبی ؟ چی

شدی آخه ؟

- بهدادم

یهو اشکش زد بیرون - همین جاست ... تو خوب بشو . میبرمت بینیش

باشه ؟

- خوبم . می خوام برم پیشش ...

و زور زدم بلند بشم ولی دستشو گذاشت روی شونم و نداشت .

صبا - همیشه . تا این سرمت تموم نشه و دکترت اجازه نده هرکی هم بیاد

پادرمیونی کنه نمیدارم پاشی از جات .

دست از تقلا برداشتم . لجباز بود و هیچ وقت حرفش دو تا نمیشد ! یه

خانوم پر ستار دور و بر ۴۰ سال و آقای دکتر جوون حدودا ۳۰ ساله وارد اتاق

شدن .

دکتر - احوال شما ؟

- خوبم .

دکتر - اگه خوبی اینجا چی کار میکنی ؟

- نمیدونم .

دکتر - حسابی آقای دامادو نگران کرده بودیا !

- ببخشید .

لبخندی زد و گفت - من که دوماد نیستم . از خودش معذرت بخواه . خوب

حالا ببینیم وضعیت از چه قراره .

یه خورده این کاغذارو زیر و رو کرد با پر ستاره یه سری چیزارو چک کرد .

آخر سر گفت - معلومه خیلی بنیت قویه . چون شوک های عصبی معمولا

ادمای صعیف بنیه رو از پا میندازه .

- من میخوام برم .

نیشخندی زد - بودین حالا!

- دکتر من با مسئولیت خودم مرخص میشم!
با همون نیشخند مسخره گفت - از الان بهت وقت می دم اگه تا یه ساعت
دیگه تونستی از اتاق تا اتاق من بیای بدون حرف مرخصت میکنم .
و رفت بیرون و پرستاره هم دنبالش . کامران هم یه کم موند و بعد از صحبت
با صبا رفت .

- این چطور میتونست اینجا بمونه ؟ مگه میتونه ؟
صبا - شوهر خالش رئیس این بیمار ستانه ... بیمار ستان خصوصی و اتاق
فوق خصوصی برای بیماره ویژه! با تسهیلات ویژه!
- تو برو . خسته شدی . منم میرم پیش بهداد!
پرستار اومد داخل و گفت - خوب خلوت کردین .
صبا لبخندی زد و گفت - اگه برام لباس بیارن میتونم بیارن بالا یا خودم باید
برم بگیرم ؟

پرستار - نه جز همراه بیمار کسی دیگه این نمیتونه بیاد . باید خودت بری
بگیری عزیزم .

سری تکون داد و تشکر کرد . وقتی پرستار رفت صبا گفت - خیلی خری
مهرشید!

- چرا ؟

صبا - تو عاشقشی ! داشتی با یکی دیگه ازدواج می کردی . خودت می
فهمی چی می خوای ؟

- تنها چیزی که الان می خوام اینه که بهداد بیدار بشه !

صبا - براش دعا میکنیم . هم برای اون هم برای تو . مهرشید دست بردار از این ازدواج مسخره! داری دیوونگی میکنی! دستی دستی خودت و بهداد و بدتر از همه مادر بیچارهتو داری از بین می بری! وقتی بهش زنگ زدم بیمارستانی داشت سخته میکرد!

آروم دستمو گرفت - بگذر مهرشید جونم . بگذر . از این انتقام بگذر . از گ*ن*ا*ه* مادرت بگذر . به خاطر خودت نه به خاطر من ، پدرت ، بهداد یا بقیه! اگه به خدا اعتقاد داری که میدونم داری حتی از منم بیشتر! اگه به همون نمازی که میخونی اعتقاد داری بذار خودش انتقامتو بگیره . بذار خدا حاکم باشه قصاص کنه . تو حکم نکن . باشه؟

آروم اشکامو پاک کرد و گفت - صبوری کن دوستم . دیر وزود داره ولی سوخت و سوز نداره ...

آرامبخشه داشت اثر می کرد . کم کم خوابم برد .

- یه هفتست چشات بستس .. برگرد بهداد ... برگرد ...

دستی روی شونم حس کردم . برگشتم . شهناز بود .

سرمو انداختم پایین و سلام کردم . اشکامو پاک کرد و بهم جواب داد .

شهناز - خوبی مهرشیدم ؟

- خوبم . ولی شما ...

قطره اشکی روی صورتش غلت خورد - بچه هام دارن جلوی چشم آب میشن . اون از بهداد ... اینم از تو ... همش تقصیر منه ... اگه اون روز بهش

زنگ نمیزدم و از دهنم در نمیرفت عروسی مهر شید دوروز دیگست اینطوری نمیشد .

ب*غ*لش کردم . هر دومون بهم نیاز داشتیم . من به آغوش مادری که بهدادمو بزرگ کرده بود و اون ... نمیدونم براش دخترش بودم یا عشق بهدادش ولی ... هر دوش میتونست دلیل این آغوش و دست نوازش گر باشه ... برام خوشایند شده بود . بعد از اون راز و نیاز هایی که برای بهداد کرده بودم دلم آروم و صاف شده بود ... از اسفندیار بدم میومد ولی دیگه نمیخواستم انتقام بگیرم ... سپرده بودمش به خود خدا ... ازش خواستم فقط هر کیو به هر چی لایقشه برسونه ... کیا و کامران محبتو در حقم تموم کرده بودن . بعد از بهم خوردن عروسی انتظار داشتم دیگه پشت سر شونم نگاه نکنن ولی اونا هر روز صبح و عصر بهم سر میزدن و حواسشون حسابی بهم بود .

به جز روز سوم که رفتم خونه قدسی ها و به خاطر بهم خوردن عروسی عذرخواهی کرده بودم و نامزدیمو با کیا بهم زدم دیگه از بیمارستان نرفته بودم بیرون . صبا بنده خدا هم جورمو واسه مواظبت از بی بی می کشید .

...

بهار کنارم نشست - قبول باشه آجی ...

چه مهربون بود . چقدر دوستش داشتم . حس یه خواهر واقعی رو بهش داشتم با این که من از نظر سنی ازش کوچیکتر بودم ولی به شش ماه نمیکشید . ولی شده بود خواهر بزرگه . دستشو که گذاشته بود روی پام گرفتم توی دستم

. - ممنون عزیزم . امشب تو اینجایی؟

سری تکون داد - آره . به زور مامانو راضی کردم نیاد . دلش به این که تو و بهداد رو کنار هم ببینه خوشه .

نفس عمیقی کشید و گفت - چرا نمیری خونه ؟ خیلی خسته ای ...
بغض کردم - نمیتونم تنهاس بذارم ...

چشامو روی کلمات زیارت نامه چرخوندم و ادامه زیارت رو خوندم . حدود ساعت سه بود که بیدارم کرد گفت - بیا بریم غذا بخوریم . مامان واسمون سحری گذاشته ...

پرسشی نگاهش کردم - فردا اول رمضونه ...

از جام پریدم . گفتم - ای وای اصلا یادم نبود ... مگه چند روزه اینجام ؟
بهاره - ۱۵ روزه ... شب نیمه شعبان بود که ...

و آهی کشید . چطور بدون بهداد زمان رو نمیفهمم . یه کم سوپ بهم داد و گفت - تا گرمه بخور . حسابی چوب کبریت شدی . بهداد ببینه اینطوری شدی خفت میکنه ...

سری تکون دادم و مشغول شدم . از مزش هیچی نمیفهمیدم . سحری هم به زور بهم خوروند .

...

بین کارخونه و خونه و بیمارستان یه بند تاب میخوردم . وضعیت بهداد عوض نشده . همه دارن به مرگ مغزی و اهدای عضو فکر میکنن . دیروز روز بدی بود ...

- نه شما همین حقی ندارین ... اون هنوز زندست . داره نفس میکشه ...

دکتر بهادری - خانوم معتمد اگه اون د ستگاه ها نبا شه بیمار شما یه مرده به حساب میاد ... شما و خانوادتون میتونین با اهدای این اعضا عزیزتون رو توی بدن های دیگه زنده نگه دارین ...

دکتر عزیزی با همون پوزخند مسخرش گفت - تا اون جایی که میدونم شما هیچ نسبتی با بیمار ندارین . تنها پدر و مادر و خواهرش میتونن تصمیم بگیرن ...

با خشم و کینه ی کاملاً مشخصی بهش نگاه کردم و از اتاق زدم بیرون . لعنتی .. به خاطر یه دعوای ساده اینطوری باهام لج کرده .. نه من نمیذارم بهدادمو ازم بگیرن ... با گریه به شهناز التماس کردم که قبول نکنه . اونم منو تو آغوشش نوازش کرد و گفت که حتی اگه منم اینو نمیگفتم دل از بهداد نمی کُند ...

شب بیست و یکم با بی بی رفتیم خونه خانوم موسوی ... هم مراسم داشت و هم سحری نذری میداد و دعوتمون کرده بود ...
زمزمه های اون شبم تا سحر هیچ وقت یادم نمیره . دلم خیلی شکسته بود ... فقط یه چیز میخواستم ... سلامتی بهداد .

- یا علی ... تورو به بچه های مظلومت ... تورو به عباس و حسینت ... تو رو به عشقت ، به فاطمه زهرا شفیعم شو ... پیش خدا آبروی من رو سیاهو بخر و ازش بخواه بهدادمو برگردونه ... خدایا به بزرگیت قسم منو ببخش و عشقمو برگردون ...

وقتی برگشتیم خونه حال عجیبی داشتم شاید تاثیر الهی العفو هام ... اون سحری نذری یا دست به دامن امام علی شدنم بود...

بی بی که بیدارم کرد نزدیک ظهر بود - پاشو مادر نماز اول وقت هم ثوابش
بیشتره هم دعای آدمو میبره به عرش ... گو شیتم از صبح خود شو گشت . از
بس مته مگس وز وز کرد مادر . پاشو ببین کیه من که سر در نمیارم از این
ماسماسکا!

دست و صورتمو شستم و وضو گرفتم . وقتی برگشتم گو شیمو برداشتم و
دیدم ۲۴ تا میس کال دارم . آخرشم یه مسیج که نوشته بود - آجی بهم زنگ
بزن ... کارت دارم ...

دلش شور افتاد ... نکنه بهداد طوریش شده . بهش زنگ زدم . بوغ اول نخورده
جواب داد . دلش ریخت از تون صداس ...

بهاره - سلام آجی خوبی؟

- سلام . بهاره چی شده ؟ بهداد طوریش شده ؟

زد زیر گریه - آره بهداد ... بهداد ...

گریه گرفت - یا صاحب صبر ... من او مدم . نذار ببرنش ... چون مهیات
نذار ببرنش تا پیام ...

به حال خودم نبودم ... زود هر چی دم دستم بود یعنی همون مانتو و روسری
و چادری که دیشب پوشیده بودم رو باز پوشیدم و راه افتادم . خدا رو شکر
خیابونا خلوت بود و گرنه آگه به یه ماشین میزدم کارم تموم بود ...

با این که منو می شناخت نگهبان ولی بازم نذاشت برم بالا . کلی التماسش
کردم تا گذاشت ... هراسون رفتم پشت در آی سی یو ... هیشکی نبود . تخت

بهداد هم خالی بود . همون جا نشستم روی زمین ... بی انصافا ... نذاشتم
بینمش ... نذاشتن ازش خداحافظی کنم ...

یکی زیر ب*غ*لمو گرفت و بلندم کرد - خانوم خوبین ؟

پرستار بود . دستشو پس زدم - بهدادمو بردن! کجا بردنش؟

پرستار - آگه منظورتون بهداد ملکیه ، بردنش واسه سی تی اسکن !

اصلا نمیفهمیدم چی میگه ... همین طوری بهش خیره شدم ! حالمو فهمید

. لبخندی زد و گفت - مریضتون اذان صبح امروز به هوش اومد ...

- بهوش اومد ؟

پرستار - بله .. ! خواهرش اونهاش . داره میاد ...

برگشتم سمتی که اشاره کرد . بهاره داشت بدو میومد سمتم . منم دویدم

سمتش . محکم ب*غ*لم کرد و زد زیر گریه - مهرشید! داداشم ...

آروم تر شده بودم . کمرشو نوازش کردم . آروم که شد از ب*غ*لم اومد

بیرون . صورتمو نوازش کرد و همون طور که دستم توی دستش بود گفت -

خوبی؟

نیشگوننی از بازوش گرفتم و بهش توپیدم - خفه نشی بهار ... پشت گوشی

طوری گفتمی داداشم که فکر کردم ...

دستمو گذاشتم جلوی دهنم که حتی بقیه جملمم به زبون نیارم .

چشاشو چپ کرد - ببخشیدا خانومی ... ولی تو خودت نداشتی حرف بزمنم

و زودی قطع کردی ... بیا بریم پیشش . از وقتی بهوش اومده اولین کلمه ای

که گفته مهرشیده . بدو ...

رفتم توی اتاق . نگاهش به پنجره بود . نفس عمیقی کشید و برگشت سمت در . یه کم خیره بهم نگاه کرد ولی بعد اخماش رفت تو هم ...

بهداد - اینجا چی کار داری؟

جا خوردم - س..سلام ...

بهداد - علیک ... گفتم اینجا چی کار میکنی!؟

لحن سردش آزارم میداد - اومدم بینمت . خوبی؟

بهداد - میبینی که ... هنوز نمردم ... برو ور دل شوهرت ... دلم نمیخواد ایجا بینمت می فهمی؟

بهاره بهش توپید - بهداد چته تو؟ چرا سگ شدی؟

بهداد داد کشید - گمشو بیرون مهرشید . دیگه هرگز هرگز نیا جلوی چشمم ... برو بیروووووووووون

زدم بیرون ... نفسم بالا نمیومد .. صدای بهاره هم باعث نمیشد یه کم از سرعت قدمام کم بشه ... به خود توپیدم - مهرشید آروم ... اون فقط عصبانیه .. آروم باش .

از پشت دستمو کشید . داد زدم - ولم کن بهاره ولم کن ...

و از بیمارستان زدم بیرون . اون منو نمیخواد .. دیگه نمیخواد منو ببینه .

خدایا چی کار کنم؟ کاش این مدت اینقدر بهش وابسته نشده بودم ... برگشتم

خونه و خودمو توی اتاق حبس کردم . لعنت به من که باز برگشتم . نباید این کارو می کردم .

چند روزی گذشت . بهداد مرخص شد بردنش خونه ولی گچ پاش باید دو هفته دیگه به پاش می موند . دو سه باری بهاره و شهناز اومدن خونم . بی بی خیلی خوشحاله که بخشیدمش و خانواده ام بزرگتر شده . مهیا داشت نق نق می کرد . موقع دندون در آوردنش بود و بازم تب کرده بود . بی بی کلی سفارش بهش کرد و هر چی اصرار کردیم واسه شام نمودند . به اصرار بی بی یه کم شام خوردم ولی از گلوم پایین نمیرفت . هر چی میچرخیدم و کج و راست شدم خوابم نبرد . هنوزم رفتار بهداد ازارم می داد .

دو سه روزی از عید فطر گذشته بود . مته هر شب دیگه با فکر کردن به بهداد و نقشه هام با ملکی بی خوابی زد به سرم . صدای اذان صبح باعث شد از جام بلند شم . کلی خوشحال شدم که درد و دل کردن با خدا میتونه ارومم کنه . هر چی چشم چشم کردم بی بی ندیدم . رفتم توی اتاقش . با خودم گفتم - چه عجب بی بی خانوم ما امروز رکورد نزنه .

رفتم توی اتاقش . بله خوابه خوابه . آروم صداش زدم - بی بی ... حاج خانوم . پاشو وقت نمازه ها ...

تکون نخورد . رفتم جلو . آروم بازوشو تکون دادم و بازم صداش زدم .

- حاج خانوم ...

بدنش ل*خ*ت و شل بود . وحشت کردم . چراغوزدم . سفید سفید شده بود . دستشو گرفتم . سرد سرد بود . هر کاری کردم بیدار نشد و هر چی داد زدم هم بیدار نشد . یه ساعتی که گذشت یه کم آروم تر شدم . پا شدم نماز خودم و بی بی ام رو خوندم و شروع کردم به خونندن قران . بی بی علاقه خاصی به سوره یوسف داشت . تا روشن هوا آخرین سوره یوسفش رو هم خوندم .

...

- بی بی ... مهرشیدتو تنها گذاشتی؟ ... من مگه جز بابام کیو داشتم جز تو ... همه کسم تو بودی بی بی . پاشو ببین مهرشیدت تنها و بی یاور شده .

بهار - مهرشید بسه دیگه خودتو خفه کردی از گریه . پاشو ...

به زور بلندم کرد . مراسم تموم شده بود و همه رفته بودن . کارگرای کارخونه و سهامدارا و آشناهای بابا و خانواده قدسی و ملکی ... از دار دنیا خانواده من همینا بودن! همه اینایی که جز شهناز هیچ نسبت خونی باهام نداشتن . سوسن خانوم زن خیلی مهربونی بود . تو این چند روز با مهربونی تموم همراهیم کرد . چقدر از اون قضاوت اولیه ای که دربارش داشتم پشیمون شدم . غریبه ها چقدر برام آشنا تر از آشنا ها شده بودن! چهلم بی بی فاصله یه هفته ای از سال بابا داشت واسه همین هر دو مراسم رو با هم گرفتیم . آروم تر که شدم بازم سر خاکش قسم خوردم مصمم از باعث و بانی مرگش انتقام بگیرم .

- باورم نمیشه چهل روز گذشته ... من بدون بی بی ام چی کار کنم؟ من بدون بابام چطور زندگی کردم؟

صبا-مرگ یه روند طبیعی از زندگی هر انسانه . هر چند دردناک... ولی به قول بی بی خدایا مرزت خاک سرده .

به چهرش نگاه کردم . چقدر دوستش داشتم . وقتی بهم گفت انتخاب واحد کرده و ثبت نام کرده دانشگاه فهمیدم وجودش برام یه نعمته . چند تا از کلاساشو باهام برداشته بود . ازم خدا حافظی کرد و رفت سمت کامران . چند کلمه ای با کامران هم صحبت شد و بعدم رفت .

کیا اومد جلو - خوبی مهرشید؟

- ممنون که اومدی . لطف کردی . هم تو هم سوسن جون و کامران .

کیا - دیروز که با بابا حرف میزدم گفت بهت از طرفش هم سلام برسونم و هم تسلیت بگم .

- ممنون . سلامت باشن .

خواست حرفی بزنه که بهاره اومد پیشم - آجی بریم ؟

در سته حال خوش نبود ولی اینقدرم پرت نبودم که نفهمم نگاه های بهاره به کیا از روی علاقت ولی کیا اصلا بهش نگاهم نمی کرد! شایدم به قول صبا مته همیشه بخش توهم سر خودم فعال شده بود!

- بهار جان شهناز کجاست ؟

بهار - اوناهاش . کنار ماشینه .

نمیفهمیدم چرا کلمه مامان توی دهنم نمیچرخید! رسوندنم خونه . بهار یه ساک آورده بود و وقتی گفت پیشم میمونه یه مدت خندم گرفت .

- چیه می ترسی خودمو بکشم ؟

بهار - ایش خاک تو سر بی لیاقتت آجی .

- زهر ... همش چند ماه ازم بزرگتریا . احساس خواهر بزرگه بودن بهت دست داده ؟

بهار - ماما!!!!!! ان دختر تو ببین ! میگن یکی یه دونه خل و دیوونه ها! اینم نمونه

بارزش !

- آخی نه که تو دوسه تایی !

و زبونمو واسش در آوردم .

دادش در او مد - مامان نگاش کن ...

شهناز از توی آشپزخونه گفت - واییییییی . بذار برسی ! تو خونه از شکایات
درباره بهداد سرمو میبری اینجا هم مهرشید ... بزرگ شو دیگه ...

با شنیدن اسم بهداد رفتم توی خودم . بهاره قشنگ متوجه شد . یهو از جاش
پرید و یه لیوان آبور یخت روم

و هر هر خندید . منم از بس کپ کرده بودم همینطوری نگاش میکردم - هه
هه هه .. آجی کوچیکه ... اینم قصاصت . تا تو باشی منو اذیت نکنی ...

به تلافیش دنبالش کردم و نا خود آگاه داد زدم - بهاره! خیلی بی شعوری
خیسم کردی!

باز داد شهناز در او مد - بهار میام از خجالتت در میاما .

بهار - تقصیر خودشه مامانی !

دمپایمو پرت کردم تا او مد جا خالی بده خورد توی کمرش . یهو خیز گرفت
برگرده منو بزنه . ترسیدم و دویدم توی آشپزخونه و پشت شهناز گارد گرفتم .
- وای این دختره الان منو می کشه .

بهار او مد تو آشپزخونه - زهر مار . میخوای از گ*ن*ا*هت بگذرم ؟ به

خاطر مامان هم ازت نمیگذرم خبیث! کمرم رو داغون کردی !

یه خرده توی آشپزخونه سر و صدا کردیم و خسته نشستیم روی صندلی .
نگاه شهناز بهم یه جور شده بود . احساس گ*ن*ا*ه و طلب بخشش . اما
... من نمیتونستم گ*ن*ا*ه ۲۴ سالشو به این راحتی ببخشم و بگذرم . این که
اجازه می دادم توی خونم بیاد و باهاش بهتر از قبل رفتار میکردم فقط برای این

بود که میخواستم بهش یه کم وقت بدم تا شاید هم اون بتونه عذاب وجدانشو کم کنه و یه مقدار از دینشو بهم ادا کنه و هم این فرصتو به خودم بدم که برای یه مدت هم که شده مادر داشته باشم و شاید بتونم ببخشمش.

اواسط آبان بود. شهناز چند روزی بود که برگشته بود خونه شوهرش. میدونستم به خاطر موندش چقدر با اسفندیار دعوا کرده بود و جنگ اعصاب داشت. عذاب وجدان گرفته بود به خاطر من! زیپ کاپشن سفیدمو کشیدم و از کلاس زدیم بیرون

صبا - اوف لعنتی مخم ترکید .

- مگه مخی هم داری .

مشتی حواله بازوم کرد - مرض . زبونت باز راه افتاده . باید یه خرده قیچیش کنم واست .

- خدا زیاد کنه زبون به این درازی مردم آرزوشونه بی لیاقت .

صبا - من نخوام لیاقت داشته باشم باید کیو ببینم ؟

- جد جد جد جد جد جد ...

خندید - زهر مار . مگه چند تا جد داری ؟ رسیدی به بابا آدممون دیگه . راستی تولدتو چی کار می کنی ؟ پار سال عزادار بودی و به حال خودتم نبودی . امسال چی ؟

آهی کشیدم - امسالم بی بی ام رواز دست دادم . بعدم صبا من هیشکیو ندارم . واسه کی تولد بگیرم ؟

صبا - خره تا منو داری غم نداری . واسه من بگیر . قول میدم ۱۰ تا کادو واست بیارم .

- نمیخواه بابا تو ورشکست کنی! تازه تولدم توی محرمه . چی کار کنیم ؟
صبا - خوب بجاش زودتر بگیر . هنوز تا محرم یه ماه و نیم دیگه مونده .
- حالا ببینم چی میشه .

تو خانواده من به این ماه ها و مناسبات خیلی اهمیت داده میشد مخصوصا
بی بی و بالطبع اعتقادات بابا هم اینطوری شکل گرفته بود . اصلا بهش
نمیخورد چند سال خارج از کشور تازه اونم زمون شاه درس خونده و اینطوری
اینقدر اعتقادات قشنگمونو حفظ کرد و احترام میداشت .

دستمو چپوندم توی جیب کاپشنم و سرمو چرخوندم اینور و اونور - صبا
.. این کامران نیست ؟

چشاشوریز کرد - آره ... اومده اینجا چیکار؟
- نمیدونم .

صبا - قبلا بهم گفت دانشجوی ارشد عمرانه! ولی اینجا که دانشکدش نیست

چشام قلنبه شد!

- یعنی از ما بزرگتره ؟

صبا - آره فکر کنم ۲-۳ سالی بزرگتره.

- واقعا ؟ من فکر میکردم از ما کوچیکتره و دانشجوی کارشناسیه!

صبا - ازش پرسیده بودی ؟

- نه ... فقط بهم گفته بود دانشجوئه . اصلا فرصت فکر کردن به همینم

نداشتم . ولی صورتش خیلی کم سن و سال تر نشون میده!

بعد از سلام و احوال پر سی با کامران متلک وار پر سیدم - هی آفا اینجا چه میکنی؟

کامران - داشتم رد میشدم گفتم پیام یه احوالی از شماها بپرسم .
- مطمئنی؟ دوست دختری چیزی نداری که اومده باشی به خاطرش اینجا؟

کامران - نه والا . اینجا اونم تو لونه زنبور؟ تازه من از بچه های شما خوشم نمیاد . خیلی لوسن .

بعد سر شو به نشونه ادب آورد پایین و گفت - البته جز دو تا خانوم با وقار و محترم که حسابشون با بقیه جداست و من به شخصه لوس بودنشونو تکذیب میکنم .

- حرف اصلیه که باید میشنیدم رو گفتمی دیگه . تکذیب دیگه فایده نداره .
خوب پس جی اف اینجا نداری . پس کجا قایمشون کردی کلک؟
دماغشو خاروند و گفت - مهرشید جون بچت ولمون کن . جی افم کجا بود؟!

- پس اومدی اینجا چی کار؟
یه کم من و من کرد و گفت - صبا خانوم میشه یه چند دقیقه باهاتون حرف بزنم؟

نا خودآگاه ابروی راستم رفت بالا و گفتم - من میرم بوفه . براتون چای میگیرم . هوا سرده می چسبه . زود بیاین .

رسیدم بوفه و چایی گرفتم . رفتم توی فکر بهداد . یعنی داره چی کار میکنه؟
به عکسش که توی گوشیم بود خیره شدم . وقتی حواسش نبود و مهیا هم

ب*غ*لش بود ازش گرفتم . فکر شم نمیکردم همین یه عکس ب شه همدم روزا
و شبام . مکانم رو فراموش کردم و شعرو زمزمه کردم ...

...

باز یه بغضی گلمو گرفته
باز همون حس درد جدایی
من امروز کجامو تو امروز کجایی؟

....

حال تو بدتر از حال من نیست
پشت این گریه خالی شدن نیست
همه درد دنیا یه شب درد من نیست
تو از قبله ی من گرفتی خدا رو
کجایی ببینی یه شب حال ما رو
فقط حال من نیست که غرق عذابه
بین حال مردم مته من خرابه
کجایی _____ی؟

...

باز یه بغضی گلمو گرفته
باز همون حس درد جدایی
من امروز کجامو تو امروز کجایی؟
من امروز کجامو تو امروز کجایی؟

....

بچه ها او مدن . نمه اشكى كه توى چ شام بود روزود گرفتم تا متوجه نشن
حالمو . از رنگ و روى صبا و چشاي شيطون كامران مشخص بود چى گفتن و
چى شد .

همين كه نشستن گفتم - خوب به سلامتى . ايشلا كى بيايم عروسى ؟
كامران خنده اى كرد - خوشم مياد تيزيا!
- برو عامو . اينو كه يه بچه ۴-۵ ساله هم از رنگ و روى شماها مى تونه تا
تهشو بخونه !

كامران - در اين حد تابلو؟ نه بابا!
- جون بچم ! خوب نتيجه چى شد؟
كامران - عروس رفته گل بچينه ... فعلا مارو كاشتن!
نيسخندى زدم - باقالى كه كاشتن نداره !
كامران - كوه هم به كوه ميرسه جديدا مهرشيد خانوم . بعدا خوب از
خجالتت در ميام .

صبا چشم غره اى رفت و غريد - كامران خان ...
دستاشو برد بالا - چشم ببخشيد ...
صبا - پاشو مهرى بريم كلاس . دير ميشه .
راه افتاد و رفت . آخى بچم خجالت مى كشيد!
- كامران منم برم كلاس . نجنيم صبا مته گلوله ميره و من تنها مى مونم .
كارى ندارى؟

كامران - نه ديگه . فقط رايشو نزنى ها !

صبا - به خاطر تو و کیا و این که بی بی تازه فوت شده. یه رسم قدیمی تو خانواده ما. عروس و داماد باید برن از آشناهای نزدیکی که به تازگی یکیو از دست دادن برای ازدواج اجازه بگیرن .

مشت زدم تو بازوش - دیوونه ی خل! من به این طور چیزا اعتقاد ندارم . در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست . تا بیان کاراتونو رو به راه کنین میشه محرم . اجازه من صادر شد پس زودتر یه خواهر زاده برام بیارین ...

تنها شانس ی که آوردم این بود که توی دانشگاه بودیم وگرنه منو کشته بود.

صبا - خیلی بیشعوری مهری ... به موقعش دارم برات!

- چه غلطا ... آدمش نیستی!

صبا - مینیم .

و گذاشت رفت سر کلاس. با نگام تعقیبش کردم " خوشحالم صبا . خوشحالم و است . عشقو به دست میاری . تا آخر عمر ما همه اختلاف نظرا و دعوها و قهر و آشتیا خوشبختی . " گوشیمو خاموش کردم و رفتم سر کلاس .

بعد از کلاس کیا بهم زنگ زد و یه خرده درباره زندگی و کار حرف زدیم . با هم در ارتباط بودیم . نمیدونم دوستم بود یا برادرم . هر چی که بود چقدر خوب بود که هست . آرزو می‌کردم بتونم کاری براش بکنم .

زودتر از اون ی که فکر شو می‌کردم نامزدی کامران و صبا به راه شد . یعنی دو هفته بعد . بیشتر از اون ی که فکر شو می‌کردم کامران صبا رو دوست داشت . و همینطور صبا . شب نامزدی واسه یه سری کارا خونه صبا اینا بودم .

اینقدر خوشحال بود و هم ترس داشت که هم صدقه داد و اسفند دود کرد و به کامران گفت - چشمت میزنن .

کامران در مقابل این نگرانی صبا فقط در آغوشش گرفت و گفت - آرام باش عزیزم . اینقدر حرص میخوری پیر میشی می رم هوو میارم سرتا .

و این میشه آغاز جیغ و خنده های هر دوشون . تو همون بین من فقط بهشون نگاه کردم و غبطه خوردم . اگه اسفندیار نبود ...

کیا تموم مدت حواسش بهم بود . وقتی لبخندمو دید گفت - خیلی وقته لبخند روی لبات نیومده .

- دنیا باهام بد تا کرده .

کیا - با مادر و خواهرت کنار اومدی ؟

- آره . شهناز بیشتر بهم سر میزنه . تقریبا هر روز پیشمه . انگار میخواد به خاطر کوتاهی کردنش در گذشته رو جبران کنه . هر روز دعا میکنم روزی برسه که واقعا بتونم مته یه مادر بهش علاقمند بشم . هنوز توی دلم جای واقعیشو نداره .

کیا - اره بهتره قبولش کنی . اینطوری خیلی از حفره های خالی زندگیت پر میشه .

- راستش روی این که توی صورتت نگاه کنم ندارم ... از یه طرف بهم خوردن قرار ما و طرف دیگه ...

روم نشد بهم علاقم به بهداد نه تنها کم نشده بلکه بیشترم شده ...

کیا - خیلی دوستش داری نه ؟

بهش نگاه کردم . اخماش تو هم بود و حس می کردم یه کم عصبیه . سرمو برگردوندم و سعی کردم فکر که توی سرم دربارش گذشت رو نادیده بگیرم - نه میتونم دوستش نداشته باشم ، نه میتونم داشته باشم .

دستشو گذاشت روی شونم - درست میشه . میخوام کمکت کنم .

نگاش کردم - واقعا ؟

بهداد - آره .

- راستش من آمادگی ازدواج ندارم کیا . یعنی حس میکنم دارم به خودم و تو

ظلم میکنم!

کیا - لازم نیست باهام ازدواج کنی ...

- پس ارثیت چی میشه؟

کیا - فهمیدم مال دنیا اونقدرام که فکر می کردم ارزش نداره .

- واقعا بهم کمک میکنی ؟

لبخندش جوابم بود .

....

با صدای آرایشگر صبا چشامو باز کردم - میپسندین ؟

راضی بودن از اون آرایش ساده و کمرنگ . از لبخندم متوجه شد ولی منتظر

بود زبونی هم تایید کنم . منتظرش نداشتمش - عالی . مرسی . صبا کارش

تموم شده ؟

سری تکون داد و گفت - آخراشه .

رفتم پیشش . تموم شده بود داشت به به و چهچه میکرد . آرایشگر رفت بیرون تا به صبا کمک کنم لباسشو بپوشه . یه مهمونی نامزدی ساده به یه جشن عقد تبدیل شده بود !

تا تنها شدیم گفت - خیلی بیشعوری مهرشید .

فهمیدم منظورش چیه . نیشم چسبید به گوشام - چیه خوشکل ندیدی؟

صبا - حق نداری پاتو بذاری توی مراسم فهمیدی؟

- تا چشت در آد میام و تازه تورو هم از سکه میندازم .

زیپ لباس نباتی زنگشو کشیدم . چرخید و ب*غ*لم کرد - عاشقتم مهری .

- منم ...

صبا - اگه تو نبودی من هیچ وقت کامی رو نمیدیدم .

- اگه قسمت هم بودین چه من بودم چه نبودم تو میدیدیش .

هولم داد عقب و گفت - باز تو من یه چی گفتم زدی تو حالم؟ دختره ی بی

لیاقت! یه امروز منو دق مرگ نکن با این حرفای چرت .

خندیدم - چشم خان جون .

- من برم لباسمو بپوشم و برم مراسم نومزدنگت . بعدا خودت بیا .

صبا - با این ریخت میخوای بشینی پشت رل؟ کی؟ اونم تو!؟

- مگه گفتم میشینم پشت رل؟ شهناز و بهار میان دنبالم .

صبا - آها .

کت و شلوار شیک مشکی رنگمو با تاپ براق آبی نفتی زیرش پوشیدم .
چون مجلس مختلط بود ترجیح دادم چیزی بپوشم که شخصیتمو زیر سوال
نبره .

آخرین هدیه تولدم از طرف بابا یه سرویس طلای ظریف با نگین فیروزه و
الماس . همیشه فکر میکردم اینو با چی میشه انداخت . وقتی از جعبه
جواهراتم آوردمشون بیرون دلم گرفت . بی بی و بابا رو از روی عکس توی
کیفم ب*و*سیدم و سرویس رو انداختم . گوشیم زنگ خورد . بهاره بود

- سلام بهار خانومی .

بهاره - سلام آجی . بدو بیا مادم دریم .

- اوادم .

مانتو و شالمو پوشیدم و از صبا هم خداحافظی کردم . گفت کامران تایه
ربع دیگه میاد دنبالش . رفتم پایین . نفسم گرفت . بهداد پشت رل نشسته بود و
کلافگیش رو با ضرب گرفتن روی فرمون نشون میداد . شهناز و بهاره و مهیا
عقب نشسته بودن و خیال تکون خوردن هم نداشتن . در عقبو باز کردم و گفتم

- سلام . واسه چی عقب نشستی ؟

مامان - سلام به روی ماهت . من می ترسم . بهداد تند میره .

- بهار تو برو .

بهار - عذر من موجهه . مهیا رو که میبینی . وول میزنه و روی صندلی بند

نمیشه . تو رو بشین دیگه چقدر ناز میکنی !

بهداد - افتخار نمیدن !

درو زدم بهم و جلو نشستم و به عمد گفتم - سلام داداش جون !

پوزخندی زد و سرش رو برگردوند سمتم . بهم نگاهی کرد و گفت - علیک
آبجی خانوم! کمر بند تو ببند .

کمر بند مو بستم و برگشتم عقب .

شهناز - الهی فدات بشم . چه خوشکل شدی .

- شما هم که ترکوندین . آبجی بزرگه دیگه ام شب ر سما نیت کرده دل همه
رو بیره !

بهار پشت چشمی نازک کرد و گفت - یه بار بردم واسه هفت پشتم بسه . تو

چی ؟ نیت کردی ملتو بکشی ؟

- ای همچین . مگه چیه ؟ ما دل نداریم ؟

مامان - دخترا باز شروع کردینا ! راستی مهرشید خونه پیدا کردی ؟

- آره . کیا یه جا در نظر گرفته توی آپارتمانای باباش . بدک نیست . بزرگ و

قشنگه . دوبلکس هم هست . واسه همین خیالم راحت که جا داره .

بهداد توپید - مهرشید صاف بشین کم مونده بیوفتی تو ب*غ*ل من !

- حالا کی خواست بیوفته ؟

بهداد - کیه که دلش نخواد ؟

- من !

نیم نگاهی انداخت - مطمئنی !

پوزخندی زد - صد در صد !

فضای ماشین سنگین شد . خوشبختانه زود رسیدیم و من پیاده شدم . کیا دم در بود و سینا . همینو کم داشتم . سینا تابلو! سلام و احوال پرسیدم و تبریک گفتم .

مانتو و شالمو در آوردم و با بهاره و مامان رفتیم توی پذیرایی . برق گذرای نگاه بهداد نمیداشت درست فکر کنم و دائم توی ذهنم از خودم میپرسیدم چرا ... گ*ن*ا*م*ن کم نبود ولی اون خیلی بیرحم بود . کیا صدام زد . اخمای بهداد رفت توی هم . چه مرگشه ؟ چرا اینطوری میکنه !؟

- بله . کاری داری ؟

کیا - خوبی ؟

- آره ولی خوب رفتار بهداد

کیا نگاهی به بهداد انداخت و گفت - من نمیدونم این وسط بهداد با کی لج کرده .

- کم التماسمو نکرد . ولی من با بی رحمی تموم پا گذاشتم روی دلش . خدا هم جواب این کارمو با اون تصادف داد . زجری که من اون یه ماه و خرده ای کشیدم توفوت بابا و بی بی نکشیدم .

کیا - ولی لجبازی یه حدی داره . داره خودش و تورو از بین می بره !

- فکر می کردم دلم آروم میگیره ولی ا سفندیار با اون رفتارش داره همه چیو از نظرم بدتر میکنه . داره آتیش انتقاممو بیشتر میکنه !

کیا - میخوای با بهداد چی کار کنی ؟

- نمیدونم .

کیا - انتخاب کن . یا انتقامت یا بهداد . چون این آتیش گریبان همه خانواده رو میگیره! بهداد از خانوادش جدا نیست . حتی ممکنه با هم درگیر بشین! طاقتشو داری؟

- مجبورم بگذرم ازش .

کیا - منو جایگزینش کن .

نگاهش کردم . چشای مغرور چند ماه پیش تبدیل شد به یه جفت چشم ...

چشم پرمهر!

همون موقع نگام چرخید سمت بهاره . خدایا این دیگه چشمه ! چرا داره مته

قاتلا نگام میکنه . سرمو انداختم پایین .

- نمیتونم کیا . تو خیلی خوبی ولی این در توان من نیست . دیگه واقعا

نمیتونم یه مصیبت دیگه رو تو زندگیم تحمل کنم . تو کمتر از یه سال همه

خانوادمو از دست دادم و جلوی هیچ کس نه دستمو دراز نکردم نه کسی

اشکمو دید جز یه سری موارد خاص که تو این مدت به خاطر فشاری روحی

بوده!

کیا نگاهی به بهداد انداخت و گفت - از موقعی که اومدی اینجا کنار من

چشم ازت بر نداشته .

با خودم گفتم " این همه وقت هی شکویندا شتم . حالا اینهمه صاحب پیدا

کردم!"

رفتم پیش بهار تو هم بود ولی باب شوخی رو باز کرد - چه طوری کشل؟

- زهر مار بهار . فکر نکن نفهمیدم تو و شهناز از عمد عقب نشستین!

بهار - بس که شما دو تا خرین . خودتون که حرکتی نمیکنین . حداقل
بذارین ما یه خاکی بریزیم تو سرتون!
- میزنم تو سرتا بهار .

سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت . جو سنگین شد و منم دیدم بهاره
حوصله نق نق های مهیا نداره واسه همین بردمش سمت میز تا به لیوان آبمیوه
بهش بدم . یه کم بهش اب پرتقال دادم و خودم آب آلبالو میخوردم که دیدم
مهیا هم داره با حسرت نگاهشون میکنه . خندم گرفت از قیافه و رفتش . لیوان
نصفم رو گذاشتم روی میز و یه لیوان آب آلبالو براش برداشتم . همون طور
فکرم هم مشغول کیا بود . حتی یه درصد هم فکر نمیکردم دوستم داشته باشه .
نمیتونستم تو چشای بهاره نگاه کنم . مهیا لیوانو پس زد و با لبخند گشادی
گفت - ماما دادی ...

برگشتم سمت بهداد .

بهداد - تو هنوزم به خالت میگی مامان ؟
حرفی نزدم . همه حواسم رو دادم به مهیا .
- مهیا خاله آبمیوتو بخور عزیزم .

ولی نق نق کرد و دستا شو سمت بهداد دراز کرد . بهداد اومد جلو . لیوانشو
گذاشت روی میز و ب*غ*لش کرد و شروع کرد به قربون صدقه رفتنش . دهن
مهیا رو با دستمال تمیز کردم و لیوان نیم خورده شربتو مو سر کشیدم .

بهداد - فکر کنم اونی که شما خوردی مال من بود .

و رفتم و روی میزو نگاه کردم . لعنتی . چه طور متوجه نشدم .

- عمدی نبود ! فکر کردم مال خودمه .

بهداد - مطمئنی؟

پوزخند روی صورتش عصییم کرد - پس نه! از عمد برداشتم و اینطوری
گفتم که تو شک نکنی و نفهمی!

و ازش دور شدم. هر بار یه طور منو میچزوند! چه مرگش شده بود! صدای
همهمه و هلله باعث شد لبخندی رو لبم بیاد. صبا... رفتم سمت در. او آمد
تو. اول با مامانش و سوسن جون و سینا روب*و*سی کرد و ب*غ*لم کرد.

- چقدر لغتش دادی؟ خوبه گفتی یه ربع دیگه!

نیشگونم گرفت - به وقتش تلافی میکنم مهرشید دیوونه.

رفتن سمت اتاق عقد. به اصرار امینه خانوم قند بالای سر بچه ها رو من
ساییدم. تنها چیزی که ناراحتم می کرد نگاه های سینا بود. خدایا با این چه
کنم!

عاقده - عروس خانوم وکیلیم؟

- عروس رفته گل بچینه.

و خانوما لی لی لی کردن. خندم گرفته بود. حیف که ملتی اینجا بودن
وگرنه حال این صبا رو می گرفتم. منو به چه کاری وادار کرده بود.

عاقده - برای بار دوم عرض میکنم. دوشیزه خانم صبا بدیعی ایا وکیلیم شما را
با مهریه معلوم به عقد آقای کامرام قدسی در بیاورم؟ وکیلیم؟

با خبائت تمام گفتم - عروس رفته دسته گل به لب بده.

ملتی زدن زیر خنده. لبخند کامران و صبا توی آینه از هر چی برام با ارزش

تر بود.

خطبه برای بار سوم هم خوانده شد . سوسن جون زیرلفظی به صبا یه گرنبد پت و پهن قدیمی عقیق داد. بنده رسما با دیدنش گرخیدم ! یا خدا کی میاد اینو بندازه گردنش . کم کم یه شب بستنش یه هفته محافظ گردن میخواست! میشکته که!

گفت - این گردنبندو مادر شوهر خداایامرزم از مادر شوهرش سر عقد کادو گرفت . رسم بوده اولین عروس های رسمی خانواده اینو میگرفتن . منم همینو زیر لفظی گرفتم . الان نوبت توئه . مبارکت باشه عزیزم .

صبا تشکر کرد و عاقد برای بار چهارم خطبه رو کامل خوند و صبا بعد از اجازه از پدر و مادرش بله رو داد . اینقدر اتاق شلوغ شده بود که جای سوزن انداختن نبود . منم با این لباسای بسته ای که پوشیده بودم داشتم خفه می شدم . زدم از اتاق بیرون و با خودم گفتم آخر سر کادوی صبا رو بهش میدم . کیا اومد پیشم .

کیا - تبریک میگم .

- چرا به من ؟

کیا - آبرجیت عروس شد .

خندم گرفت - مرسی . دومادی داداش شما هم مبارک .

- ممنون . اینم از داداش کوچیکه .

- خیلی همو دوست دارن . خدا کنه خوشبخت باشن .

کیا - میشن . از نگاهشون مطمئنم به خاطر هم دیگه با همه چی کنار میان .

- امیدوارم .

کیا - فردا بیا دفتر . باید درباره قول دیشم و شروع کارامون با هم حرف بزیم

معذب بودم . نکنه فکر کنه من به خاطر کمکش قبول میکنم باهاش ازدواج کنم!

- راستش من .. من ...

کیا - خودتو معذب نکن . من فقط به خاطر دلم بهت کمک می کنم .
انتظاری هم ازت ندارم .

لبخندی از سر آسودگی زدم - ممنون کیا . تو خیلی مهربونی .

با هم رفتیم پیش بچه ها . پسرا کمی اون طرف تر مشغول حرف زدن شدن .

صبا هم منو کشید کنار و شروع کرد به غرغر!

صبا - مردشورتو بیرون . چی میشد تو زن کیا میشدی و این گردنبنده زشتو من

الان نمینداختم .

- دیوو نه این میدونی چقدر ارزش داره ! حالا جدای ارزش معنوی

مادرشوهری (صورت بنده با نیشخند زهر آگینی تصور شود) کلی پولشه .

صبا - میخوام چی کار ؟ این همه هم خودشون پولدارن هم بابای من !

- حالا اومدیم و این مایه تپله تا سال دیگه بر فنا رفت ! حداقل اینو داری

دیگه !

صبا - کرایش میدم به موزه .

خندیدم - بیشعور .

خودشم خندش گرفت - مهربی خیلی دیوونه ای! اگه اینا رو کامی بفهمه
زندم نمیداره!

- آره چقدر که این بشر ازش این بخارا بلند میشه .

یه کم با صبا حرف زدم و حرفای کیا رو بهش گفتم .

صبا - ببین چه برادر شوهر ماهی دارم!

- آره خیلی نهنگه!

خندید - بی لیاقت مصداق واقعیه تونه . اگه بدونی چقدر خوب و خوش

اخلاقه و کلی بودنش کارمونو راه انداخت!

- حمال استخدام کرده بودین دیگه!

نیشگونی گرفت - بیشعور...

دادم در اومد - واییییییییی صبا کبوم کردی دیگه امروز . به خدا از

دست تو این چند روز دیگه جای سالم رو دستم نمونده .

کامران این جمله اخر منو شنید و با خنده گفت - خدا خیرت بده مهرشید

داری تازه به سرنوشت من دچار شدی! تو که فقط دستته . من به نقاط دیگه هم

رسیده!

- دختره دستاش ه*ر*ز شده .

صبا سرخ شد و چشم غره ای به من و کامران رفت که تا هفت جدمون هم

م*س*تقیظ شدن!

زودی جیم زدم . چون مهمونی خودمونی بود ، خوشبختانه شلوغ نبود .

داشتم میرفتم پیش شهناز که بهداد با اخم وحشتناکی اومد جلو . داشت با

تلفنش حرف میزد و با هر کلمش یه خنجر میزد توی دلم - آره عزیزم الان راه

میوفتم . زود میام باشه ؟ قربونت تو برم من ... واسه همینه عشق منی دیگه ... منم دوستت دارم ...

قطع کرد . مهیا رو داد دستم و گفت - من دارم میرم . با یکی قرار دارم . مامان و بهاره رو برسون خونه . مواظب کیا جوتتم باش .

عوضی! از حرصم گفتم- تو نگران کیا جونم نباش! حواسم هست! شهناز و بهاره هم میگم برسونه . بالاخره باید حواسش به فک و فامیل زنش باشه دیگه! پوزخند عصبی زد و رفت . عقل و دلم شروع به سرزنش و تشویقم کردن!
"پسره بیشعور! حیف از اون همه اشکی که برای تو ریختم . خیلی خری مهرشید ."

"تو واسه عشقت جنگیدی . چون فکر کردی میخوادت . پس حداقل پیش وجدانت شرمنده نیستی!"

در آخر با لجبازی تمام گفتم "بهداد دیوونه حقش بود یه خرده دقش بدم ."
کیا لطف کرد شهناز و بهاره و کامران همیشه مهربون بعد از کلی سفارش صبا منورسونند خونه . چقدر با محبت بودن این خانواده جدید و دوست داشتنی من .

کیا - خوب خوب خوب ... اینم قول من ...

- اینا دیگه چی هستن ؟

کیا - بینشون می فهمی !

نگاهی انداختم به او راق ... خدای من! سهام کارخونه ملکی .

- اینا که به تعدادن . چند درصد میشه ؟

کيا - ۳۴ درصد!

- ۲۵ و ۳۴ ميشه چند ؟

قبل از اينکه محاسبه رو شروع کنم کيا کارمو راحت کرد - ۵۹ درصد!

با خوشحالي از جام پریدم . روی پام بند نبودم - ممنون کيا خيلي ممنون .

از خوشحالي سر ذوق اومد - واسه تکميل تشکر ناهار مهمون تو . چه طوره

؟

- عالی ... هر چند هنوز ۷ تا ديگه شام از کامران طلب دارم . بریم بگيريم

ازش ؟

خنده ای کرد - ببخشيد خانوم شما احيانا يکي از احداثتون خواجه خسيس

الملک نبودن ؟

- چرا اتفاقا جناب مورخ بنده نسل بيست و سوم از خواجه های فوق قناعت

کننده هستم .

کيا - به به پس چه افتخاری نصيب من شده .

- آره واقعا . من از اين افتخارا نصيب هر کسي نميکنم .

کيا - از زبون کم نياریا . تو و صبا لنگه هم هستين .

- ولی جدای از شوخی صبا کامران هم بايد باشن ... هم برای اينکه قضيه

رو بدونن و هم اين که اگه رای بر اساس تعداد نفراته يه قسمتی بايد به نامشون

باشه . راستی همه ی هزینه ای که برای سهام دادی رو بايد بهم بگی تا هزينشو

بدم .

اخماشو کرد تو هم - حرفشم نزن !

- بین کیا . اینجا بحثه تجارته ! تو هم که از آسمون زر نباریده سرت! قیمت این سهام تا یه مدت دیگه اونقدر میاد پایین که حتی به یک چهارم قیمت الانشم نمیره . همش واست ضرره ! در این یه مورد من اصلا دوست ندارم تو توی کار من شریکم باشی . باشه ؟

کیا - نه مهرشید ... بذار تو این یه مورد شریکت باشم .

- نه کیا . من همه دارایی هامو که از پدرم به ارث رسیده بود بهم جز اون خونه و ویلای شمال رو فروختم . مبلغ قابل توجهیه . اگه قبول نکنی من دیگه ازت کمک نمیگیرم .

وقتی جدیتو تو چهرم دید گفتم - باشه . قبول . حالا بعدا در بارش حرف میزنیم .

از دفتر مرکزیش زدیم بیرون .

- من ماشینم اون طرفه خیابونه . چون برگشتنی می رم آپارتمان جدید رو ببینم و دیگه دور میشه از اینجا پس یه راست میرم خونه .

سری تکون داد و گفت - بچه ها تا نیم ساعت دیگه رستورانن .

- میرسیم . من عاشق غذای ایتالیایی مخصوصا پاستای پنیرم .

کیا - پس میبینمت .

دستم رفت سمت دستگیره در یهو صدای کیا و جیغ لاستیکاروی آسفالت منو ترسوند - مهرشید مواظب باش .

لحظه آخر به خودم اوادم و خودمو پرت کردم روی کاپوت ماشین و لیز خوردم . میخوساتم جلوی افتادنم رو بگیرم که بدتر روی دستم خوردم زمین .

صدای یه ماشین با سرعت زیاد رد شد تو گوشم پیچید. کلا هنگ کردم! یا خدا! آگه کیا نبود من الان له شده بودم!

کنارم زانو زد - خوبی؟

لبخند کم جونی زدم - دستم خیلی درد میکنه .

زیر لب "لعنتی" روزمزه کرد . دستمو با احتیاط گرفت که آخم در اومد .

کیا - پاشو بریم بیمارستان .

بیشتر بجای درد از ترس داشتم میلرزیدم .

دکتر گفت دستم در رفته . شده بودم مهر شید قدیم . همونی که نمیداشت کسی ضعفشو ببینه! از درد داشتم می مردم . دکتریه کم باهام حرف زد و بعد یهو دستمو کشید . از درد جیغ زدم و بی هوش شدم .

شبم منو خودش رسوند خونه و از بچه ها خواست بیان خونه من . هر چی اصرار میکردم خوبم و بچه ها روی خود نگران نکنه به حرفم گوش نداد!

صبا سراسیمه اومد تو - خوبی مهرشید؟

- طوری نیست صبا ... کیا شلوغش کرده .

پرید ب*غ*لم کرد و کم بعد پسرا و راهی کرد برن شام بگیرن .

صبا که میخواست حواسمو پرت کنه پرسید - مهری و سیله هاتو کی جمع میکنی؟

- نمیدونم . شاید دو هفته دیگه که فرجه هاست .

صبا - بیا همین امروز و فردا جمعشون کنیم . اینجا خیلی بزرگ و ترسناکه .

من دلم نمیخواد تو اینجا باشی .

- من طوریم نیست صبا . شبا هم دزدگیر رو میزنم و با خیال راحت می خوابم .

هر چند خودمم میدونستم شبا از ترس تا نزدیکای صبح خوابم نمیره .
صبا - آره از ریخت و قیافت پیدا ست . چشات رفته تو شده ! قیافت منو یاد عروس مرده میندازه . من نمیدونم . باید بریم آپارتمان جدیدتو زودی مبله کنیم که اونجا ساکن بشی . اینجا رو هم بفروش .

- بد فکری هم نیست . ولی صبا فعلا یه سری کارامون داره جور همیشه که میتونیم اسفندیار رو گیر بندازیم .

یه کم حرف از این در و اون در حرف زدیم و میزو چیدیم تا بچه ها با ظرفای غذا اومدن .

موقع شام کامی و کیا هر دوشون متفکر بودن و حرفی نمیزدن .

- بچه ها طوری شده ؟ چرا ساکتین ؟

کیا - هیچی .

کامران - کیا به نظر من مهرشید حق داره بدونه .

کلافه گفت - این فقط در حد حدس و گمان من و توئه .

کامران - ولی شاید واقعیت محض باشه اون وقت ...

نگاهی بهم کرد و سکوت کرد .

- همیشه بدونم درباره چی حرف میزنین ؟

کامران - کیا حدس میزنه تصادف امروز عمدی و برنامه ریزی شده بوده !

صبا هول كرد - وای خاك به سرم! یعنی یکی میخواستہ عمدا مهری روزیر
بگیره؟

- شاید به خاطر خرید اون سهامه!

کیا - و شایدم یه تهدید! زودتر از اونى كه انتظار داشتیم بازی شروع شد!

- عكس العمل ما چیه؟

کیا - خونسرد باشیم و خودمونو بزنیم به كوچه علی چپ كه مثلا نفهمیدیم
به دستور اون بوده!

صبا - حالا باید چی كار کنیم؟ آگه بلایی سرش بیارن چی؟

کیا - قدم اول اینه كه از این خونه بری آپارتمان. میگم امروز براش حفاظ
فولادی و شب بند نصب كنن. قدم دوم اینه كه تا اینجایی شبا تنها نمونی.
سوم باید خیلی حواست به رانندگیت باشه. توی این دو مورد آخر یعنی پدرت
و تو هر دوتا تصادف بوده. شاس آوردی كه در ست جلوی دفتر من این اتفاق
افتاد و اخطار من باعث شد جون سالم به در ببری.

نگاه های همشون نگران بود. تحکم لحن کیا باعث شد خودمم بترسم.
آگه نبود...

ظرفا رو گذاشتیم توی ماشین ظرف شویی و صبا روششش كرد. به پیشنهاد
بچه ها هر چی از این خونه رو میخواستیم بر میداشتیم و بهتر بود خونه رو مبله
بفروشم چون جمع كردن این همه وسیله کلی طول میکشه.

آخرین جمله از بحث فروش خونه رو من زدم - كاش میشد خاطراتم رو
جمع كنم و بریزم تو كارتن و با خودم ببرم.

برای آخرین بار به خاطراتم نگاه کردم . تموم اون بازیها و اشک ها و لبخند ها جلوی چشم زنده شد . کاش مجبور نبودم اینجا رو بفروشم . تنها نقدینگییم این خونه بود و اون ویلا . مجبور بودم بفروشمش . همه داراییمو واسه سهام کارخونه دادم .

کیا - بریم ؟

کلیدا رو بهش تحویل دادم و گفتم - بریم .

کیا که تردیدم رو دید گفت - اگه پشیمون شدی دیر نشده .

آخرین بار نگاهی به حیاط دو ست داستنی خونه انداختم و برگشتم سمت در .

- نه بریم . تصمیم من فروشه .

سری تکون داد و رفتیم محضر . اون آقا خود شو مقدم وکیل خریدار معرفی کرد و با وکالتی که داشت خونه رو خرید .

محضر دار - مونده امضای فروشنده . خانوم معتمد . امضا بفرمایید .

رفتم جلو و جایی که گفت رو امضا کردم . شیرینی پخش شد و وکیل یه

چک بهم داد - اینم چک خونه . همین الانم برین بانک نقد میشه .

کیا چکو گرفت و گفت میخوابونه به حسابم . رسوندم آپارتمان و رفت .

نگاهمو توی خونه کوچیک ولی دوست داشتنی جدیدم چرخوندم .

چدمان شو دو ست داستنم . همونی و بد که همیشه آرزو شو داستنم . اسپرت و

شیک . تا دو سه روز دیگه گچ دستم باز میشد و کیا بهم خبر داد آخر هفته باید

بریم جلسه سهامدارا .

جلسه جدید برگزار شد. من و کیا به عنوان دوتا از سهام دارای اصلی حضور داشتیم. ملکی داشت خودش می کشت! کیا از نفوذ خانوادش استفاده کرده بود و از طریق یه عده سهام سهامدارای ملکی رو خریده بود. جز یکی که طمعکار بود و وفاداریش در حد المپیک!

اسفندیار - پس شمشیر رو از رو بستی.

پوزخندی زد و قبل از اینکه کیا جواب بده گفتم - بهت گفتم بر عکس تو من رو بازی میکنم.

اسفندیار - این بازی تازه شروع شده!

- این بازی از روزی که بابامو کشتی شروع شد! و برعکس اونچه فکر میکنی داره تموم میشه!

اسفندیار - این جرم ثابت نشد و پرونده پدرتم به خاطر خودکشی بسته شد! از حرصم ناخونامو فرو کردم توی گوشت دستم - تو...

ادامه جملمو نگفتم و به بهداد نگاه کردم. به ظاهر بی خیال نشسته بود. اما نفرت توی چشاش غیر قابل انکار بود. ازم متنفر بود. من اینو نمیخواستم. دلم گرفت. و بازم هزار تا چرای بی جواب ذهنمو پر کرد! بزرگترینشونم این بود " چرا من و بهداد؟ و چرا عشق؟"

جلسه تموم شده بود و من هنوز توی فکر بودم.

کیا - بریم مهرشید.

از جام پاشدم و دنبالش راه افتاد. بهداد صدام زد. چقدر غریبه صدام زد.

بهداد - خانوم معتمد باید باهاتون حرف بزنم.

کیا - من بر میگردم شرکت. با احتیاط برون.

سری تکون دادم و خداحافظی کردم . تو سکوت به بهداد نگاه کردم .

بهداد - بریم اتاق من .

پشت سرش راه افتادم . به منشیش گفت تلفن کسیو وصل نکنه و بگه دو تا نسکافه بیارن اتاقش .

تا نسکافه بر سه اتاقشو دید زدم . به نظر ۷۰ متری میومد . پارکت و دیوارای اتاق قهوه ای رنگ بود و با مبلمان کرم پر شده بود .

بهداد - اگه تماشا کردنت تموم شد بشین .

بهش نگاه کردم . اشاره کرد به مبلاهی روبروی میزش . نسکافه هم همون موقع رسید . نشستم . آبدارچیش مرد میان سالی بود که از نگاهش اصلا خوشم نیومد . اه اه م*ر*ت*ی*ک*ه هیز! وقتی رفت بیرون گفتم - این دیگه کیه؟! چه آدمایی اینجا استخدام میشن!

بهداد - دوروزه به جای پدرش اومده . فردا هم میره .

- بهر حال کارمندای خانوم از دستش همین دوروز هم عذاب کشیدن!

توان مدیریتی خوبی هم که داشته باشی باید به درد کارمنداتم دقت کنی!

پوزخندی زد و گفت - این مدت این قدر فکرم مشغوله چیزای دیگست که

این مورد توش گمه!

- خوب . چی کارم داشتی؟ میشنوم .

بهداد - میخوای چی کار کنی؟

- یعنی چی میخوای چی کار کنی؟

بهداد - منظورم اینه تو و اون شوهر احمقت چه نقشه ای کشیدین؟!

شوهر احمقم؟ این دیگه کیه؟ هاهah

کرده؟! قرار به نقشه باشه باید برای تو توضیح بدم؟

مشتشو کوبید روی میز - من و بهاره و شهناز دشمن نیستیم!

منم با شماها کاری ندارم!

بهداد - داری به خانواده من آسیب میرسونی!

فعال اونیه که زودتر شروع کرده بابای توئه!

بهداد - یعنی چی؟!

هیچی! لزومی نداره تو بدونی . اگه سوالت همین بود من باید برم!

از جاش پرید اومد جلو . منم از جام بلند شدم .

بهداد - بگو چی شده!

هیچی . خداحافظ ..

همین که اودم رد بشم . معج همون دست آ سیب دیدمو گرفت . با این که گچشو باز کرده بودم ولی وقتی بهش فشار میومد درد می گرفت . آخم که در اومد ول کرد .

- آخ آخ دستم ... دستمو ول کن .

آستینموزد بالا .

بهداد - مچت چرا این طوره؟

- دو - سه روز پیش گچشو باز کردم . درد لعنتیش قطع نمیشد . به روم

نیاوردم و راه افتادم که برم . این دفعه بازومو گرفت و برم گردوند .

بهداد - حرف بزن مهرشید!

- چی بگم؟ بگم بابات بابامو کشته بسش نبوده حالا آدم می فرسته منو بکشن؟!

نگاهش عوض شد . نفرتش جاشو به ترس و نگرانی داد .

بهداد - چی کار کرده؟

- همون که شنیدی! البته بهتره خودتو به نشنیدن بزنی! وگرنه باز میشه و ایندفعه طوری سرمو می کنه زیر آب که احدی متوجه نشه!

بهداد - چه طوری آخه؟

این آرامش لعنتی بازم اومد سراغم . بهداد و عطرش - دعوی من و بابات فقط با مرگ یکی از ما دو تا تموم میشه . من آدمش نیستم ولی پدرت هست!

آروم و مبهم تکرار کرد " مرگ "

- پس خودتو بین من و پدرت قرار نده .

بهداد - نکنه این که من عاشق تو شدم جزء این بازی بود! این که قلبمو هم

بشکنی بازم جزء بازی بود! تو قلب و احساس نداری! ازت متنفرم!

آه کشیدم . به خاطر دیدن چشمای بهداد! بازم نفرت! باید توجیح میشد .

به خاطر دل خودم . باید می فهمید من پست نیستم - قسم میخورم علاقه ای

که به وجود اومد جزء برنامه من نبود! و جزء برنامه هم نبود که من عاشقت

بشم و از دستم رشته کارا در بره . ولی بهداد شماها بچه اون هستین . من

نمیخوام آدم بده باشم! نمیخواستم دل بشکنم . پدرت براش مهم نیست ولی

برای من مهمه ادمایی که ربطی به این انتقام نباشن وارد نشن! من برای تو و

کیا - قیمت سهام کارخونه حدود ۹ و شش دهم درصد سقوط کرد .
محصولات خریداری نمیشه و مجبور شدن برای فروش قیمتو بیارن پایین .
البته قیمت سهام کارخونه تو هم داره میاد پایین . این وسط محصولات زپرتی
دارن سود می کنن !

- اه لعنتی! برای جلوگیری از سقوط باید چه کار کنیم ؟

کیا - باید یه مدت محصولات خودتو با قیمت کمتر بدی بیرون و سود رو
کم کنی . قیمتات باید کمتر از ملکی باشه . ضرر داری ولی اونا هم برای
فروش باید خیلی کمتر کنن .

- استراتژی خریدار خاصشون به خاطر تو دیگه عمل نمیکنه . محصول عام

خرید رو هم دیگه خاص طلب ها نمیخرن . اما محصولات من چی ؟

کیا - همین که قیمت های کارخونه ملکی اومد بازم پایین تر تو یه دفعه قیمتا
رو میاری بالا . و تا ملکی بیاد خودشو جمع و جور کنه ... چی میشه خانوم ؟
- بعد از یه مدت ضرر بازم ارزش سهام من میاد بالا و سود ها بر میگرده
سر جاش .

خندید - آفرین .

کلی از نتیجه گیری و استدلال کیا خوشم اومد . با این که اصلا رشتش
ربطی به تجارت نداره ولی راه کاراش عالیه .

- کیا تو چه طور این فکره به ذهنت میرسه . من که دارم در س بشو می خونم

اینطوری نییاد تو ذهنم .

کیا - اولاً تجربه دوما علاقه . من رستم درسته یه چیز دیگست ولی به هر دو تا یعنی هم شیمی و هم تجارت علاقه دارم .

- چه خوب . به همه آرزوهات رسیدی پس .

کیا - به بزرگش نه !

- چی هست ؟

کیا - تویی ! مهرشید روی حرفام فکر کردی ؟

- کیا من دلم نمیخواد یه خ*ی*ا*ن*ت* کار باشم . من عاشق بهدادم . نمیتونم .

کیا - نمیتونی یا نمیخوای ؟

- نمیتونم . باور کن .

هر دو ساکت شدیم . صحبت که به احساس میرسید حرفی برای گفتن نداشتیم .

کیا - خوب دیگه کاری نداری با من ؟

- نه ممنون که بهم خبر دادی . اگه تو نبودی نمیدونم باید چی کار میکردم .

کیا - وظیفست . تشکر لازم نیست . مواظب خودت باش .

- تو هم همینطور .

کیا - خداحافظ .

- خدا نگهدارت .

سوار ماشین شدم و راه افتادم . باید یه فکری به حال این لندکروزه که داره گوشه پارکینگ خاک میخوره هم بکنم . موعد حقوق کارگرا ممکنه بخورم به پیسی پس تا بازار خراب نشده بذارم واسه فروش . همین ریو واسه هفت جدم

کافیه . همینطوری داشتم واسه خودم این حرفا روزمزه میکردم که حس کردم از دانشگاه تا حالا یه ۴۰۵ داره تعقیب میکنه . شاید خیالاتی شدم . یه خرده بی خودی توی خیابونای مختلف پیچیدم که دیدم نه ول کن نیست . انداختم توی اتوبان شاید گمش کنم .

سرعتم داشت زیاد میشد . تر سیده بودم . یعنی می خواد چی کار کنه ؟ تا خواستم برم تو لاین سبقت اومد کنار ماشینم . شیشه هاشم دودی بود و نمیداشت بینیم کی توی اون ماشینه . بهو محکم زد کناره ماشین . یه مقدار از در سمتم اومد تو . فرمونو محکم چسبیدم زود سعی کردم برم لاین سمت راست تا در اثر ضربه ماشین چپ نشه . ترسم زیاد شده بود ولی باعث نمیشد خودمو ببازم . من مهرشید بودم . مهرشید . باز داشت میومد . همین که خواست بزنه بهم زدم روی ترمز . تهش خورد به سپر جلوم . فرمونو چرخونم که چپ نکنم ماشین شروع کرد به چرخیدن . صد متر جلوتر متوقف شدم کمر بندمو باز کردم و به خودم نگاه کردم . خدایا سالمم . در باز نمیشد . شیشه رو با قفل فرمون شکستم و پریدم بیرون . ۴۰۵ محکم خورده به گارد ریل و جلوش له شده بود .

مردم دورش جمع شدن . نمیدونستم چی کار کنم . یه عده اومدن سمت من و حالمو پرسیدن . فقط نگاهشون میکردم . تازه از اون کله داغی اولیه در اومدم و از بهت و ترس زبونم بند اومده بود . همون جا نشستم روی زمین . یه پسره اومد جلو .

پسره - خانوم زنگ زدیم پلیس بیاد . تلفن دارین زنگ بزخم به یکی از
آشناهاتون ؟

سرمو تکون دادم و از توی جیب مانتوی اسپرت سفید رنگم گوشیمو در
آوردم که از دستم افتاد زمین .

پسره گوشیمو برداشت . صدای صحبت کردنشو فقط شنیدم
= سلام ... خوب هستید ... ببخشید شما با صاحب این گوشی نسبتی
دارین؟ ... نه طوریشون نشده ... نه بخدا راست میگم ... تو اتوبان تصادف
کردن و از ترس زبونشون بند اومده ... اتوبان ---- ... باشه ...
و قطع کرد .

= خانوم خوبین ؟

فقط سرمو تکون دادم . خدایا چه خبره ؟ یعنی اینا کین که دارن این بلا رو
سر من میان ؟ نگاهم روی ادمایی که دور و برم بودن میچرخید . دنبال یه
آشنا بودم . نمیدونم چقدر طول کشید . صدای آژیر و هوار هوار آدمای دور و
برم بیشتر گیجم میکرد . نمیفهمیدم چی میخوان ازم . اسممو شنیدم و چند
نفر کنار زده شدن . دیدمش . خودش . دستمو دراز کردم . دوید جلوب*غ*لم
کرد و محکم به خودش فشرد - قریبونت برم ... خوبی؟

ترس و بغضی که راه گلومو بسته بود رو با فریاد زدن اسمش شکستم - بهداد
... اونا ... اونا ...

آروم تکونم داد - هیشششش ... آروم ...

چشامو بستم . تو گرمترین و امن ترین جای دنیا جایی برای ترس نبود .

سوزش سوزن سرم توی دستم باعث شد چشامو باز کنم . نگران بود و
عصبی . تا چشای نیمه بازمو دید اومد جلو - خوبی؟
- آره . ببخشید تو زحمت افتادی .
انگشتشو گذاشت روی لبم - حرف نباشه .
دستشو گرفتم توی دستم - فکر نمی‌کردم به تو زنگ بزنم .
بهداد - پسره گفت اولین نفر توی لیست شماره هات من بودم .
- آره . تویی .
بهداد - اونا کی بودن؟
- نمی‌دونم .
بهداد - شوهرت به گوشیت زنگ زد . بهش جواب دادم و گفتم بیمارستانی
و سرمت که تموم شد مرخص میشی .
- شوهرم؟ آها کیا ... بهش گفتم کجاییم؟
بهداد - نگفتم کدوم بیمارستان . اومدنش فایده نداره . چیزی نمونه مرخص
بشی . بعدشم باید بریم کلانتری .
- کلانتری؟
بهداد - آره . یه سری سوالو باید جواب بدی .
- باشه . میرم . چشات قرمزه . حتما سرت خیلی درد میکنه .
لبخندی زد و گفت - صبح صبحونه زبون خوردی؟
- نه . از ریختشم بدم میاد چه برسه به خوردنش .
پرستار اومد داخل .

پرستار - بازم تو؟

نگاهش کردم . همون پرستاری بود که موقعی که دستمو جا مینداختن بالا

سرم بود .

- دیدم دلتون برام تنگ شده گفتم بازم پیام .

پرستار - خوشبختانه این بار دستت سالمه .

نگاهی به سرم انداخت و گفت - یه ربع دیگه میام از دستت می کشم . آقا

برین حسابداری واسه ترخیص خانوم . پزشکشون برگه ها رو امضا کردن .

بهداد - حتما .

ورفت . بیست دقیقه ای گذشته بود . تازه سرم رو کشیده بودم و لباس

پوشیده منتظر بهداد بود . گوشیم زنگ خورد . کیا بود .

- سلام کیا .

کیا - مهرشید خوبی؟ چه بلایی سر خودت آوردی؟

نگاهی انداختم سمت در . نمیخواستم بهداد بفهمه - کیا فکر کنم آدمای

ملکی بودن .

کیا - مطمئنی؟

- ۹۰ درصد . وگرنه من با کی دشمنم که بخواد منو بکشه؟

کیا - کی مرخص میشی؟

- بهداد رفته حسابداری .

کیا - اگه باهام ازدواج کرده بودی دیگه جرات همچین کاری نمیکرد! کسی

جرات نمیکرد به عروس قدسی چپ نگاه کنه! ملکی که عددی نیست!

- حتما تو بهم خوردن عروسی ماحکمتی بوده .

کیا - شاید . زنگ زد به آقای حسام . کسی جز خودت جزئیاتو نمیدونه.
قراره وقتی میری کلانتری اونم به عنوان وکیلتم باشه . بهش زنگ بزن و
هماهنگ کن . بنده خدا کلی نگران شد .

- باشه . ممنون که خبر دادی . کاری نداری؟

کیا - نه . بازم میگم . مواظب خودت باش . هرچند بهداد هست و خیالم
راحته .

- ممنون . خداحافظ .

کیا - خداحافظ.

بهداد اومد داخل - با کیا حرف میزدی؟

- بله . زنگ زد حالمو بیرسه . بیخشید تو زحمت افتادی .

اومد جلو - داشتم میومدم توی اتاقت که دیدم با تلفن حرف میزدی نخواستم

مزاحمت بشم . شنیدم به کیا گفتم بهم خورده عروسیتون . واقعیته؟

- بله .

بهداد - واسه چی؟

- یعنی تو نمیدونستی؟

بهداد - نه فکر میکردم همون موقع ازدواج کردین .

نخواستم ادامه بدم . بحثو کشیدم به بیراهه .

- ساعت چنده؟

بهداد - ۵ و نیم . پاشو بریم مرخصی .

رسیدیم دم در - ماشینم کو؟

بهداد - پارکینگ . ميخواستي کجا باشه . فکر کنم کلي بايد خرج تعميرش کنی . داغون شده . خدا بهت رحم کرد و منفجر نشد!
واقعيت زنده موندن من توی اين دو تا حادثه مصداق کامل اين شعر بود "
گر نگهدار من ان است که من ميدانم ... شيشه را در ب*غ*ل سنگ نگه
ميداردا!"

بهداد منو رسوند کلاتري . توی راه زنگ زد م به آقای حسام و باهاش هماهنگ کردم . مارو هدايت کردن به اتاق آقايي به اسم سرگرد توکلي .
تعارفم کرد نشستم . شروع صحبت جديمون اينطوري بود . اگه سوالشو آقای حسام تايبید ميکرد حواب ميدادم .

سرگرد - طبق گفته شاهدا شما و اون ٤٠٥ کورس گذاشته بودين .
- خير . اون ماشين وقتي من از دانشگاه اومدم بيرون تا همون نقطه تصادف منو تعقيب ميکرد . فکر کنم توی دوربين هاي کنترل سرعت بزرگراه ضبط شده باشه . نرفتم خونه . چون ميتر سيدم دزدی چیزی باشن . ميخواستم گم شون کنم واسه همين انداختم توی اتوبان . ولي بدتر شد .

و کل قضيه رو براش تعريف کردم . حتي اون تصادف منجر به در رفتگی دستم و آخرش اضافه کردم - هم مدارک طول درمان پزشکی قانونی رو دارم و هم گواهی بیمارستان رو .

سرگرد - شما به کسی مظنون هستين ؟

- بله اسفنديار ملکی!

سرگرد - دليل خاصی دارين ؟

- پدرم سال گذشته توی یه تصادف مشابه اولین تصادف من فوت شد . ولی قاضی رای رو بر اساس خودکشی گذاشت . من این حکمو قبول ندارم و هر چند از حق اعتراض هم استفاده کردم ولی قبول نکردن . و دلیل دومم اینه که پدر من و آقای ملکی رقیب کاری بودن و الانم که من مدیریت کارخونه رو برعهده دارم این دشمنی ادامه پیدا کرده و حتی با خرید سهام کارخونه ایشون وضعیت بدتر شده . من امنیت جانی ندارم . خواهش میکنم به خاطر انسانیت هم که شده نذارین این پرونده بازم با پول بسته بشه!

از اتاق که اومدم بیرون بهداد کلافه داشت با موبایلش ور میرفت

بهداد - چی شد ؟

- قول داد رسیدگی کنه . ممنون . هم به خاطر رسوندنم بیمارستان و هم به خاطر الان .

با عمو محمد دست داد و عمو هم ازش تشکر کرد . اصرار کرد برسونتم خونه ولی بهداد قبول نکرد . عمو محمد که اصرار بهداد رو دید باز تشکر کرد و بعد از کلی سفارش خداحافظی کرد و رفت .

رفتم سمت خیابون که یه ماشین بگیرم و برم خونه . با صدای بوق ماشین بهداد برگشتم سمتش .

بهداد - بیا بالا برسونمت .

- نه خودم میرم ! شما برو . ممنون از لطفتم .

خم شد و درو باز کرد - از تعارف خوشم نمیاد . وقتی هی چیزی میگم اینقدر لج نکن و گوش بده به حرفم .

چاره ای نبود. هیچی هم‌رام ندا شتم. اصلاً نمیدونستم کیفم و ما شینم رو کجا گذاشته بودم. تلفنش چند باری زنگ زد ولی هی رد میکرد و نچی زیر لب می گفت. آخر سر کلافه شد و خاموشش کرد گوشیشو...

بهداد - فرستادم یکی بره ماشینتو بیره خونه.

- آپارتمانمو میگی؟

بهداد - آپارتمان؟ مگه خونتو چی کار کردی؟

- فروختمش. به پولش نیاز داشتم.

بهداد - حتما سهام شرکای اصلی ما رو خریدی!

- نه. خونه رو بعد از خرید سهام فروختم.

بهداد - بهتری؟

سری تکون دادم.

بهداد - اینا کی بودن؟

- نمیدونم.

بهداد - جناب سروان که میگفت از چند باری به جرم سرقت و زور گیری

گرفتنتشون. باهات چی کار داشتن؟

بی حوصله گفتم - نمیدونم بهداد. اینقدر سوال نپرس. بهم نگفتن چه

خبره!

سری تکون داد و تو سکوت به آدرسی که بهش داده بودم رسوندم آپارتمانم.

با صدای شکستن چیزی از خواب پریدم. ترسیده بودم. یادم اومد دیشب

شب بند رو بسته بودم. چاقوی ضامن دارمو برداشتم و در اتاقمو آروم باز

کردم. صدای آرومی از توی آشپزخونه میومد. رفتم سمت آشپزخونه.

دستم روی قلبم گذاشتم و گفتم - لعنتی!

کیا - سلام . بیدار شدی ؟

- از ترس داشتم می مردم کیا ! اینجا چی کار میکنی ؟

کیا - اومدم بهت سر بزنم .

بعد با تعجب به چاقوی توی دستم نگاه کرد - این دیگه چیه ؟

- نارنجک !

کیا - ۲ روزه موندی توی خونه که چی بشه ؟

- یه پام کلاتریه یه پام خونه . کارای کارخونه رو سپردم به عمو محمد.

کیا - آقای حسامو می گی؟

- آره . راستی چطوری اومدی تو ؟ مگه کلید خونه رو داری ؟

کیا - اینجا سه ماه محل زندگی من بوده ها !

- نگفته بودی!

شونه ای انداخت بالا - حالا که گفتم .

- حداقل زنگ می زدی میومدی تو ... تازه خوابم برده بود!

رو شو برگردوند و همون طور که پارچو میذاشت توی یخچال گفت - تا من

خرده شیشه ها رو جمع می کنم برو لباستو عوض کن بریم کارخونه . کلی

خبر دارم .

تاپ بندی سفید و شلوارک بگی طوسی! وایییییییی خاک تو سرت مهرشید

این چه ریختیه ! با سرعت نور جیم زدم توی اتاقم .

توی ماشین کیا با طعنه گفت - تیپ خونت با تیپ بیرون ت کلی فرق داره ها!

از حرصم گفتم - بله اگه کسی یهویی مته نینجا نیاد توی خونم!
خنده ای کرد و گفت - ببخشید که ترسوندمت . از کلاتری چه خبر؟
- فعلا که میگن جز چند فقره زور گیری و ضرب و شتم خلاف دیگه ای
ندارن . سرگرد اعرابی می گفت فعلا دارن سعی میکنن بفهمن کی بهشون
دستور داده!

کیا - نمیترسی مهرشید؟

- ولی وقتی به این فکر میکنم که خونه آخر همه چی مرگه ترسم کم میشه
... از زندگیم استفاده تا اجلم برسه!

نفس عمیقی کشید و گفت - تفکراتم خاصه! تو با این سنت خیلی به مرگ
فکر می کنی!

- یه سال گذشتمو که ببینی می فهمی چرا! دیگه چیزی برای از دست دادن
ندارم . کسیم ندارم که چراغ خونمو روشن نگه داره یا به خاطرش چراغ خونمو
روشن نگه دارم!

کیا - وقتی این ماسک چهرتو میذارم کنار همیشه فهمید چه حسی داری . یه
دحتر فوق العاده حساس و شکننده زیر پوسته سفت و سختته . مهرشید تو یه
تکیه گاه محکم می خواهی . نمیتونی به خودت تنها تکیه کنی . داری میشکنی .
سکوتمو که دید ادامه داد - بیا و به جای این که با عشق فکر کنی با عقلت
فکر کن . به من فکر کن . روزی که بهت گفتم فقط به خاطر معامله حاضرم
باهات ازدواج کنم دروغ گفتم . از همون دفعه اول که توی اون رستوران بابام
تورو بهم معرفی کرد ازت خوشم اومد . کم کم با اخلاق و روحیت آشنا شدم
. روزی که عاشقت شدم درست روز اون عروسی کذایی بود . توی اون لباس .

تو دوستم به روی خودم بیارم . به خاطر تو هم که شده باید می ذاشتم تا با من کنار بیای . اما ...

سکوت کرد . فهمیدم منظورش چیه .

- به خاطر اون اتفاق متاسفم .

کیا - هنوزم فرصت هست . بیا بازم تکرارش کنیم . شاید روزی برسه که تو هم عاشق من باشی . آگه هم نشدی من توقعی ازت ندارم .

- کیا زندگی واقعی مئه قصبه ها نیست ! این که دو نفر زیر یه سقف زندگی

کنن و عاشق هم بشن خیلی خنده داره ! مگه ممکنه این اتفاق بیوفته !؟

کیا - دله مهرشید . تو هم دل داده ای ! دل عقل و منطق حالیش نیست .

زد توی خال ! مگه خودم چه طوری به بهداد علاقه مند شده بودم !؟

- ولی حتی آگه تا آخر عمرم مجبور باشم تنها زندگی کنم نه با تو ازدواج می

کنم نه با بهداد .

و برای این که بحث رو عوض کنم پرسیدم - اون خبرایی که داشتی چی بودن

؟

کیا - قیمت سهام ملکی بازم افت کرده . داره خود شو به آب و آتیش میزنه .

فهمیده من *م*س* تقیم دخالت دارم توی این ماجرا . به گوش پدرم رسونده که

حواست به پسرِت باشه .

- متاسفم . حتما کلی هم با پدرت جنگ اعصاب داشتی ! نه ؟

کیا - نه ! این قضیه مدتیهِ حل شده هست توی خانوادم . کسی درباره هر

چی به تو مربوط میشه با من بحث نمیکنه .

ساکت شدم. در واقع معذب تر شدم. کیا با اون همه فداکاری ... و من ...
نمیدونستم باید چی کار کنم.

با بررسی هایی که کردیم دیدم محال ممکنه ملکی بتونه با این توصیفات
دیگه از جاش بلند بشه. چیزی نمونده تا نابودیش. بعد از ناهاری که توی
کارخونه خوردیم برگردوندم خونه.

ساعت سه بود که گوشیم زنگ خورد. تازه از حمام اومده بودم بیرون.
شماره ناشناس بود.

- بفرمایید.

= باید بینمت.

اسفندیار بود. جواب دادم - چی کار داری؟

اسفندیار - باید حرف بزنیم.

- درباره چی؟

اسفندیار - الحق مته مادرت لجبازی!

- اون مادر بچه های توئه بیشتر تا مادر من!

اسفندیار - ساعت ۶ بیا این آدرسی که واست اس ام اس می کنم. به نفع

خودته بیای وگرنه بد میبینی. اونوقت تو مسئول جون این آقا کیا هستی!

خدای من نه! کیا! زنگ زد به گوشیش. خاموش بود. خونشونو گرفتم.

کامران گوشو برداشت.

- سلام. کیا هست؟

کامران - به سلام به خواهر زن عزیزم. خوبی؟ منم خوبم. سلامتی مامان

اینا هم خوبن. سلام دارن.

- خوب بابا خوبی؟ مامان و بابا خوبین؟ حالا کیا هست؟
کامران - نه. مگه با هم نبودین؟
- چرا. ولی یادم رفت یه چیزی بهش بگم. گوشیشم خاموشه.
کامران - نیم ساعت پیش اس داد میخواد چند روزی تنها باشه. چی کارش کردی بچمو؟
- من؟ هی... هیچی! سلام برسون. خدافظ.
منتظر جوابش نمودم. گیج شدم. یعنی کیا کجاست؟ یعنی واقعا اسفندیار راست میگه؟
کنار دیوار توی زمین خاکی یه چاله کندم. موبایلمو خاموش کردم و با سوئیچ گذاشتم توی جا موبایلیم و خاک ریختم روش. مطمئن بودم منو می گردن و همه چیمو میگین. اگه خواستم فرار کنم پیام سراغشون. رفتم سمت در. یه در گنده ی نیمه باز زنگ زده. یا خدا اینجا اگه آدمم بکشن کسی نمی فهمه! ولی... بالاخره به خودم مسلط شدم و در و هل دادم و رفتم تو. تا چشم کار می کرد درخت بود. صدای سگ میومد که باعث شده بود بیشتر بترسم.
من با خودم چه طوری فکر کردم این یه خونست؟ اوف چقدرم درخت داره.
همشونم تیغ تیغی! آدم یاد این داستانا ی تخیلی جادوگری خارجی میوفته.
بالاخره رسیدم به ساختمون اصلی. در سالن هم نیمه باز بود. اونم باز کردم. صدای جیغ لولای زنگ زده رفت روی اعصابم. خبر مرگت اینو درست می کردی! به خاطر نوری که بیرون بود سالن تاریک به نظر میومد جز نور شومینه چیزی ندیدم. یه کم گذشت تا چشم عادت کرد. یه صندلی دیدم که یکی

روش نشسته بود و طناب پیچ شده بود. رفتم جلو. با دیدن صورت درب و داغون کیا آه از نهادم بلند شد.

- کیا. کیا... خوبی؟

چشاشو به زور باز کرد. لباس تکون خورد ولی صداش در نیومد.

صدای اسفندیار رو از پشت سرم شنیدم - خوش اومدی مهرشید معتمد.

برگشتم سمتش - لعنت به تو. چرا دیگه کتکش زدی!؟

اسفندیار - اگه آدم خوبی می بود کسی بهش کاری نداشت. ولی خوب

مقاومت کرد و بچه ها مجبور شدن از خجالتش در بیان!

- حالا که من اومدم، ولش کن بذار بره.

اسفندیار - بازی جالبی شده. ولی حیف که باید تمومش کنیم.

- چی توسرته!؟

خنده ی مذخرفی کرد - اونش دیگه به تو بستگی داره. اگه دحتر خوبی

باشی خوب تموم میشه! وگرنه... در هر صورت به تو بستگی داره.

- این بین من و توئه. بذار کیا بره.

اسفندیار - تو فکر می کنی من اینقدر سادم که طعمه هایی رو که برای صید

شاه ماهی میذارم از دست بدم؟

- قرار نبود پای ادمای بی گ*ن*ا*ه به این بازی کشیده بشه!

اسفندیار - من همچین قراری نداشته بودم!

آشغال عوضی! سمتش حمله ور شدم. چه ضربه دستی داشت. محکم

خوردم زمین. خون گوشه لبمو پاک کردم و گفتم - بذار بره. قدسی بفهمه

پسرش اینجاست با خاک یکیت میکنه!

اسفندیار - دیگه آلب از سر من گذشته . دارم ورشکست می شم ! خاک شدن کیلویی چنده . بعدم آق پسرش عمرا به باباش بگه از من کتک خورده . چون اگه یه کلمه حرف بزنه بلاهای بعدش سر خودش و متعلقاتش میاد ! خوبه که تو این مدت منو شناختین ! هر کاری از من بر میاد !

سر مو تکون دادم زمزمه کردم - هر کاری !

اسفندیار - آهای لنده هورا .

۳ تا مرد هیکللی او مدن تو .

اسفندیار - زکی . دست و پای این دختره رو ببند . خانعلی با سهراب این

پسره رو بندازین تو زیر زمین .

همین که خواست از زمین بلندم کنه چشندشم شد حتی دستش بهم بخوره

. صورتمو کشیدم توی هم .

- دست به من نزن . خودم پامیشم .

پوزخند کثیفی بهم زد و بی توجه به این که من بدبخت فقط یه زنم تا تونست

دست و پامو محکم طناب پیچ کرد .

نمیدونم چند ساعت گذشته بود . اصلا ساعت نمیدونستم چنده . دست و

پام خواب رفته بود . فقط دلم میخواست از این خراب شده برم بیرون .

اسفندیار رو دیدم . روی صندلی چوبیش تاب می خورد و خیره خیره بهم نگاه

می کرد .

اسفندیار - چطور نفهمیدم تو دختر شهناز و اون م*ر*ت*ی*ک*ه ای !

خونم به جوش اومد - خفه شو . تو حق نداری درباره پدرم اینطوری حرف بزنی!

پوزخندی زد - مته یه بچه گربه پنجول می کشی! من هر طوری دلم بخواد حرف میزنم . دهن تو نبندی خودم خفت میکنم که برای همیشه لال بشی!
- تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

اسفندیار - این همه چشمه برات اومدم! تنها شانسی که آوردی اینه که قسر در رفتی!! الانم دیگه توی مشت منی . پس خفه!

از حرف زدن باهاش حالم بهم میخورد . کینه توی چشماش داد میزد .
به حرف اومد - پدر عوضیت دوستم بود . از یه برادر بهم نزدیک تر بود . حق نداشت با من این طوری تا کنه . حق نداشت عشقمو بدزده .
خشکم زد! دوست بابا! اسفندیار! نه! غیر ممکنه .

اسفندیار - هیچ چیز غیر ممکن نیست!
فهمیدم جمله ی آخرم رو به زبون آوردم!
اسفندیار - هم دبستان و هم دبیر ستان رو با هم خوندم . تنها شانسی که آورد این بود که از من درس خون تر بود و گیر یه مشت آدم شارلاتان نیوفتاد!
اون لعنتی میدونست من شهنازو میخوام . بهم از پشت خنجر زد . تنها شانسم این بود که شهناز دلش هنوز با من بود . کینه من از پدرت به خاطر رقابت نبود . من سالها بود ازش کینه داشتم و دارم . با مرگش تموم نشد . تو! تو هم باید نابود می شدی! کی بهتر از پسر من . ولی نقشه هام بهم ریخت . اون بهت علاقه مند شد . به م*س*تخدلم خونه من!

غریدم - تو خودتم خوب میدونی من اگه تن به اون خفت احمقانه داد فقط
به خاطر زندگی یه عده بود!

اسفندیار - اگه حواسمو جمع کرده بودم همون موقع بهترین زمان واسه از
بین بردنت بود!

- تو که شهنازتو پس گرفتی! چرا پدرمو کشتی!؟
اسفندیار - اون دیگه مال من نبود. دلش پیش تو مونده بود. هرچند هرگز
بههم نگفت. ولی این عکسای لعنتی ...

و از توی کیفش یه دسته عکس از بچگی هام پرت کرد جلوم.
اسفندیار - ملک خاتون دایه پدرت تا ۸ سالگی این عکسارو واسش می
فرستاد. اما بعد پدرت فهمیده بود و جلوش رو گرفته بود. از پدرت جسمشو
گرفتم ولی روحش پیش دخترش موند!! شهناز من دیگه مال من نبود! حالا
نوبت منه! انتقام عشقمو ازتون می گیرم. بلایی سرت میارم که مثلشو ندیدی!
لحنش بوی مرگ میداد. تنم لزرید. نمیتونستم جلوی لرزیدنم رو بگیرم.
خندید. بلند و ترسناک - وای دختر کوچولوی مارو باش! نترس نمیذارم
بهت بد بگذره. یه مدت با عشقت خوش باش! وقتی هم که تیکه تیکه ات
کردم جسدتو میندازم توی بیابون که سگا ازت بی نصیب نمون!

- پس فطرت!

بازم خندید. تنها جمله ای که به زبون دلم اومد این بود "خدایا کجایی؟"

با صدای باز شدن در پر سر و صدای اون خونه چشامو باز کردم . بهداد بود . یعنی میخواهه چی کار کنه ؟ آخرین جملاتی که بهش گفتم یادم اومد . "عشق من یه نقشه بود !"

نه . میخواستم توی بازی نباشه ولی درست وسط بازی نقش اول رو گرفت ! طناب دست و پامو باز کرد . به زور پا شدم و آروم تکونشون دادم . بهم مهلت نداد . منو دنبال خودش کشید سمت در یکی از اتاقا . چشای به خون نشسته بهداد ترسمو بیشتر کرد . مقاومت کردم و خودمو کشیدم عقب .
غریه - آروم باش .

پرت شدم روی یه جای نرم . چشم وکله باز کردم چشاشو توی چشم دیدم . روم خم شده بود و دستامو محکم نگه داشته بود .
بهداد - گریه نکن !

دست خودم نبود . از تصور نفرت بهداد بعد از حرفام و کاری که الان میخواهه بکنه بیشتر اشکام میومد .
داد زد - گفتم گریه نکن !
و با لباس اشکامو جمع کرد . دهنش بوی *ل*ک*ل میداد . صورتمو کشیدم کنار .

- بهداد نه ! تو *م*س*تی ...
بهداد - نه اونقدر که هیچی نفهمم !
همون یه کم فاصله رو هم از بین برد و سنگینیش رو انداخت روم . و منو کشید توی ب*غ*لش . کنار گوشم زمزمه کرد - نشنیدی گفتم گریه نکن ؟
- بهداد تورو به خدایی که می پرستی .. این کارو نکن ... تو ...

نذاشت حرفمو ادامه بدم . نفسم بند او مد . میخواستم پیشش بزنم ولی زورش از من بیشتر بود .

بهداد - من عاشقت بودم !

- به خاطر عشقی که بهم داشتی این کارو نکن !

بهداد - تقلا نکن . نمیذارم جایی بری . تو باید تقاص کارتو پس بدی !

- مگه چه گ*ن*ا*هی کردم !؟

بهداد - در حق من ظلم کردی ! منو عاشق کردی و بعد به راحتی دلمو

شکستی ! حالا نوبت توئه !

بعد داد کشید - که من فقط واست یه بازیچه بودم آره !؟

گریم شدت گرفت - بخدا دروغ گفتم . من نمیخواستم به تو آسیبی برسه .

ترسیدم تو بین من و پدرت قرار بگیری ! اون وقت تنها کسی که نابود میشه

تویی .

تو چشمام نگاه کرد - داری دروغ میگی !

- به خدا نه .

یهو سبک شدم . از پشت پرده اشک بهداد رو دیدم که نشسته لبه ی تخت و

آرنجش رو تکیه داده به پاش و سرشو میون دستاش گرفته .

صدای گرفتیش به گوشم رسید - مهرشید داری سختش میکنی !

دستمو گرفت و کشید . نشستم . خودشو کشید عقب و منو توی ب*غ*لش

گرفت - مهرشیدم گریه نکن . کاریت ندارم نترس ...

منم دستامو دور کمرش محکم حلقه کردم و بیشتر خودمو بهش فشردم .
چقدر دلم تنگ این حصار محکم و مهربون بود . آروم تر که شدم گفتم -
بهداد برو . کیا رو از زیر زمین در بیار و برو . یادته گفتم با مرگ من یا پدرت
این بازی تموم میشه ؟ اون تا زندست نمیذاره من زنده بمونم . بذار به جای سه
نفر فقط یه نفر توی این انتقام بسوزه !

نگام کرد - چی داری میگی ؟ این قدر پست شدم که تورو تنها تو این خونه
ول کنم و برم ؟ فک می کنی بابام عاشق چشم و ابروی تو یا من بود که منو
فرستاد ؟ اون لندهورا رو ندیدی ؟ اینا همش نقشست ! من نمیدونم چی تو
سرشه ! اما می دونم حتی فرستادن من اینجا نقشه ای پشتشه !

تپش قلبم از ترس رفت بالا - حالا چی کار کنیم ؟
بهداد - باید فرار کنی .

- تو پسرشی بهت کار نداره ! اما کیا چی ؟

اخماش رفت تو هم - تو نگران اونی ؟

- اون به خاطر من اینجا ست . نگرانشم چون حس میکنم اگه بلایی سرش
بیاد مسئولش منم . من نمی خوام بازم شرمنده ی خانوادش بشم .
سری تکون داد و بلند شد - بهتره بریم .

آروم در رو باز کرد و نگاهی انداخت بیرون . بعد آروم گفت - بریم . کفشاتو
در بیار .

کفشامو دستم گرفتم و آروم پشت سرش راه افتادم .

صدای اسفندیار منو ترسوند - به همین زودی تشریف می برین ؟

هر چی چشم چرخوندم ندیدمش . نگاه کردم به بهداد داشت یه سمتو نگاه می کرد . وای عجب جایی نشسته بود . پشت یه ستون که تقریبا توی دید نبود و همینطور نبود نور مزید بر علت شده بود که اول نبینیمش ...
بهداد -بذار بریم .

اسفندیار - هیچیت به من نرفته ! به اون مادر دائم الخمر احمقت رفتی ! از تربیت شهنازم نا امید شدم .
بهداد - بابا سختش نکن .

اسفندیار - میدونی داره نا بودت می کنه ولی بازم داری ازش حمایت می کنی ؟ دو روز دیگه به این کارش ادامه بده زحمت چندین سالمون به باد میره !
سرشو انداخت پایین - میدونم . ولی میگی چی کار کنم ؟
با نگاهم اسفندیار رو دنبال کردم . او مد جلومون و همونطور گفت - نا امیدم کردی ! خام یه زن شدی ! تو که همیشه افتخارت این بود زنا رو کلفت خونتم حساب نمیکردی !

نچ نچی کرد و جلوی من و اساد جلوی من - تو چی داری که عقل این پسره رو از کار انداختی ! ؟

- منم الان با تو فرقی ندارم ! ما هر کدوم داریم واسه چیزایی می جنگیم که از دست دادیم . تنها فرقمون اینه که هر کسی رو وارد بازیم نمیکنم . ولی تو حتی به پسر خودتم رحم نمیکنی !
سری تکون داد - این قانون بازیه .

و داد زد - بیاین این پسر احمق منو ببرین پیش اون یکی! از اولم باید کار رو یکی دیگه تموم می کرد .

دو تا از اون گنده ها رفتن سمت بهداد . و اون یکی سمت من . بهداد دستمو گرفت و کشید ... قبل از این که به خودشون بیان دویدم سمت در . صدای لولای در ، فریاد اسفندیار و شلیک گلوله تو گوشم قاطی شد . درد بدی توی پام حس کردم و خوردم زمین . لعنتی درست زد توی ساق پام .

بهداد داد زد - بابا چی کار میکنی ؟

و نشست کنارم - مهرشید خوبی؟

از درد داشتم می مردم - بهداد ، کیا رو با خودت ببر . برو ...

بهداد - کجا برم . مگه وضعتو نمیبینی ؟

- مرگ من برو ...

م*س*تاصل نگاهم کرد . با نگاهم تشویقش کردم بره .

بهداد - کیا رو برسونم جای امن زود بر میگردم . از هیچی ترس .

و بلند شد و زد بیرون . میخواستن برن دنبالش که اسفندیار با دست بهشون

اشاره کرد نرن . رو صندلی نشوندنم . داشتم از درد می مردم . جایی که گلوله

خورده بود با هر حرکت کوچیکی تیر می کشید .

اسفندیار - اگه از اول مته آدم رفتار کرده بودی این طوری نمیشد .

- چی از جونم می خوای ؟

اسفندیار - جونتو !

اسلحشو گرفت سمتم - دلم میخواد به گلوله خالی کنم توی سرت !

چرخید و آرام رفت سمت یه مجسمه گچی - اما نه! با همین مجسمه که
هدیه پدرته به پدر شهناز دختلو میارم! به مجسمه که رسید صدا فریاد کیا و
بهداد رو شنیدم

بهداد - لعنتی نرو اون تو ...

کیا - می کشمشون!

اومد تو ... منو دید - مهرشید ...

اومد سمتم . اسفندیار مجسمه به دست داشت میرفت سمتش

از پشت بهش رسید - کیا مواظب باش.

همین که سرشو چرخوند مجسمه رو محکم زد توی پهلوش و کیا رو پخش
زمین کرد .

داد زدم - _____ ه کیا _____

....

اسفندیار به مجسمه خونی و کیا که روی زمین افتاده بود نگاه کرد و با
پوزخندی گفت - اینم از عاشق سینه چاکت! تا دو ساعت دیگه آگه نرسین
بیمارستان هر دوتون میمیرن. نزدیک ترین بیمارستان ۱ ساعت با اینجا فاصله
داره . پس فقط یه ساعت فرصت داری که فکر کنی . یا همه چیزو به حالت
اول بر می گردونی و بعدی گورتو گم می کنی از ایران میری یا این پسره و
خودت با هم می میرین! انتخاب با خودته . خودت به درک ... به کیا فکر کن
!

خدایا اگه این یه کاب*و*سه خواهش میکنم بذار بیدار بشم . بهداد که توی چنگ نوچه های اسفندیار تقلا می کرد . کیا با مرگ و منم ... نگاهی با پام انداختم . یه دریاچه خون پایین پام راه افتاده بود . همه چی داشت برام رنگ می باخت . فکر کردن نمی خواست . جون کیا از همه چی مهم تره .

- چی کار باید بکنم ؟

یه سری کاغذ برام آورد .

اسفندیار - اینا رو باید امضا کنی .

دستامو باز کرد . به زور خودکارو توی دستم گرفتم . نگاهی به کاغذ انداختم . همه سهام کارخونه ملکی رو به خودش پس می دادم . کاغذ بعدی رسید دریافت پول برای کارخونه پدرم و سهام کارخونه ملکی بود . رسما همه داراییمو باید بهش می بخشیدم . نگاهی به کیا انداختم . به بهداد که حالا بالای ابروش خون جاری بود . نه . مال دنیا ارزش یه قطره خون رو هم نداره . نباید کیا رو وارد بازی می کردم . اسفندیار مردیه که مادرم به خاطر اون منو ول کرد و رفت ! این مرد ارزششو داشت ؟

- کجا رو امضا کنم ؟

یه جا رو بهم نشون میداد . ا صلا چ شام نمیدید . دستمو اومد روی کاغذ ولی دیگه نفهمیدم . فقط حس کردم سرم محکم خورد به سرامیکای کف سالن ...

مانتو شلوار رسمی و کفش راحتی پوشیدم . به خاطر زخم گلوله هنوزم نمیتونستم خوب راه برم . از زیر قرآن که صبا واسم گرفته بود رد شدم . و

ب*و*سیدمش . یه ماه از اون روز می گذره . بهداد قبل از این که کیا رو بیاره از زیر زمین بیرون زنگ زده بود به پلیس و آدرس خونه رو بهشون داده بود . کیا کلیه ای که ضربه خورده بود و از دست داد . شانس آورده بود که شدت ضربه به حدی نبود که به بقیه اندام های داخلش آسیبی برسه . اسفندیار فرار کرده بود . با اعتراف آدامی که اجیر کرده بود پلیس تحت تعقیب قرارش داده بود و یه هفته بعدش با سرخ های نوچه هاش تو مرز مهران گرفته بودنش . و امروز من ، مهرشید معتمد می رفتم تا پرونده بسته شده ی پدرمو باز کنم و با اتهامات جدید به متهم سنگین ترش کنم . تا تقاص خون پدرم و همه آسیب هایی که این مدت خوردم رو جبران کنم . رای بعد از دو جلسه پرسش و پاسخ و احضار و جنجال صادر شد . صبا کنارم نشسته و دستمو محکم گرفته .

" متهم ردیف اول ، اسفندیار ملکی فرزند صالح لطفا قیام کنید طبق گزارشات و شاکایات ارائه شده به دادگاه شما متهم به ۲ اقدام غیر م*س*تقیم به قتل خانم مهرشید معتمد ، اقدام غیر م*س*تقیم به قتل آقای علی معتمد ، ضرب و شتم منجر به نقص عضو آقای کیا قدسی و گروگان گیری هستید .

دادگاه متهم را گ*ن*ا*هکار اعلام کرده و به حبس ابد محکوم می نماید . این حکم قابلیت تجدید نظر را دارد .

و السلام "

روی صندلیم وا رفتم . یعنی تموم شد ؟ از دادگاه که رفتم بیرون توی ب*غ*ل صبا گریه ام گرفت .

- صبا باورم همیشه بعد از یه سال و نیم سختی همه چی تموم شد .
صبا - آره عزیزم . تموم شد . همه چی تموم شد .

نمیدونستم شهناز ، بهداد و بهاره باهام چه برخوردی می کنن . با چشم دنبالشون گشتم . بهداد داشت شهناز رو سوار می کرد . درو که بست اومد سمت ما .

بهداد - فکر کنم باید بهت تبریک بگم که تونستی به حقت برسی .

- شهناز چه طوره ؟

بهداد - داره برا تو گریه می کنه . می گه باورم همیشه اسفندیار این بلاها رو سرت آورده . بهاره رو هم که می شناسی . اشکش دم مشکشه .

- پدرتو آیش نفرتش سوزوند . من نمیدونم باید بهت به خاطر حکم چی بگم . متاسفم به خاطر این که اسفندیار پدر تو بود .

بهداد - امیدوارم کارای پدرم و حکم دادگاه باعث نشه تو از ما جدا بشی . ما هنوزم خانوادت هستیم . مته قبل .

سری تکون دادم و حرفی نزدم . هنوزم نمیدونستم باید چی می گفتم . واقعا می تونستم بعد از تموم اتفاقاتی که افتاد باهاشون رفت و آمد کنم ؟

عصر با یه جعبه شیرینی تر و دسته گل رفتم خونه قدسی . با سوسن جون روب*و*سی کردم و احوال کیا رو

پرسیدم .

سوسن جون - تو اتاقشه عزیزم . با این که رو پا شده ولی دکترش تاکید کرده
یه مدت دیگه هم استراحت کنه .

- من شرمندم سوسن جون . به خاطر اتفاقی که برای کیا افتاده روم همیشه به
صورت شما و آقای قدسی نگاه کنم .

سوسن جون - خدا بهمون رحم کرد که هر دوتون سالمین و خطر از بیخ
گوشتون رد شد .

سری تکون دادم گفتم - آره خدا رو شکر .

سوسن جون - رای دادگاه چی شد ؟

- واسش حبس ابد بریدن .

سوسن جون - بدتر از اینا حقش بود . من برم یه چایی واست بیارم با شیرینی
بخوریم . به زحمت می کشی کیا و کامران رو صدا بزنی ؟
- حتما .

در زدم . صدای خسته کیا اومد - مادرم حوصله ندارم . می خوام بخوابم .

در رو باز کردم و رفتم تو - الهی قربونت برم مادر . پاشو پسر قند عسلم
واست به به آوردم .

روشو برگردوند و منو دید - تویی ؟

- سلام . خوبی ؟

بهداد - نه زیاد . ولی خوب دکتر گفته تا دو سه ماه درد طبیعیه . بعدش خوب
می شه .

- همش تقصیر من بود . آگه ازت نمیخواستم بهم کمک کنی الان سالم بودی .

کیا - خودتم میدونی مقصر نیست . من بی احتیاطی کردم . اون روز که داشتم از خونه تو میومدم بیرون دو تا ماشین محاصرم کردن و به زور کتک سوارم کردن . به اندازه تو خوش شانس نبودم که بتونم قسر در برم .
- خدا رو شکر همه چی تموم شد .

کیا - چه خبر از بهداد ؟

- امروز توی دادگاه دیدمش . نه ناراحت بود نه خوشحال . فقط او مد بهم تبریک گفت و بعدم گفت که به خاطر این قضیه من نباید اونا رو بی خیال بشم .

کیا - درست گفته . بهر حال هم تو توی این قضیه بی تقصیری هم اونا .

- دو دلم . راستش نمیدونم توی قبول اونا باید چی کار کنم .

کیا - ببین مهرشید . من آدمی نیستم که نصیحت کنم . اما می خوام به عنوان یه دوست بهت یه پیشنهاد بدم . تو تنهایی . الان دیگه داستان فرق کرده . تو دیگه اون دختر قبل از مرگ پدرت نیستی . تنهایی . درسته ما هستیم و بقیه که میتونی رومون واسه هر کمکی حساب کنی ولی روح که تنها باشه زندگی بی معنی میشه . نمیخوام بگم روی من بازم فکر کن . چون می دونم فکر نمیکنی . میخوام بگم روی بهداد فکر کن . این مدت بهم فرصت داد تا بیشتر فکر کنم . واسه همین میخوام به عنوان یه برادر و یه دوست در کنارت بمونم . به بهداد فکر کن ... اون واقعا بهت علاقه داره .

خدایا این مرد داره با من چی کار میکنه ... هر چی بیشتر می گذره بیشتر شرمندش میشم - پا شو بریم چایی و شیرینی بخوریم . اومدم صدات بزمن خودمم موندگار شدم .

عصای چوبیشو بهش دادم . به کمکش از جاش بلند شد و پشت سرم اومد توی پذیرایی . کامران مشغول خوردن بود و با نیش باز مارو نگاه می کرد . چشم غره ای دور از چشم سوسن جون و کیا بهش رفتم . دیدم فایده نداره . بهش اس ام اس دادم من که صبارو میبینم . خوشبختانه کار ساز شد و کامران از مبحث اشتراک من و برادرش گذشت ولی خوب باعث نمیشد چرت و پرت نگه.

یادمه بچه که بودم به خاطر تصادفم با موتور بود که دستم شکست . اون موقع بی بی نذر کرده بود شله زرد بپزه . خاطره موندگاری بود . واسه همین عطر گلایی که با دود قاطی شده بود هرگز یادم نمیره . میخواستم واسه دهنه آخر صفر نذری بپزم . با مشغله ای که واسه دانشگاه داشتم و این برنامه نذری پزون خیلی وقت فکر کردن به اتفاقات این مدت رو بهم نمی داد . با ساکنای ساختمون و مدیر مجمع واسه نذری پختن هماهنگ کرده بودم تا حرفی توش در نیاد بعدا . همه خانواده بزرگم توی خونم بودن . قدسی ها ، صبا و ملکی ها

...

رفتار کیا و بهداد بعد از اون حادثه با هم خیلی بهتر شده بود . به قول کامران مته انسان متشخص با هم رفتار می کردن . نگاهمو چرخوندم دور تا دور

حياط . کیا و کامران ديگا رو هم ميزدن . صبا داشت با کمک شهناز و سوسن
جون طرح هايی رو که بهاره روی مقوا کشيده بود رو در ميآورد با کاتر ...

- صبا زعفرانو کجا گذاشتی؟

صبا - توی آشپزخونه .

رفتم تو آشپزخونه . بهداد داشت ظرفای يه بار مصرف کوچیک رو ميچيد
روی کابینتا .

- ! اينجایی ؟ فک کردم رفتی خونه! آخه با مهيا رفتی بيرون .

بهداد - می خواهی برم الان ؟

- نه منظورم اين نبود .

بهداد - ديدم آگه برم و باز بيدار بشه بهانه مادرشو بگيره من حوصله آروم
کردنشو ندارم . واسه همين همين جا روی مبل خوابوندمش .

- آها .

کتری برقی رو پر کردم و زدم به برق . تو قوری چای ساز چایی ريختم و
توی يه قوری ديگه زعفرون .

بهداد - اوضاع کارخونه چه طوره ؟

- خوبه . طبق معمول داره پيش ميره .

بهداد - امتحانات چي ؟

- اونام دو سه روز ديگه شروع ميشن .

ديگه حرفی نزد . چایی رو دم کردم . آبجوشو ريختم توی قوری زعفرونو و با
يه دمی پوشوندمش تا دم بکشه .

بهداد - چرا ساکتی؟

- حرفی ندارم بزخم . چی بگم ؟

بهداد - هیچی ...

بالاخره شله زرد پزون تموم شد و بین مردم پخشش کردیم . بعد از سر و سامون دادن آشپزخونه همه رفتن و منم خسته روی تختم ولو شدم و نفهمیدم کی خوابم برد .

امتحانات رو بکوب خوندم . بدون این که بفهمم دور و برم چه خبره . ۶ تا امتحان بود و همه سخت . صبا اومده بود خونم و یکی دو تا شو که مشترک بود با هم خوندم .

- آخیش بالاخره تموم شد.

صبا - کی بشه ترم آخرم بگذروم و راحت بشم کلا !

- تزتو چی کار میکنی ؟

صبا - نمیدونم هنوز هیچ فکری دربارش نکردم .

- من که هنوز دو ترم دیگه وقت دارم .

صبا - از دور و اطرافت چه خبرا داری ؟

- هیچی . دیشب که با شهناز تلفنی حرف زدم زود قطع کردم . با اون عکسایی که اسفندیار بهم نشون داد باور کردم که منو حتی بعد از جدایی میخواستن و آگه قرار باشه یه روزی ببخشمش راحت تر می ببخشمش .

صبا - از اسفندیار چه خبره ؟

- چه میدونم . دیگه ازش خبر ندارم .

صبا - سهام کارخونشو چی کار میکنی ؟

- فعلا که دارمش . شاید وقتی قیمتش اومد بالا بفروشمش . شاید نه . باید ببینم کیا چی میگه .

صبا - راستی مهري ميخوای با این دو تا چی کار کنی ؟ آگه حرفی نزدم گذاشتم تا برنامه تموم بشه و حواست پرت نشه . ولی تو داری با زندگی دو تا مرد بازی میکنی که هر دوشونم عاشقتن . یکيو فقط به عنوان يه دوست دوستش داری و عاشق اون یکی هستی و به خاطر پدرش قبولش نمیکنی . قبول کن بهداد اصلا ربطی به پدرش نداره ! تو دو ستمی و واسم عزیزی . دلم میخواد خوشبخت بشی . با هر کی که باشه !

کامران اومده بود دنبال صبا . منم رفتم سمت ماشین خودم . گوشیم روشن کردم . هم زمان با بستن کمر بندم یه اس ام اس اومد - خانومی امتحانت چه طور بود ؟

بهداد بود . از طرز نوشتنش هم تعجب کردم و هم خندم گرفت - خوب بود . راه افتادم که زنگ زد . هندزفری رو گذاشتم و جواب دادم .
- سلام .

بهداد - سلام خانومم . چه طوری ؟

- ممنون شما خوبی ؟

بهداد - ممنون عزیزم . چه خبرا ؟ کجایی ؟

- سلامتی . دارم می رم خونه .

بهداد - مامان گفت بهت زنگ بزنم واسه شب جمعه میخوایم شام بیایم پیشت .

- پس فردا ؟

بهداد - آره ديگه . تو چه طوري کنکور قبول شدي !؟

- به سختي !

خنديد و گفتم - پس ما ۵ شنبه مزاحم ميشيم .

- تشریف بياريد ... مراحميد .

بهداد - مواظب خودت باش .

- حتما . سلام به شهنواز و بهاره برسون .

بهداد - بزرگيتو مي رسونم . فعلا خدا حافظ .

- خدا حافظ .

با فراغ بال دوش گرفتم و ناهار درست کردم . شنيسل مرغ . راحت ترين چيزي که به ذهنم اومد . عصرم يه سر به آرايشگاه زدم و سر و صورت رو صفا دادم .

عصر پنجشنبه به خاطر مهمونام نميتونستم برم پيش بابا واسه همين صبح زود راه افتادم سمت بهشت زهرا . مته همه پنجشنبه ها با يه شيشه گلاب و يه دسته گل رز . و مته هميشه اتفاقات رو با پر پر کردن آخرين گل مرور مي کردم . درد و دلم رو که به زبون مي آوردم آروم ميشدم . صبحا معمولا کسی نيست . واسه همين درد و دلمو بلند گفتم :

گلبرگ اول : بابا خيلي دلم برات تنگ شده . کاش بودي و بهم افتخار مي کردی که مهرشيدت ديگه دختری که تظاهر به محکم بودن می کرد نيست . واقعا محکم شده . ديگه از هيچي نميترسه .

گلبرگ دوم: ياد ته يه بار كه قايمكي گريه مي كردم بهم گفتي تو به درد
مديريت كارخونه نميخوري؟ حالا با اين كه هنوزم گاهي گريه مي كنم جلوي
كارمندات يه مدير محكم موندم.

گلبرگ سوم: راستي ديروز يكي از كارگر جديدارو بردن بيمارستان. بيچاره به
ضد آفتاب حساسيت داشت! من هنوزم توي شوكم! به عمو محمد گفتم
بذارتش يه جاي ديگه.

گلبرگ چهارم: بهداد بهم زنگ زد. گفتش پنجشنبه ميان شام خونم. وقتي
به صبا گفتم خنده اي كرد و گفت اي يار مبارك باد لازم شدم! هر چي گفتم
خبري نيست به خرجش نرفت.

گلبرگ پنجم: شهناز خيلي تلاش ميكنه خودشو به من نزديك كنه. دارم
حس ميكنم به عنوان يه دختر ۲۵ ساله به مادري احتياج دارم كه دوستم داره!
گلبرگ ششم: دلم واسه بي بي تنگ شده. دو تاتون رفتين و نگفتين منو به
امان كي توي اين دنيا مي ذارين؟

گلبرگ هفتم: كيا بهتر شده و دردش آروم تر شده. خدا رو شكر. ديگه
نميتونستم تورو مامان و باباش نگاه كنم.

گلبرگ هشتم: مهيا رو نديدي. اينقدر شيطوني ميكنه كه همه رو عاجز كرده
. دو هفته پيش روز نذري پزون يه ظرف شله زرد رو توي حياط برگردوند و تا
ازش غافل شدم كاسه بلور خوشكلمو كف آشپزخونه خرد كرد!

گلبرگ نهم: آشپزيم بهتر شده. به قول خودت از در اميدواري وارد شدم و
شفته پلو هام داره به پلو مجلسي تبديل شده. تازه ديگه خورشتام بوي زهم
گوشت نميده.

گلببرگ دهم : خودم از چرت و پرتام خندم گرفته . چه دو ستای خوبی بودیم باهم یادته ؟ کیا تغییر موضع داده . میگه میخواد برادرم باشه ... میبینی من چه آدمی هستم و اون چه طوریه ؟

گلببرگ یازدم : بابا راستی همسایه جدیدت چقدر جوونه . الهی بمیرم واسه مامانش . از خانومه که پرسیدم گفتش با موتور تصادف کرده . دلم خیلی سوخت . به قول همون خانومه داغ جوون سوخته .

گلببرگ دوازدم : بابا . یه چیزی بگم دعوام نمیکنی ؟
گلببرگ سیزدم : بهداد و کیا ... هر دوشون یه جورایی بهم کمک کردن . کیا بیشتر بهداد کمتر . اما .. دلم میگه بهداد . عقلمم ...

گلببرگ چهاردهم : راستش عقلمم عیب کرده . اونم میگه بهداد .

گلببرگ پونزدهم : کاش بودی بابا . کاش بهم میگفتی چی کار کنم...

اشکامو پاک کردم ...

گلببرگ شونزدهم : ببخشید بابا ... دیگه گریه نمیکنم . دیگه قول میدم گریه نکنم .

سایه یه مرد افتاد کنارم . از نحوه ایستادنش می تونم تشخیص بدم کیه .

بهداد - باز داری گریه می کنی ؟

- به بابا قول دادم دیگه گریه نکنم . این آخریش بود .

نشست کنارم .

- از کی اومدی ؟

بهداد - قبل از تو اینجا بودم .

وای خدایا هر چی چرت و پرت گفتم رو شنید . عجب غلطی کردم امروز
خل بازی در آوردم و بلند حرف زدما - حرفامو که نشنیدی نه ؟
بهداد - راستشو بگم یا دروغ بگم ؟
- چیزی که من خوشم بیاد !
بهداد - چون راست گو هستی راستشو می گم . همشو شنیدم .
دستم رفت سمت گلبرگ آخر . تا خواستم جداش کنم شصت و اشارمو بین
شصت و اشاره خودش نگه داشت .
بهداد - بابام دیشب تموم کرد !
شوکه شدم . توی صورتش نگاه کردم . جدی جدی بود .
بهداد - سگته کرد و تو خواب مرد! الانم توی سرد خونست تا مراحل
قانونیش بگذره !
- تسلیت میگم .
بهداد - فک کردم خوشحال میشی ... ولی انگار نشدی!
- من راضی به مرگ کسی نبودم و نیستم .
بهداد - ولی به مرگ من راضی هستی . من بی تو .. بی چشات .. بی نگات
... بدون وجودت دیگه یه روزم واسه زندگی نمیخوام !
تو چشمای غمگینش نگاه کردم . نفهمیدم که باز کی گونه هام تر شد .
بهداد دستمالشو سمتم دراز کرد . ازش گرفتم و تشکر کردم . دستمالشم بوی
عطرشو میداد و من با جون و دل بوشو به ریه هام می کشیدم .
بهداد - مهرشید ...
بهش نگاه کردم - بله ...

بهداد - با مرگ اسفندیار قلبت سبک نشده؟ نمیخواهی از گ*ن*ا*ه نکرده و
غیر عمد من بگذری؟
- غیر عمد؟
بهداد - این که پسر اسفندیار بودم .
سر مو از چشماش چرخونم سمت دستمون .
بهداد - دلم میخواد همین جا کنار مزار پدرت دلتو از کینه من و خانوادم پاک
کنی و زندگی کنی ...
- من کینه ای به دل ندارم .
بهداد - بذار جدا کردن این گلبرگ یه شروع تازه باشه . میخوام گذشته رو
فراموش کنی . فراموش کنی اسفندیاری وجود داشته . اینکه من پسرشم یا
مادرت به خاطرش تو و پدرتو ترک کرد . میخوام از امروز من برات فقط بهداد
باشم و شهنواز برات مادرت . اگه میتونی فراموش کنی گلبرگو جدا کن .
به ندای دلم گوش دادم .
گلبرگ هفدهم : شروع جدید ... انتقام من به فرجام شیرین عشق رسید!

با تشکر از Sh!vA عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا